

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228898

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—2273—19-11-79—10,000 Copies.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. 189150141

Accession No. 6172

Author

LAO

4124

Title

U. S. S. R. /

This book should be returned on or before the date last marked below

آن شیر کینه و آن من لبیان لیسرا

نارزه کلامی که عند لیسان خوش الحان سخوری و لبیکان نوا سنج
معنی گستری تبر نم آن مایه از سستند اعنی



از درد تنی آبسام توج نسام طبع کرامی داستان سرای گلستان
خوش کلامی حضرت ملا عبد الرحمن جامی قدس سوره الشامی

در مطبع می نشیند و به کاپور مرتبه طبع
در مطبع می نشیند و به کاپور مرتبه طبع

اطلاہ - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائع کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ اور ملاحظہ سے شائقان اصل حالات کتب معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہیں انہیں بعض کتب و دوائیں و قصائد وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا قدر و انون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات وادین و قصائد	کیاب ہر اس مطبع میں بخشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی و	و بدائع - و خواہم و غزلیات و حکیم و مقطعات - و صاحبات - و
کلیات خزین - یہ مجموعہ نو اور روزگار کو چھ جہین چند رسائل میں	جلد ۱ - چھپا ہے -	تغویات و قطعات - و رباعیات و مفردات و نہرلیات از تہا
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف -	کلیات مرزا بیدل - جہین چار گنا میں ہیں -	طبع حضرت مصلح الدین سیدی شیرازی قول فصیل - بہت عمدہ سالہ کر
۲ - تواریخ سلاطین - ۳ -	۱ - دیوان بیدل - ۲ -	کلیات نظم غالب - انتخاب کلیات عناصر و
قصائد نعتیہ - یہ انہما علیہم السلام ۴ - دیوان مصنف - ۵ - تنویر	سب ردیفون کی - ۲ - رقصات -	۱ - جہین چار دیوان ہیں - ۱ - دیوان تحفہ الصغر - صغر سن کا
صغیر دل و چین انجمن - ۶ -	۳ - رقصات بیدل - ۴ - نکات بیدل - نتیجہ فکر	کلام ہے - ۲ - دیوان وسط اعیات -
تنویرات خرابات - ۷ - شہر کا	نخراشوار از اجداد القادر بیدل کلیات سعدی شیرازی	عنوان شباب کا کلام عمدہ اور بانداق ہے -
۸ - تذکرہ عاشقین مصنف شاعر عظیم الفیہ و حید العصر شیخ محمد علی خزین -	جہین رسائل ذیل ہیں - ۱ - دیوان غزل و غزلیات و رباعیات	۳ - دیوان غزل و غزلیات و رباعیات ۴ - دیوان غزل و غزلیات و رباعیات
کلیات خاتمانی - جہین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورہ ذخیرہ ہے - ایسا کلیات	۵ - دیوان غزل و غزلیات و رباعیات ۶ - دیوان غزل و غزلیات و رباعیات	۷ - دیوان غزل و غزلیات و رباعیات ۸ - دیوان غزل و غزلیات و رباعیات

الانوار المحمدية وان من البيان سحرا

مازده کلامی که عند لیان خوش الحان سخوری و بلبان نوا سنج
معنی ستری تیر نم آن مایه اندوز بلند ناسمه هستند اعنی

کلمات جامی

از اردوسی انبسام تموج نسام طبع کرامی داستان سرای گلستان
خوش کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سوره السامی

مطبع نامنه نشی کشتی وایه کاپور مرتبه طبع
در مطبع می نشی کشتی وایه کاپور مرتبه طبع



بسم الله الرحمن الرحيم

موزون ترین کلامی که غزل سرایان نجم آئین و محبت و قافیہ سبحان شمعین
و مودت آبادی آن زبان بکشاید حمد و ثنای دانایست که نظم سلسله آفرینش
از مطلع و مقطع آریسته صنایع قدرت و بدائع حکمت اوست علت کلمه کماله
و جلت عظمت جلاله و شیرین ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت
و بلبان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت در و دراهم
که انتظام سلک جمیع ارباب آتش و بنفش از بسدء نامنتی باز بسته بشرط شریعت
و رد ابطار طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و علیهم
میشود که خالص ترین فضیلت و فاضلترین خاصیت که افراد نوع انسانی از انبای
جنس خود آن ممتازند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن با کثرت انواع
تعدد اقسام در دو قسم منشور و منطوم محصور و منقبت آن من شعر حکمت و

ان من البیان لسمرا بر قسم دوم مقصود آنچه ازین قسم تجسب طبعهای سلیم و مستغریب
 و نهنهای مستقیم است بلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت
 و ذکر مقامات توحید و معرفت میباشد و چون این بنده قلیل البصاعت و کمین عدیم الا
 عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید و رقی چند اتفاق
 افتاده و جمهور را نام از خواص و عوام آنرا بسع رضا تسلیم نمودند و بحسن اصفا تعلق
 میفرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که قلیعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریار
 مطر شود و خطه کمالش بخت و نام محبت فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرق و مغرب گردد

ز آنکه گفت سخن درین بازار	گر چه باشد چو ز تمام عیار
نزد و بچو گفتد های روان	تا نباشد بر دز سکه نشان
سکه آن اگر نیز آگاه	نیست الا قبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر فی دل	حائے حق و حائے طہل
بمنع فضل و معدن انصاف	مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان الوسیع که هست	آسمان پیش قصر قریش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان	چاه شاننش ز جاد شاه و شان
داد و نشان نا جور با بخش	خان خانان کشیده جانش
دست جو دش چو ز نشان گردد	کیسه پر د از بجر و کان گردد
تبع نفرش چو در مصاف شود	ز هر قاپو د لایان شگاف شود

مخفی تیرش چو آسمان گیرد
 نخل محش چو بار بر آرد
 هر طرف کرده رود سکنه دار
 اهل غیبتش منتهای امید
 فیض عاقلش ز عالم جبروت
 کرده نص حق ز عدل رافت آو
 من چو گویم کزین جمال و جلال
 هر چه اندیشه را بر دست است
 نتوان گفت بیع ازین شیش
 حق بود همچو شخص و او سایه
 هر چه در ذات شخص موجود است
 روز نظر کن در آن دخت بلند
 هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش
 همچنین هر چه ایزد متعال
 پیر تو طویل او بود پید
 گریز از طناب ترسم و تطویل
 لیکن آنجا که فکر صافی است

در دل دشمن آشیان گیرد
 باز خصم از میان بردارد
 بوده فتح ازین طفل زیار
 داده در موطن مثال نوید
 بوده تسخیر ملک تا ملکوت
 همچو داود بر خلافت او
 باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
 پیش قدر بلند او پست است
 که خدا خواند سایه خویشش
 سایه از شخص میبرد و مایه
 بے تفاوت ز شخص مشهود است
 گر چه بر خاک پست سایه فکند
 همه در سایه ظاهرت اثرش
 دارد از معنی جلال و جمال
 از دل و دست خسر و والا
 کنم آن رایگان یگان تفصیل
 این اشارت که میر و دکانی است

<p>تاب اشراق آفتاب قدم گشت نازل شکل سایه وظل کند از سایه تنهاضت نور آفتاب سپهر حشمت و جاه خلق در مانده در معاد و معاش که جهان را جهان پناه بود تأقیات صلاح پذیرد سایه و آفتاب را هستی آفتاب سپهر شاهی را بر سپهر مخلوق در روشن دار</p>	<p>چون نیاور و شکست می دم شد ز اشراق نور خود نازل تا که قفاش از بهارت دور کیمت سایه شه ستاره پناه کیمت خفاش فاش گویم فاش گر نه ظلمت طلیل شاه بود دین و دنیا همه غلغل گیرد آبود در طلبندی و پستی یارب این سایه انکه را بر سریر بقا مکن دار</p>
<p>مامل از شمول کرم انگی و مستول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوه جمالین مخدره را بر مجلس هایون حضرت پادشاهی در روزگار روز افزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صیغه خسا و غل پای شکسته ترا دیته خمول و گناهی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حاش بدین کلمه حکمست و زبان مقالش بدین ترا نه تبر نم رباعیه</p>	
<p>سایه و سی زره بدون آفتاده در نیچ پنجه هم کنون فستاده</p>	<p>آاده بودم بیه زبون فستاده در جهل دهنه داده چهل سال زده</p>

فصل رحمت و غفران زند و رقم مغفرت در عنوان کشتن با عیسی

یارب کردم بحکم دیوان ازل	دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه سود خالی ز غفل	ناشته باب عفو دیوان عمل

ایضا

راهبیت ز حق مخلوق بس دشمنی است	راهبیت ز خلق سوی حق بس کماست
هر کس که از ان ز منش رساند رسید	و آنکس که درین منش فکند نخواست

ایضا

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیت	در خلوت جان و دل نمان غیر تو کیت
گفتی که ز غیر من بپرداز دولت	ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیت

ایضا

یارب بر یانیم ز حرمان چه شود	راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی	یک گبر دگر گنه مسلمان چه شود

و انکر داعی

بسم الله الرحمن الرحیم	اعظم اسماء عظیم حکیم
------------------------	----------------------

محبت مدان حسد هم انس را
نوزده حرف است که هزده هزار
بسم سه حرف است که گوید بسم
بیش که کم نیست زود بین و کون
آره سینش سه دندان کرد
چشمه نیمش زلال حیات
شاید معنی چوز لا مش نه ساد
باشطه نامه ز تشدید ساخت
باش که بابای هویت یکیت
هست دوری دوری و هر یک دور
غنی حایش نه کشاده دبان
هر تونون دامن رحمن گرفت
باش که عشرت در و عرش و شرع
از برکات و حرکاتش رود
رسم سکون از سکناش برود
نجم بدست گشت همه نقطه اش

تازه حدیثی ست ز عذرت مدیم
عالم از ویافت فیض عظیم
حرز تو دور و طریقه امید و بیم
نقطه صفت در کف او تقسیم
فرق عدد و ریاضیات و موسیم
سیکند حیا عظام مریم
طره مشرب نگار و پوسیم
شانه آن طره غنبر شمیم
فهم دوسه انبیست فیا بهیم
حقه آن در دل عشرت عظیم
باتو کند عدد ریاضت تقسیم
مطلبه رحمت و منیض حریم
دیدد عیان دیده عتس سلیم
ساکت ره برنج مستقیم
هر که شود نرم بهتار اندیم
هر یک از این را جسم دیوریم

الحامی اگر خستم به هر خست است

بهر چه شد خاتمه بر آن حسیم

سببان من تحسینی ذواته سواه
 از مایا قیاس ساخت قدش بود چنانکه
 بر وحدتش صحیفه لاریب محبت است
 عمری خرد و چو چشمه با چشمها کشاد
 لیکن کشید ما بقتش و رد و دیده یل
 هوایی که بهشت روضه پراز شمع و برگ آتش
 شبهاست تار و در لکن نقره کوب چرخ
 قنار بے منازع و غفار بے ملال
 بر غیر او اضافت شاهی بود چنانکه
 آنرا که است بفرز کند از کلاه هست
 و آنرا که قامت از گشتش و شود گمان
 بر یاد او دست عیش جو انان میگرد
 تر امید بر دبار می او پشت ما چو کوه
 جامی که نامه عکس را نیامده
 موی سیاه را به هوس میکند سفید
 مالش تبخالت و آه ندمت است

فهم حسد و بکینه کمالش خبر در راه
 موری کند مساحت گردون قعر چاه
 اینک نوشته از شهید الله بر آن گواه
 مایه کمال کسب آله انگند نگاد
 شکل الف که حرف نخست است از آله
 هست از ریاض کمرش دسته گیاه
 روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
 دیان بے معاون سلطان بیله سپاه
 بر یکد و چوب پاره شطرنج نام شاه
 از فرق سر کشان جهان در کشد کلاه
 صد صیغه دولت انگند از یک خدنگ آه
 و ز شوق دوست نعره پیران خانقاه
 و ز خوف بی نیازی آوردی ما چو کاه
 بعنوان بغیر مظلمه مضمون مجسمه گناه
 روی سفید را از گنه میکند سیاه
 هرگز نبوده حال کس اینچنین تباه

<p>گاهی که یک بر غل خود کنند خلق با او بفضل کار کن ای بفضل کریم</p>	<p>اورا باد بزرگست پیچ تکبیر گاه کز عدل تو بفضل تو می آور و نپاه</p>
<p>ز نسیان که نعل اوست نثار در زبان عذر ز انجا که لطف اوست تو خود عذر او بخواه</p>	
<p>ای ذات تو از صفات پاک هم از تو منیر شمع انجم آدم بموشد مکرتم از نه از بهر تو هر سفیده دم خریح پیر و رده ابر رحمت تست در صیغه گد و لا در انت را بهیست پر از خطر و عشق بے بدرقه عنایت تو یارب بکمال آنکه دارو کز جام صفا و حشم وحدت</p>	<p>کنتم تو بدون زعد و دراک هم از تو بلند قصه اطلاق پید است مقام ذره خاک در آینه نیلگون زند چاک هم چون گل و لاله خار و خاشاک از دوح قدس شکار زنت اک انجا همه ره زنان نتوان شد ازین ره خطرناک پر کسوت جان طراز و لاک در بر زم مجر دان چالاک</p>
<p>آن باده حواله کن به جامی کز دمت بهتیش کن پاک</p>	
<p>ای خاک ره تو عرش را تاج</p>	<p>ایک پایه ز قدر تست مسراج</p>

<p> بود ز بهت چو درة التاج + آورد به برق برورت باج + نور تو شد سراج و باج + چون شبگون خط ز صفحه باج با جو دگفت تو بجه مو آج در زیر قدم حسیر و دیباچ شد حسر من طاعتش بتاراج </p>	<p> تو در تیشمی و ترا جاس فخر تو بقتد و تاج داران در تیره شب هلال و خذلان آیات تو در زمانه روشن بر روی زده گفت خجالت مشتاق ره ترا معینان جامی که ز تنه باد عصیان </p>
---	---

اکنون رو معذرت گرفت

مسکین شفاعت تو محتاج

<p> قرص مست بر بجز دست تو گشته شوق صبح اذ آن نفس لیل اذ غسق شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق زیرا که بود گوهر پاکت ز تور حق + با منطق تو ناطقه را که رسد منطق در مبطخ نوال تو افلاک نه طبق در مصحف کمال تو انجیل یک ورق بر عکس این زمانه که بگیرد ز گل عرق </p>	<p> ای برده ز آفتاب بوج حسن سبقت نهایی ز عکس طلعت و تاری ز طرہ آت بر هر که یافت پر تو انوار مهر تو جیست نهشت سایه و الحق چنین بنزد ز نسیان که شد کلام تو دیباچه کمال در بزم احتشام تو سیاره هفت جام بر دست بر جلال تو تورت یک قسم گلزار زمانه از ورق عارضت گرفت </p>
--	---

<p>جامی کہا وقت تو را با بکک شوق بر لوح صدق ز درستی کین ما اتفق</p>	
<p>جل متین ربقہ و لاسی محمد خلقت نوع بشر برای محمد بر خلیفین عرش سامی محمد ریشہ از گوشتہ روای محمد جان من و صد چمن فدای محمد نیست مراد گیری بجای محمد من کہ و اندیشہ شنای محمد</p>	<p>ما معتین صیت خاک پای محمد خلقت عالم برائے نوع بشر شد نمودہ شد قدسیان ربین ارادت عردہ و ثقیہ بست دین و دل را جان گرامی و ریع نیست ز عشقش جان محمد درون خلوت جانست حد ثنائیش بجز خدا کہ شناسد</p>
<p>لیس کلامی یفہ نبعث کمالہ صل الہی علیٰ انسبی و اہلہ</p>	
<p>پردہ آن نور خاک آب محمد رتبت امکان نداشت تاب محمد چون زمین بر قد نقاب محمد از شرف دولت خطاب محمد نقش سوس کی شود مجاب محمد ہر کہ شد شد امرو زرد باب محمد</p>	<p>نور بقا آمد آفتاب محمد بست نقابے ز خاک و آب و گرنہ چشم خدا بین بجز خدای نہ بیند ہسر کونین گشت کاف بعمرک چون شب اسری کشید سرہ زارغ دولت فردا بیسج باب نیامد</p>

منتخب باشد از کتاب محمد	پرچ بود و درج در صحیفه هستی
صلی اللهی علی النبی وآله	لیس کلامی یقی نبغت کماله
خلق بیوزد ز نور ذات محمد هر که درین عرصه نیست مات محمد پرتو اکسیر التفات محمد سته باقی ز باقیات محمد آفت عیان از همه جهات محمد کوه نخل مانده از ثبات محمد عاجزیم از شرح معجزات محمد	گر نبود پرده صفات محمد شاه مخوفش کج ر دست چو فرزین ساخته چون ز زباب نابوده مس سته او از شراب ساقی باقی سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت در صحنه همی بوقت صولت اعدا من که زخم در سخنوری دم مجاز
صلی اللهی علی النبی وآله	لیس کلامی یقی نبغت کماله
هست جایی ز بحر وجود محمد نیست سر دوس به از درود محمد با همه رفعت بود قدر د محمد نامه در دیده شهود محمد سوخسته بادا تن حسود محمد عادت بو جلیسان جود محمد نوق صعود فلک صعود محمد	چرخ که خم شد پی بسود محمد مطرب دستان سرای بزم صفارا پایه قدر معتد بان لا انگ جز لعلات جمال اقدم اقدس بولب آساز آتش تب تبیت شیوه حد یقین و فاد محبت بهر شقوق درک سبوط مخالف

صلی الله علیه و آله	لیس کلامی فی نعت کماله
از همه بالا گرفت کار محمد کرد و روان تیره شب شمار محمد لیک بخته آمد افتخار محمد غیر ابی بکر یار عمار محمد بر در آن غار پروردگار محمد فار و خسی آرد از دیار محمد جا کنم از آب و گار محمد	حق شب اسرمی چو دایه محمد گوهر سحر ذات و مخزن ایما نوح بگی کائنات داده خدایش بعد حق اندم که کس نبود بصورت شد دوست تارمی که عنکبوت مندش گرچه ارباب شوق باد بهار منی همچو مژه برود دیده تا دم مشر
صلی الله علیه و آله	لیس کلامی فی نعت کماله
از آدم و عالم مکن قیاس محمد بار و گرسزد و آید محمد مهر که شد ابرو ز حق تناس محمد دین تویم قومی آسای محمد منهزم از هیبت و مراس محمد داشته از پاس خصم پاس محمد حق نکلند رد و التماس محمد	اے شده تاج ز فیض کاس محمد وحدت دستور در مطاوی کثرت یکسر مواز حقش جدا شناسد تا بقیامت مصون بود ز تنزل جیش عدو گشته با و فور جلاوت حفظ حق اندر لباس نسخ عناکب هر چه کند التماس و رقی امت
صلی الله علیه و آله	لیس کلامی فی نعت کماله

<p>ماہ بود عکسی از جمال محمد و در چین قاشق قدم نهاده حرف شناسان نقش کلک قدم را یافت چو روی تیان ز جمال معبر چند شینی درین سراج ظلمت روزنه بکشا که تافت بر همه عالم دست بد امان آل زن که نباشد</p>	<p>مشک خمیص ز زلفت فخال محمد سرور و آنے باعثد ال محمد خدمه و آید ز میم و دال محمد دین بدی ز نیت از بلال محمد مجتبت از نیت کمال محمد پر تو خورشید بی زوال محمد جبهه محمد آل محمد</p>
---	---

ایس کلامی نیے نبعت کمال	صلی الہی علی النبی وآلہ
-------------------------	-------------------------

<p>حر ز زبان پیست نعت ذمام محمد بہرہ نیابی ز ذوق باہمہ مستان چرخ برین باہمہ مدایح نعت پیک نیم شمال اسی شدہ محرم بہر خدا چون بغر عرض رسانے تسبیح کئی فقار و عجز رہے را بزرگ و راہیم بدین وسیلہ دولت</p>	<p>صلی علی سید الانام محمد تمانہ چشمی حبرہ عزہ جام محمد بہت کسین پایہ از مقام محمد در حرم جاہ و احترام محمد از قبل بیدلان سلام محمد با کرم خاص و لطف عام محمد در کف ظل اہتمام محمد</p>
--	--

ایس کلامی نیے نبعت کمال	صلی الہی علی النبی وآلہ
-------------------------	-------------------------

مہبط وے خداست جان محمد	کاشف سترہ اسے بیان محمد
------------------------	-------------------------

شاہ نشانان بارگاہ جلالند	خاک نشینان آستان محمد
گشت نشان مند ہر نبی نشانی	مخونشان ہا بود نشان محمد
ہست بہمان سرا ی نعمت ہستی	عالم و آدم طفیل خان محمد
باہمہ اشجار حبیبیت روضہ ہنون	چند نہالی ز بوستان محمد
گر بر اصل ز عرش و ارشاد علی	نیت قلو در غلو شان محمد
شد صد فکوش ہوش عامی و عاز	پر گہ از لعل در نشان محمد
لیس کلامے یفہ نبوت کمال	صلی اللہ علی النبی وآلہ
صبح ہدی یافت از جبین محمد	عرصہ دنیا گرفت دین محمد
گشت یفحوا سی مار میت ہویدا	سرید اللہ زستین محمد
از پس از پیش ہر چہ بود و باشد	دیدہ عیان چشم تیرہ بین محمد
طوق نہ کردن سران جهان است	حلقہ دگیسوی عبیرین محمد
نقد ہمہ کائنات آمدہ قاصر	از ثمن گوہر شمسین محمد
تخت نشینان تلخ بخش کشیدہ	با جگہ ایان رہ نشین محمد
غیر حبان آفرین کسی نشاند	در دو جهان عدہ آفرین محمد
لیس کلامے یفہ نبوت کمال	صلی اللہ علی النبی وآلہ
ہر کہ نہ بود آوہ در ہراد محمد	کے بودش راہ در پناہ محمد
کو کہ بہ حسن آفتاب شکست	شعشعہ طلعت چو باہ محمد

هست برون از دو کون اگر چه بظاهر داد ز خیل مسوین مد دشمن حق چون که دعوت کشاد زبان بدعوی باکنه همچو کوه چشم شفاعت مندی من شور و شد تمام بشر را	خاک بدین است تکیه گاه محمد ضعف چو شد لاحق سپاه محمد بود حبه تا شجر گواه محمد باشدم از عفو کوه کاه محمد نیم قرین ز برق آه محمد
--	---

لیس کلامی یفے نبعت کماله	صل آتھی علیٰ النبی وآله
--------------------------	-------------------------

مطلع صبح صفاست روی محمد سلسله کائنات را سببی نیست با صبا اے رسول شیرب و لطیف بر زخم از خون دل دور دروان مین چشم رمد دیده بر رست کرم کن مرهم راحت جراحت و گرانرا دولت جامی بس این که میگذرانند	بنوع احسان و لطف خوی محمد جز مشکین زلف مشکبوی محمد خیز و قدم نه بجست دجوی محمد تخفہ رسان این رو دسوی محمد کحل جلانی ز خاک گوی محمد جان من داغ آرزوی محمد عمر گرامی بگفت و گوی محمد
---	--

لیس کلامی یفے نبعت کماله	صل آتھی علیٰ النبی وآله
--------------------------	-------------------------

الیه

میکشد هر دم بر دیم طرهای خون طار زودتر آهنگ ره کن کار ز روی او مرا	برده است از سینه صبر ز دیده خواب و آزار
---	---

قطع این اودی تبرک اختیار خود توان	مینم در قبضه حکمت ز مام خستیار
آتش مستم که بخود میسر دم در ادا	نیت در بینی مرا جز رشته مهرش مهر
پای کوبان میسر و شوق جمال و مرا	زیر پایم چون حریر دگل بود خارا دنا
هر کسی بزناقه بیهوده تعجب باری نمید	بار من ناز است و من زین تحفه مستم زیرا
به نشان پاک می بینم زناقه در ریش	یمناید چهره مقصود را آئینه وار

محل مشتب و یرمی جنبه حدی آغاز کن
بی نوایان را نوایی دیگر از فضا ز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب و از درای	از گرا بخانی بود آنرا که ماند دل بجای
ناقه چون ذکر حبیب و منزل و بشنود	گر چه باشد در گرانی کوه گردد با پای
لیل اندر می چو گل بکشا دگونی پیر من	کز نسیم نجد می آید نسیم جانفزای
حال و وجد من فرود از بوی جان افزای	سوی نجد می ای صبا بهر خدا را بی نهای
منزل جانان و کان لطف جهان است نجد	آب و خوشنایک و دلکش و ایش و گلشای
لا اله الا الله او بر چهره گل داغ نه	سبزه اطلال او بر جعبه نیل مشکسای
وایه آن دارم که نیمه نجد را ما وای خوش	اگر نیایم دایه خود وای من صمد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین شیر است
کافاقب جو دو خورشید گرم را مغرب است

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان مان	وزر و دیده دجله خون رکنار من و ان
---------------------------------------	-----------------------------------

پایه و ن کی کردی بر ناک بغداد از کباب	گر پیچیدی هوای شیر بهم آنسوستان
حبّه اشرب که تا یکدم کنسم آنجا وطن	عمر با ترک اقامت از وطن کردن تو ان
منم جان را آشیان صلیبت آن ای خدا	ز بهما این مرغ را روزی سوس آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که بودی بفرض	مرقد پاکش چو مبدی عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش	صرف کردن عمر را در خستجو می نزد بان
مرقد او در زمین پیدای هر حرمان کن	پایه سر تا کرده نشینم ز طوقش کنز بان

کی بود یارب دل از فکر دو عالم کرده صاف
گرد آن خرم حرم گویم خروشان طواف

استلام ای قیمتی تر گوهر و ریای جود	استلام ای تازه تر گلبرگ صحرای جود
استلام ای آنکه تا از جهنم دم نافت	استلام ای نور پاکش کس نبرد از قدسیان و راه جود
استلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق	صیقل تیغ تو از آینه گیتی زدود
استلام ای آنکه نامد در همه کون مکان	یز بنیان را بجز نور تو در چشم شهود
استلام ای آنکه بهر فرشت است یافت دهر	اطلسی را کش ز شب کردند تا از روز بود
استلام ای آنکه ابواب شفاعت و زحشر	جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
استلام ای آنکه تا بودم درین محنت سحر	در سرم سودای در جانم تمنائی تو بود

صد سلامت میفرستم بهرم ای محب کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

آتشق المذنبین بارگناه آورده ام	بر دست این بار بایستاده آورده ام
چشم رحمت بر کشاموی سفید من بگر	گرچه از شر مندی روی سیاه آورده ام
آن نیکگویم که بودم سالسا در راه تو	هستم آن گره که اکنون دبراه آورده ام
عجز و بی خویشی دور دیشی و دلریشی دور	این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
دیور زن در کین نفس هوا اعدای من	زین همه با سایه لطف پناه آورده ام
گرچه روی معذرت گذاشت گشامی مرا	کرده گشامی زبان عذر خواه آورده ام
بسته ام بر یکدگر نخسته از خارستان طبع	سوی فردوس برین شستی گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت بیخ دراز
بر حریم آستان می نهم روی نیاز

یا رسول الله نیکگویم که مهمان توام	با فقیر طعمه جوی از ریزه خوان توام
پر لب فاده زبان گر گیسو تشنه جان	آرزو مند نمی از بحر احسان توام
گزند ارم فیر شاهی بمر این بیکه هست	گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول	گر نیاید سنگ رود از دست دربان توام
شد گلستان از خوی خسار تو خاک جوار	من بوی گشته خرسند از گلستان توام
وارهان از گفت و گوی زار طبعانم کهن	عند لب مع گو مرغ ثنا خوان توام
دفتری دارم سیاه از مصیبت پیاره من	گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام
چون بود غنای رعای بس نیل	آل و محال بر پیش قدمی آرم شافع

حق آنانی که عمری در هواست بوده اند	دین زلمان در ساخت قرب خوش آسوده اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند	پای از سر ساخته ایشان همان پیوده اند
حق آنانی که از راه خلاست خلق را	چون بصورت شارع شریع توره نمودند اند
کز گدائی بی نواجمی عنایت دایم	کش عنان دل ز کف نفس هوا بر بوده اند
از سحاب فیض لطف جام خود شمع بریز	بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند
کحل بنیایش درین در که عمری زین بوس	مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
کن قبول در طفیل آن کسان که جستجوی	هم تن هم جان بر اوست سوده و آسوده اند

باشد ازین قبولت فارغ از خلد و بیم
بر صراط سنت و شرع تو آمد مستقیم

ایضا

با کس حیل از قافله ریاست خیرای ساربان	از تم نبه بر راحله آهنگ رعلت کن بدان
بندش نه زانو بر کشا بهر حدی برکش نوا	ساز از نواهی جانفز ابروی سبک بارگران
ناقد زاکان عرب آسوده از رنج تعب	ملی میکند با صد طرب کیروزه ره در کیزان
جز قصه سلی مگو تازه شود از ذکر او	کوته که آمد پیش او بیدای ناپید اکران
تبی بغایت پر خطر خالی ز راه در راه	نی در روی از جنتی اثرنی در روی از نشتان
هست از سراب تو تو بگری شگرف و سوسو	صد گشتی از ناله در دجانی شده بی بادبان
بسته بهر یک محلی نبسته در روی مقبله	وزنی حدی کن بیدلی خوش لمحبه و شیرین بان

من هم بفقر و قافه خوش در خیل ایشان بکوش	تا که کش آقا قافه و شش باشد بدست دل عثمان
نی بیج با منزل مرانی دل کس با مل مرا	من تا که راودل مرا سوی حمیم و گلشان

یارب مدینه است این جرم که تا کش آید بوی جان
یا ساعت باغ ابرم یا عرصه روضه المحبتان

باوش نسیم مشکس آبش زلال جانفزا	فاکش بود کحل جلاد و دیده اهل عیان
چون کعبه آمد قبله که بر طائفان بکشاده	هر سنگ زد و سنگ سپهر گنج با مشن او دان
جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش به سپر	فرش مطافش کرده بر مرغان عرشی ایشان
خرم از ان باران نم کاید ز صحرای قدم	روایت از خاک و ژرم گلهای حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عشق کس از ان نوی	گر شمع زان شبنوی چون لیل آبی در قفان
حسنی که بر مه تافته مجیب خود بشگافته	در جنت از وی یافته سرمایه خیرات جهان
مشرقیه آن حسن اگر خواهی که یابی ز دوتر	تا روضه خیر بشر مرکب ز بهت کن روان
سلطان اقلیم و فاشاه سر صیطفنا	سر دفتر صدق و صفایه این امان
دریای مکیان و قدم بودند طغیان بهم	او در میان ایشان از کرم شد بزنج لایعیان
بحرست جان نورش ساحل لیجان پرورش	باشد طفیل گوهرش محصول کان کنفکان
قرآن که با آبی و سورا و در اعجازش اثر	انزال آن عاجز شمر فکر همه اهل بیان
هر حرف از ان خوشتر از مزه شد بهر لطفین همه	بسر از لیل را ترجمه را ز ابد را ترجمان
از رشک آن گسینجه بر خاک خدایان ریخته	قطعه که بود آونخته در کعبه بهر امتحان

میساخت و شن آرد و دعوات گمان بدخواه
 روزی که با خلق و غاشد لطف او برهان
 خانه آمد و چنین از فرقت آن نازمین
 اشجار را بهر کف آواز داد از هر طرف
 شد پیش اعدا اگر کم زد پیش او از حال سهم
 شد بر در خار محن بهر عناک پرده تن
 بر زعم بدخواهان این شد پیش تریو تیغ کین
 با فرقه از دین بری و معنی منمیس
 میشد بوفی رامی او در ره کین موی لای او
 کف بر نری کش از کبرستان نبود از شیر تر
 ز اندک طعامی در رمی اطعام کرده عالمی
 صد شنبی آب رو بود اگر کف او آب جو
 میرفت یا ترش تره شب داشت کف چوبی عجب
 سایه نبودش همچو خور دین طرفه ترکاند سفر
 در حرب خصم بد نهاد این دپه دفع فساد
 هر که نهاده پا بردن از تنگنای چند چون
 آن شب که میزد از حرم بر مسجد آهسته علم

شکست قرص ماه را بر گوشه این گرد خوان
 الزام محبت را حضا شد در کفش تبسم خوان
 اندم که غم منبر نشین بر سامعان مهر نشان
 پیشش دندازد و صفت شد در قفا صف نهاد
 بزغال مسوم دم کردوی نیالاید و بان
 اما از سود پرقتن بر جان دناید زیان
 چون بهیهای آهین بصر عاشق با لبان
 چون دم از دعوی گری شد و لب نشا بران
 در سجده پیش پای او نهاده سر شیر زیان
 مالید و شد پیش تر پستانش از میش جوان
 دان طمعی پیش و کمی باقی بجایش نهان
 از فرقه انگشت او شد آب جوشان شیرین
 شد چوب شمع بی لب یا خود چراغ بی دهان
 از تاب خور بالای سر بود از سهاش سایان
 از مار پیش تر او را قاپ تو سینش گمان
 یک کام او بوده فروزان نه عرصه کون مکان
 میراند مالک قدم کمران همت زیران

نی جان بین و سچ تن اسیر خانان دانی بفکر و نظر گویای بی کام زبان گزنند آن فخته پی پائی شفاعت در میان ما طاعت خورشید و شش نماید از بر دیان ظاهر کند آثار جده از معجزات اودمان ماشاکه در عمر ابد ظاهر شود این آستان زین کتبه جامی بس مکن آتای اری توان	میشد قرین جان تن بارگاه ذوالمنن گفتش بکوشش و هوش در سر از غیبی سر بر براست گستاخ وی گردد بساط لطف طے از رنگاری خفته خوش کی خشر گردد در پوش هر خرق عادت کاویا بر خلق عالم در بلا اوصاف او پیش خریدیر و ن بود از حد و عد نمود درین دیر کهن از لغت و خوشتر سخن
---	---

نقش ز بس فرخندگی جان و بد پائیندگی
هست آن لال از مکی میانش از اطلال لسان

منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور بر عبیره و مشکب فدا دست پنداری عبور انیک نیک ز لیل طرف لامع هزاران برق نور منزل جانان در شکل توان بودن صبور نیست جز غیبت ز خود سر مایه ذوق حضور پیش آن ریای شیرین قطره چند آب شور	ابشر و اذلاح من بخند مقامات اسرور با آن ربع و من خوش میکند جانرا مشام گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید زودتر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد غائب از خود نماند و چون پیشام حاضر شوم شک زیران میروم اما کجا یاید روان
---	---

برورش جامی چه خرسندی و دیگر طوف
تا تسلیها و لطف اے یوم النشور

سلامم عليك ای نبی مکرم
 سلامم عليك ای زابای علوی
 سلامم عليك ای زابای فطرت
 سلامم عليك ای زاسمای حسنی
 سلامم عليك ای ملک رسلت
 سلامم عليك ای شناسا بصدور
 سلامم عليك ای زابر نوالت
 هزاران تحت زحق باد فاضل
 بنحیض آنان که هستند با تو
 اگر فیض نورت نبودی نمودی
 دگر را دغل از تور دشمن گشتی
 ز سعی تو شد فتح ابواب مصلحت
 جزاک الذی عسم جود او دبرا
 توئی یا رسول الله آن بحر حیرت
 جگر تشنگانیم از ره رسیدن
 در و نهانکاریم و دلهای جرات
 کشادیم بار سفر در دیارت

مکرم تر از آدم و نسل آدم
 بصورت موخر بمعنی مقدم
 طفیل وجود تو احب باد عالم
 جمال تو آینه اسم اعظم
 ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
 که روح الایمن بر یکی نیست محرم
 مرا گشت ز ابراهیم بنو حرم
 بروح تو دال و محب تو هر دم
 یکجا ز جنسیت تمام منضم
 یکی ملت کفر و اسلام با هم
 که رستی ز ظلمات قهر بنم
 ز لطف تو شد کشف اسرار مبهم
 در ضاک عناد صلی و سلم
 که باشد محیط از عطای تو یک نم
 مرحم علینا ابد و ترحم
 ز لطف تو داریم امید بر هم
 چو جامی ز بارگنه پشته خرم

رجا و ائق آمد بفضل تو مارا	که این بار با گرد و از پشتما کم
----------------------------	---------------------------------

گشائی تجلیص بالب که آمد	ترانسخ باب شفاعت سلم
-------------------------	----------------------

این زمینیت که سر منزل جانان بودست این زمینیت که هر شب فرازی که درو این زمینیت که بر بنس قناری بنی و امن بازگشان رفته بهر جانب ازو مید خاک ریش خاصیت آن آبم باید نشان از هر نوک مژه خون جگر جان جامی بحقیقت زمین آب هو است	مطح نور رخ آن مہ تابان بودست جای آمد شد آن سرو خرامان بودست پیش ازین سته بجایش گل در جان بودست انکه صد دست تماش بدایانی بودست که نصیب نخر از چشمه میوان بودست هر کجا اهل لب او شکر افشان بودست اگر بصورت گلشن از خاک خراسان بودست
---	---

ایضا

صحت زائر الک یا شمنه النجف توقبله دعائے و اهل نیا ز را می بوسم آستانه قصه حلال تو گر پردای چشم مرصع ز گوهرم خوش خالم از تلافی خدام روضات رو کرده ام ز جمله اکثاف سوے تو	بهر نما مقدم تو نقد جان کف روی امید سومی تو باشد هر طرف در دیده اشک غدر ز تقصیر اسلف فرش حریم قبر تو باشد ز می شرف باشد کنم تلائے عمرے کشت تلف تا گیریم ز حادثه و بهر و کف
--	---

دارم توقع این که مثال رجای من
 مہ بنی کلفت ندید و کسی دین عجب کہ بہت
 بر روی عارفان تو مفتاح گشودہ است
 جز گوہر و لالے ترا در شش نداد
 خصم تو سوخت در تبت چو بولسب
 نسبت کنندگان کف جو دو تو بخیر
 رفت از جهان کسی کہ نی پی بر پی تو رفت
 اوصاف آدمی نبود در مخالفت
 زان پایہ برتری تو کہ کئے کمال تو
 نامعین را چہ حد کہ زندان حبت تو
 بنیست ست عشق و موالات رسل
 مشکل شود ز خوان نوالت نوالیاب
 بر کشف ستر لو کشف آنرا کجاست دست
 جامی بر آستان تو کا نجا پی بسجود

یاد رنگ فضل تو تو وسیع لا خوف
 خورشید و ارمہ جمال تو بے کلفت
 ابواب کنت کنز بفتح من عرف
 ہر کس کہ با صفای درون او چون صف
 ناویدہ از زبانہ قہر بہت ہنوز کنت
 از بحر خود نوشتنا سند غیر کف
 لب پر نفیر یا اسفا دل پر از اسف
 ستر پردہ کہ یافت ز فرزند نا خلف
 داند شدن سهام خیالات را بہت
 او را بود بجانب موہوم خود شغف
 عاشاکہ جنس گوہر رخشان بود خزن
 جز سیرتے کہ دیدہ بر آب ست و بر علف
 کز پوست پاہر و ن نہادست چون کشف
 ہر صبح ہوشام بہر صفای کشد صف

گردی بدیدہ رفت و بحیب جہانہفت

اہدی الی الحبۃ اشرف التحف

کہ شاہد شد از ان مشہد انوار علی

قد بد شد مولای اینخواجہ علی

رویش آن منظر صافیت که در صورت وصل زنده عشق نه مردست و نیر و هرگز در جهان نیست تسامعی که ندارد بدلی چشم از دیدن رویت بنده ایما شد چون ترا چاشنی شهید محبت نرسید	آتشک راست از و عکس جمال از لے لایزال بود این زندگی دلم نزلے خاصه عشق بود منقبت بے بدلی جای آن دار و اگر کور شود معتزلے از شہ نخل چه حاصل ز لباس عسلے
--	--

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر پیر سندر که آن کمیت علی گوی علی

کردم ز دیده پایی سومی شهید سین خدا مرقعش سبرم گر نهند پائے از قاف تا بقاف پرست از کراتش آنرا که بر غدار بود جعد مشکبار کعبه بگرد و روضه او میکند طواف	هست این سفر نذیب عشاق فرض عین حقا که بگذر سرم از فرق فرق دین آن به که حیلہ جوئی کند ترک شید و شین از موی مستعار چه حاجت بزیب زین ارکب الحیح این تر و خون این این
---	--

جامی گدای حضرت ادب باش تا شود
بإراحت وصال مبدل عذاب بن

سلام علی آل طاه و یاسین سلام علی روضه حل فیها ایام سجت شاه مطلق که آمد	سلام علی آل خیر النبین ایام یابی به الملك الدین حریم درش قبله گاه سلاطین
--	--

<p>شہ کاغذ عریان گل شاخ حسان علی ابن موسیٰ رضا گز خدائش ز فضل و شرف نبی اور اجهانے پی عطر و بند حورانِ حبت اگر خواہی آرمی کہت دامن او</p>	<p>در درج امکان مہِ بخت مکیں رضا شد لقب چون رضا شد امین اگر بود تیرہ چشم جان بین غبار و ایش بگیوئے مشکین بر دامن از ہر چہ جزا دست دیرین</p>
---	---

چو جامی حشد لذت تیغ تہرش
چہ غم گر مخالف کشد تہمت کین

<p>چو پیونید بادوست می خواہی ایدل مکن شہیر عرش پرواز خود را ترا زردہ اوج عزت نشیمن ز آمیزش جسم آویزشش او کہ جانرا بصد فکرت از تن ندانی کلمات دہمی در اجات حسے بودنہیں فاحش اگر مانع آید براطراف گلشن کشتے جام روشن مغز قند الفت کہ در کام عیشیت بنظارہ روی شاہد کشائے</p>	<p>پر چیزی کہ جزا دست پیونید گیسل درین دشت آبادالودہ از گل تو خوش کردہ در مرکز خاک نزل چنان گشتی از گوہر خویش غافل زہے فکر قاصر زہے جہل کامل بیان تو و مقصد افتاد عامل زلزلات آبل ترا خط عامل بسجع قمارے و صوت عنادل وہ عاقبت تلخے زہر ہر تامل نظر کاین بود مہر وہ را متامل</p>
---	---

یکی پوست در خلط و در خون کشیده
 گیتی عیش خود تلخ در جنت جویش
 ز زلف خم اندر خم چرخ پیش
 نیندانه آیا که آگاه بینی
 گراول پری بود آهسته نماید
 گیتی کسب فضل و هنر تا فصولی
 چه دیر در فضلی که محروم دارد
 گرا ز شعر و اشعار دار می شعری
 گیسو مدخلی رانده نام حاتم
 و گر خامه در دست گیری ز خامی
 گیتی نامه خود سیه چون لیثمان
 قلم بادوشی که از جنبش او
 گرانمایه عمر تو شد صرف تا که
 گو محال بهی که هرگز نبوده
 چه جوی ز افعال خود رسم صحبت
 ز خردان ز نیکوست لاف لاغت
 گرفتار کند در بیان معانی

بر و صبر از جان آرامت از دل
 که شکرد و دانست و شیرین شمائل
 نهی پای دوست خرد را سلاسل
 از و گشته آن خوبی و لطف زائل
 به چشم تو چون پیکر دیو باطل
 ترا از فضولی کند نام مهمل
 ترا از شناسای فضل مفضل
 بود و کسیر از طلیه صدق عامل
 گیسو حاتم را گیتی وصف مدخل
 نویسه سر اسر سخنها بے نازل
 بدیع ادا نده دو صف از نازل
 بود بهر همد و غرض نامل
 نشینی ز تصرف ایام نامل
 یک خط به موجب امر عامل
 چو در حد مقل بود جمله داخل
 مکن بوالفضولانه ذکر فضائل
 کلام بدیع تو نسخ و سائل

نه آخر بیزان دوران دوران
 اصول و فروخت مسلم شد اما
 نشد کارگر بر تو از نبرد غفلت
 ز آداب اهل کرم بحث کردی
 تر از طریق جدل نیست کار
 ز منطق مکن نطق کا نذر دوستی
 بستن گشت از حد و دور سوش
 ز حکمت نبود این که میل طبعی
 چون نفس ترانیت رو در ریاضت
 بین نبات چرخ گردان که باشد
 فلک را چه گیری حساب مایع
 خلیل الله آسائید فطرت
 اگر قابله فعل خود یک طرف نه
 بیزوی همت بزن دست و پا
 ز اجرام و جسام سفلی چه جوئی
 بر آور سر از جیب گردون گردان
 زهر سوتاده صفوف ملائک

بود و حیرت میان کم از ترا بخت
 ز گشتی باطل خود از فرع و اصل
 حدیث او اسرار کلام او اهل
 بولی نیست داب تو جز منع سأل
 بجز بدم اوضاع و عضلانا مل
 نشد مل ز اشکال و هیچ مشکل
 نه اجناس عالی نه انواع سافل
 ز روی آئینه ترا گشت شافع
 از تحصیل علم ریاضی چه حاصل
 نجومش گنج بازل و گاه آفل
 قمر را چه پرنس شماره نازل
 جز آیات فاطر عنوانین میاک
 بین نور فاعل عیان تو اهل
 بهم بر شکن دام و بند شواغل
 بصوب اعلائی گرامی از اسافل
 بین عرش را قدسیان گشته مال
 گردی مسیح گردی محفل

یکی فوج در اوج قربت متمم	نذات جلیل و صفات جلال
یکی جوق در طوق عزت مکرم	در ایصال فضائل ارباب سائل
چومی گشت تیره حوادث از انجا	بلک قدم ران بیک حلقه محل
دران تسلزم نور شوخ طوط زن	فردشوی از خویش تن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم نسبت بین	بودی امکان هزاران جد اول
بود بحر جدول یکی فی الحقیقت	دوئی خاست از احوالان سوا مل
یکی خوان یکی دان یکی گوئی که جو	سوی اقتد و الله زور و باطل

بهر حقیقت کشف شده چای

فی اخیار قول و یا شمر قائل

معلم کیست عشق و کنج خاموشی و بتانش	سبق نادانی و دانا دم طفل سبق خویش
زهر کس ناید این استاد شاگردی نه هر کوی	بدخشان باشد و هر شک پاره لعل رخسارش
زبان خبری زبانی نیست این نادر معلم را	در یفا در همه عالم ندانم کس زبانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت	کسی که ز فکر دانا بود خاطر پریشانیش
دلی که ذوق نادانی چسبده هر دفتر دانش	که بند و نقش ملک عقل شود آب نیایش
طویل لذیل طواریت شرح علم نادانے	که در عمر ابد نتوان رسانیدن بیایش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش	سواد الموجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی	اگر نبود معرفت کشف محبت ذوق دودش

ز خاک تعذر کوی ارادت ساقی
 نیابی ساحت درگاه جزمیدان
 درون ای از دور و دلیز طی کن
 در اندرگاه و بتانیت سراسر گل
 ز هر جانب و ختی شاخا پر میوه حکمت
 چنان نیست وی ره که بدو را سپین
 بیابانیت باطل کعبه مقصود را در ره
 اگر آری رود دران کعبه چو یک گرم زیر پا
 شود هر خار قلبانی بقصد جذب جان ترن
 نشاید بارگی این راه را جز ناله شوق
 رستی از شیر این ناله سوی مقصد ولی توج
 خدنگ مخفی کز سست فقر آید نهال آسا
 که دانه عاقبت گردد و ختی بار و زنیان
 چو صوفی دهن بهت کشد و عطارم و حدت
 و گرد و جستجو به قربت آرد و گریبان
 تنی کس نیست رجا نیش و می جادوی دل
 بود هر در و دران مجبیه ردیت بی درک

که کم گونی و کم خواری و کم خویشی را کانش
 نبینی صفی و لب خیزد و ان یانش
 ز با هم در وزن اندر تافته خورشید ختابش
 رضای دل گل خندان لب خلق بهماش
 خروشان ز نوای شکوه مرغان شایان
 نهاد از خرافت بالکار و دست و پاش
 که بل قطع امید از خود بریدن نیست یکانش
 پشردن بایت صد گونه آتش و ریابانش
 اگر دلخشا یلین نهد زیر میفلاش
 که باشد او حسرت پامی و کوه در و کوهانش
 که یابی ز حقا صفا و الله دغ برانش
 کین سینه بزخم ناخن اندوه و نیشانش
 که پیرامون خود جاوید یابی میوه آتشانش
 گریابی کند و دوش فلک ز عطف و آتشانش
 قد زه برکان قلب توسین از گریبانانش
 که داد و نقشر به و از طبیعت شکل انسانش
 که نهاد و خرد در حقهای چرخ درانش

و شاخ لا شود در کف غل گردن پاک
 میان لادالایک الف فرق ست در بود
 خواهر چون گس که دند خو غا بر دل ازهر
 چه امکان جاشنی زان شهبه پنج گس در
 زرد کوری فعی بود واقعی نفست او
 چو خواهی در عرفان دلش جا کن که غوص
 چو باشد پشت خم گشته چو چوگان رکوع اورا
 چو زش متش چو لان کند این توده غمرا
 خطا گفتم کی انگیزد که جو لان غبار آگس
 نیایی سر فقر از جوانمردی که دست دل
 سر این رشته گر خواهی زرد و کپیر زالی جو
 رجا مان لعن عاشق باز گون فعالیت تا آگه
 چو در مشهور خود فانی شود محر دم از انست
 بعضیان طعن بر آدم ز رندی قدسیان دل
 کجا آدم شدی مرآت کامل گزینم زودی +
 گوی هر ساده را عارف که شکل گوهر افشاند
 مستبید و صاحب دل چه بیم از فوت سباهش

چو کشانید در آلا بوحده چشم عرفایش
 در آلا ان الف بالاشار و عقل کیانش
 چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت نهانش
 گشته آستین صولت پیران گس رانش
 زرد نیست جز خضری که با خضرت پیانش
 که دارد در طلب نبود گزیر از غوص عانش
 نماید فلک رگشته کوی پیش چو گانش
 بود مشتق غبار انگینته در وقت جو لانش
 که باشد شهپر روح القدس بار و بیدانش
 بود کاه نثار محال کونین لرزانش
 که باشد کمنه چرخ پیش از نوح جگردانش
 بگرد و پرده دیده حجاب قرب جانش
 شود و دید غبار و گرد اسباب جانش
 ولی آخر همان آمد بر ایشان رسم رجانش
 جمال عن مسجدی ز حال ذل عیانش
 بخار بارگی هر چند خوانی بر نیانش
 زور یا رسته نیل و فرجیم از خط بارانش

رسد صد تیرگی از بار تو نشه مرد این دورا
 حریفان ز بهر یک لبان نهاده کوه غم بر دل
 مخور خون بهر طبع از کلاغی کم نه کورا
 زمان بهر کی باید که طبعی که از زمان
 چه می بینم تمامه انهی و حبیب از آن ترسم
 ز چاه طبع بالا کی رود زر دوست که هر سو
 ز حرص گنج گنج حرص شد دنیا پرست اینک
 چه ز خواهی بد روی زده گره بست از در آکس
 زیر خانه طینت ترا گنجیست پنهانی
 مزن از رشتها های دل آزار شتهای گل
 نشاید رخ پیش هر جوان ستار خوان کین دن
 خور و آب از خم چشم میان میوه باغش
 چنان بست خلعت راه عبرت بر دل خواج
 نعلتهای چاه و مال غیب خوشیتن پوشد
 بگفتنش مزن کافور بر کتان که نرباند
 بسیمین با عد شاهد میر دست هوس خندین
 نظر کشا بچشم او مبادا موی افزونے

اگر خود قرص مهر و نه بند گردون را بانفش
 چه مال گفت و گوار قانعان کوه لبانفش
 تو گل چون دست آمد بر آمد یادم مثالش
 اگر نه نام نامان باشد کی آمد از زمین مثالش
 که یابی ماری اندر حبیب خود بر خوش چچانش
 سوی بستن کسان محکم میان گزیده میانش
 بگرد گنج حلقه کرده میان همچو ثعلبانش
 که از نیست نکشاید گره زارودی در بانش
 که بر کرده ز کان کنت کنز افضل زیدانش
 که ناید مال گنجت بگفت تا کرده ویرانش
 ز مرغ و میوه بر خوان گر چه هست الواع الوانش
 چکه خون دل بویه زبان ز مرغ بر پانش
 که هر گز دل بزرگ خود ز رفت از مرگ قرانش
 ز بهی سوالی آن ساعت که سازد مرگ عرانش
 ز گرمای قیامت هرگز این کافور و کمانش
 که ترسیم عید آخر چو عقل تو دستانش
 و در چشم خیالت از خیال موی مرگانش

بی کم جز سبب نمیب و کا خزان دل
 پاک کور باشد چه چو چشم عاقبت نیست
 و لم گر گوید از مهرت سپندانیت بر آتش
 جمال دل طلب کن بجای گل گر چون
 نایبهاست لاجاودان آینه هست
 نبشت ارباب از نفس و در عالم دل کن
 چرا از خوشی تن بیرون و دعای تاشا را
 ز زنگنه گاه معنی هر که آرد روی و صورت
 درخت علم کم نه از جهالت نام آن دین
 بدین اری بساط افکنده هر جا دین بر انداز
 چه داند رخنه اسلام بستن نامسلمانی
 در خلوت سرادریش بر سلطان از ان بند
 اگر پاپر مواسی خود نهد ره در از ان خوشتر
 امیر نفس باشد بنده و درویش را بنده
 شد آتش دان آتش گیره این مستی عوان خس
 حذر کن ای عوان از نوحه مظلوم و شک و
 ترس از نادوک آیه که بسیند و بلا بر تو

هزاران قطره خون بینی کرده از آریستانش
 ز شهوت کو گشته پر خدر باش از زخمدانش
 مشو غره که صندل درج باشد در سپندانش
 جمال ل شود با بان شوند آفاق حیرانش
 و زان اندک نموداری بهشت عور و فووش
 که دوزخ نفس است خویهای شست نیرانش
 شکفته در درون از خنجر دل صد گلستانش
 بود آب روان نجیر و صحن باغ زندانش
 کتیخ و تیره باشد در غلاف اوراق و غصانش
 که از دین دیانت بهره کم دامت نیرانش
 که آفتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
 که مرغ انس می پر دزمای دهری سلطانش
 که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
 اگر خود بنده فرمان بود ایران تورانش
 که بهر خان مانها سوختن باشند اعوانش
 که میترسم کند کار دعای نوح و طوفانش
 کند غریب چرخ خیبری راز خم پیکانش

برود نقب و غامی ظلم کش با ظلم جو در خود
 شه از سنگی که دارد کوشش از خوانی چه سود او
 زهر سوکادمی کسری در ایوان ساختی منزل
 چون بود چشم نصرت بی رمد شاه سپه کش را
 جهان چون مژ بلبست ز رویش سنگ تنجا
 مجوبی فاقه کام دل که محنت دید که کنعان
 فلک آینه رنگ آمد کن عصیان که تیرسم
 سترک افشان که از بهر تار مجلس است
 بود سفلد سفانی خشک مشکل رنگ یاید
 چو حکم کل سر باوزالاشین میداسنه
 کس از کمان راز خود پشیمان کم شود لیکن
 ترا هست نامواری نه خود غنیمت ان
 مکن زهر نفس نفاس خود فلاح که هر گوهر
 ترش و باش یا بدخو شیرین لب که صغری
 هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان گسل
 چو دار و فاسق نادار خسر دین و عقیقه
 کمونی کن که از راه ضعیفان گر کس شکست

بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
 که خواهد دست مرگ خرنه دادن بر غلات خویش
 بیا کامر و کسری بنی از هر سودر ایوانش
 بود گرد سپاهی خوشتر از کمل سپاهانش
 که از کون خزان صد بار پیش او ده شیطانش
 جمال یوسفی رد زنی نشد بی قحط کنعانش
 نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش
 بچشم خویش بنی عاقبت در دایم غلطانش
 و گر سازی ز علم و معرفت بر آب حیوانش
 پیاد بر لب سری که ناچار است کمالش
 بود بسیار که ز افشای آن بنی پشیمانش
 درشتیهای دور چرخ را کان هست سواش
 که باشد قتی جز بخود نفروشد از رانش
 به از سبب صفاهانی بود از رخ گیلانش
 چو بیخ خار حکم گشت توان کندن آسایش
 بود خسر منی چون کند اثبات خسراش
 نهد کی شود و فردا اگر دان ان سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق	چو بینی در بردن چالاک نه ز خانه گسلانش
چه پاک آنرا که از آب نمود پاشگان افند	که باشد جو یاری هر تنگاف از بحر طغرانش
دل دانا میان سخت ردیان جهان آمد	چو آن شیشه که باشد بامیان شکستندش
کمان شد نشیبت تو ای پیر و هرگز خود نمی آفتی	که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قرانش
کے این ماند از درواخلن نقد روان آنرا	که باشد زخمها در شهر پیر تن زندانش
بحق کی ره بر روان خود پست انسان که راه دل	زند اکنون آن فرزند و خور و دلدانش
تسکیم پرور بودنی بارکش کل نهاد آری	کم افند خور که ناید توبه خوش تر زیالانش
حسود از چرب و شیرین گفت چشم خروده بین کشتا	که باشد خروده الماس یوزینه پنهانش
چو قرآن حفظ قاری کرد از هر ناپسندیده	پسندیده کی اقتدیش بخوان حفظ قرانش
خیال زیر کی با خود تیر پیش خدا و امان	نه بد و بازیر و هر که باشد عزم کردانش
چو حکم عقل نافذ نیست نی آزادگی باشد	که داری چون غلامان غل گردن طعق فرانش
هر عقل ست و پای شرع در روز معضد عوی	کشد هر عقل ازین معنی بسرکش خط بطلانش
قلم نه سوده انگشتش ولی بر لوح خیمیت	خطی باشد محقق از برای نسخ او دانش
دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل	که باشد عقل سازد دکان بالاد کانش
از شد عقل کل دانا ز می می ناخواندنا	که خواند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
بشیر بکن طلب سر مشیه حکمت که شد غرقه	ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
چو القاسم بود پای که باشد بومعه بارے	که از هر خلاص خویش جوید راه طغانش

مشوقید نبات او که مدخولست قافونش
 گذر بر بوستان شرع و دین کن باهر گامی
 قدم در غار زاردانش خود رستگان کم
 چه گوهر بخش دریا نیست طبع دور غورین
 بود از خوان حکمت نام شعری آن لقمه
 چو دنیا نیست از نقش تکلف ساده نظم من
 خوش آید در سخن صنعت ز شاعر یک چندان
 خیال خاص باشد خیال رومی شاید من
 و گر گیر در بسیار همه رخسار شاد را
 سخن آن بود که اول نهاد نهاد فاقانی
 چو در سیر معانی یافت خسر و سو آن خوان
 گرام و زار و این فادم ز بحر شعر تر آید
 بخاقانی از آن بحر از رسد شمع بر آگیزد
 و گر خسر و سفاک اند نمی یابد از آن چشمه
 بشکرین چو طوطی روح او شکر شکن گردد
 اگر چه نام مرآت الصفا شد گفته او را
 جلای روح کردیم نام این چنین بیج مرآت

کش رنج شغالی او که معلولست بر هانش
 گلی چون شافعی بالاله بنی چه نمایش
 که باشد سر زده در هر قدم صد فایده اش
 که لفظ و معنی پاکست و ز گین در و مزانش
 که چید است به رفوت با نهادست لقمانش
 چه عم کز سادگی خواند فلانی نقش بهمانش
 که ارد در کمال معنی مقصود نقصانش
 چو خال اندک قند بر رخ و ده حسن فرادش
 میان ساده رخساران سیه رو رسد زانش
 بهمان خانه گیتی و دانشوران خوشش
 ملاقه های او آنگذشتوری در مکدانش
 پی دست و دهان شستن از آنها چیست تا او
 چو سوسن تن زبان تحسین کنان از خاک سر دوش
 شود سیراب فیض عین جان جان عطشانش
 چو بقر شتم بند این تنگ شکله از خراسانش
 چو بود انوار خورشید صفا از چهره بابانش
 نزارد از چلا چاره جو سازد تیر و درانش

مضوی میکنم که ترا طبعا ن قدران دارد	که آرد در مقابل کشت با سمح سمبالتش
چرا از شعر لافند کس خصوصاً قالیه شعر	که در قالیه باشد از دم روح الایمن
خدا را ریز بر جامی ز ابر فیض بارانی	که از بهر چه آن نه نیست ساز و پاک دین

الیه

نگار ایوان شه که ز کلخ کیوان بر ترست	ز خندان کیش بدیوار چهار دین دست
چون سلامت یابد از تاراج نقد این چهار	پاسان رخواب بر هر رخت دومی دیگرست
چیت ز زیناب نگین گشته خاک ز آفتاب	هر که کرد افسر ز زیناب خاکش بر بهرست
گر ندارد و سیم زردا نامنه نامش گدا	در برش دل بجز دانش اوشه بجز دست
زن نه امروزی کونج دست کرم بکشا که زر	مرد را بهر کرم زن را برای زیورست
کیسه خالی باش بهر نعت یوم الحساب	صفر چون خالیست ز ارقام عد و بالارست
عاشق همیان شدی لا فرمیا نش کن بل	حسن معشوقان عناد میان لاعزت
نیست سترخ از هل کو هرنگه زر گوئی	بهرداغ نخل کیشان کرده سترخ آذ آنست
زربود و جیب ال و میل او در جان بال	عل آتش رنگ در کف لعل در دل انگر
بگذر از دیرانه گیتے سلامت گرمیست	گنجه درومی که بر هر یک طلسمی نمکست
هر کجا پیی در گنج و پر در علف	علقه مار حلقه کرده در دهان زهرست
حرص کار مور باشد در روی با آن گوی	خشمور خوشی تن پیی که مور بهرست
شد دهان حرص سخر بر ولی از خاک	این سخن بشنود که مردی از دهان سخرست

<p>ز قبال کرد و ترک دنیا بود دست دید باشی قفل ز را ز بهر قبح استرست بهر ابراهیم ز تعلیم پایی آزرست میوه کی آرد و دخت خشک کن باران ترست در خور دندان انجم کرده ماه و خورست تافتان را خنده بر شاه و وزیر کشورست تقنه بر کوه و بر در شیده کبک ترست خوش گس آنی است لیکن در خور کون ترست بهر ماهواری نفس و غل سوبان گرت وقت آنکس خوش که بهت یافته زین سببست فاغت آنکس که قوت او زمان سترست خود بفهم خرده دانا نیم خردل بهم حرت میخ را در دیده توان کوفتن از زرت در کف طامع بقصد مال مردم محضست شب دراز و ناخنان افتاده عضا پر گرت بی عصاب که در راه تو صد جوی و جرت کرده محکم در زمین عمر و بیم مهرست</p>	<p>مغنی در ترک بودی مقبل که بر دبو ز برده و ز فحش اولاد از نارالب بیند گر چه باشد ز خوش ابراکن ز گیرست تاج از ریاضیه مجو مات که جودش عارضست لب نیا لایند اهل بهت از خوان خسان طامعان از بهر طمع پیش هر خس نه نهند ماکیان از بهر طمع می برد سر زیر گاه نفع عامه عامه را اولیست آردی دم خر مرد کاسب که مشقت میکند کف را درت ساغر راحت بود از کسب پر کف آبله فرج را بنده از گلو کن که زنمان سترست هر که آخر ساخت شهوت نیم خردل کو قتل سفله را منظور توان یافتن که خوب روست شاهدان ز طلب امارض بر خط و فال روزگار تیره و دست خالی و دل پر پیس دست ده بارستان در قطع بستنهای طبع باش در دین ثابت از ترسی ز قهر حق که پاک</p>
--	---

<p>راستی در جدول زرگر چوین مسطرت قصر شه را پاسبان بر بام و دوزبان بر در قصد و عطا ز جراح صاحب لکد بر منبرست آنچه از شمشیر می آید نه کار خنجرست کاه موج آرام گشته راز نقل لنگرست کشتن آن آتش که اندر شگ آتش مهرست یک مسیح ابراهیم که کرد و دیگر اخوت شیر حکمت نوشد آن کام الکا بش با دست مشق اندر صورت و معنی بوفوق مصدست معنی آن که برای شک بود زانو و کمرست آن آن جادو که از جنس سفید شرجی درست رخنه کاندز قهریابی از قصور قیصرست رشته خورشید بنده بال مرغ شب پرست سر ز نش که دن رسم عالمان دانشورست گر بر غم مردش ام ایجا نشت و حترست طعن او بر نقد هنر ناکسته مستنکرست نیست شر از بهر مخوابی که گوی ایحترست</p>	<p>نیکی آموز از بهر از کم ز خود آخر چه عیب نیست قدر عالی و دودن جز نقد از بهر حکمت اندر پنج تن تهذیب عقل و جانست کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور چون کنند اهل مسد طوفان طریق حکم گیر با حسودان لطف خوش باشد ولی توان با گز نه همکار بایگان ز بهر نامه چه سود خوی نیکان گیر دآن که نیک یابد تربیت فعل نیک از نیکو یان جو که در تصرف دهر خار غار شک در دین جان بود دل را چو کر هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا هر خلل کاندز عمل عیب ز نقصان دلست نفس ظلمت رو بجمل الله ز جنبش باز ماند بگناهی را بجرم دیگره از وی جمل کرم را کش میتوان عین کرم خواندن عیب هر چه می یابی ز وی آن خاصیت کش ممکنست نیست کوه از بهر مبراهی که گوی مزینست</p>
--	---

سقلا گر خجلیت کشد ز آثار فعل خود کشد
 گوش حکمت کس طلبی دیده صورت پرست
 چون قند ز آهنگ صحت مار گز بر عود تن
 نقش بپوشد تفتیل رنج شب بیدست
 خوش بود خوش چون به صورت که باشد خوش
 کوس ناموس از زنی از چرخ انجم برگذر
 سوی مهنی برود که گرامد بصورت با سپید
 کم نشین امثال خود ایمین که باشد در دم
 طعن از کس خوش نباشد که چه شیرین گو بود
 کندن بنیاد دولت را بود سیل عظیم
 گر عروج نفس خواهی بال همت بر کشا
 نیست از مردی مجوز دهر را کشتن زبون
 راه غلت جوی و خرم زمی که چندین مقدمه
 حبس نیل گنبدی از گریه میشود غرق آب
 منکر از ادوات مار فان بود قبول
 فقره فقره از کلام شیر مردان گوش گمن
 بکتهای پست کامل هست طالب را بلند

گلخانه رار و سیاه از دود یا خاکستر است
 خطا کور از شاہد ان خوش نفع بیش از کست
 زخم بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
 جامه چاک را که تا صبح از حصیرش بستر است
 کشت سبوار غافل تصحیف خواند بستر است
 چون دف رسوائت این بر جلال حسرت
 کی کند دفع گزند آن نقطه کاذب مجرب است
 مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است
 زخم فی بر دیده سختت از همه نیکتر است
 رستم کلک عوامان گر چه بس مستحضر است
 کاکه در روز دارد اعتبار اول پست
 زن که فائق گشت بر شوهر یعنی شوهر است
 کبک زان دارد که دور از فلق در کوه در
 شب چو مرغی کاشانش غنچه نیلوفر است
 کافران را معجزات انبیاء که با درست
 زانکه بر بوجمل حمل آن انصاف حیدر است
 بکتهای یامی حیدر تراج قاف قبر است

خاک یا مان شو که پشت بگرینیت شکند
 لشکر انعام نادیده باگی تفرقه است
 ناپسندی گرسد از یار روشن دل چه پاک
 دل پر در بهر فیض نوبو که غل خشک
 کافری دان نفس سرکش که لازم بایش
 با غم مشرت مزین با زن که گرسنه است
 سهره از غنیمت افزاید که چون فصل
 دل مکن بازنده پوشان بد که با سوسن
 چار و دفع خواطر صحبت پیرست و بس
 جان پشیمده ز فیض پیراید زندگه
 بومی درویشان نداری خرقه بشمین
 ناز پرورد و هوا با نفس تواند غدا
 در جوانی سسی کن گریه خلل خواهی عمل
 عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علو
 مفتی تر دامن از هستی تو از دهم چون
 سفله را چون اکثر شش آمد سفله پس کل آن
 فلسفه از گنج حکمت چون فیلوسه رو نیافت

کمال غیر حتم نصرت را بخوار لشکر است
 دفتر شیراز و نا کرده بیاد می است
 نیست عیبی آب صافی را که غاشاکل درست
 میخور و خرمای ترمیم که عیسے پر درست
 سرکشے چون سرکشے کافی که اندر کاخ است
 راز دار متر عفت آخر از ساغر غم است
 مهر عریان باشد از وی خط و عریان دوست
 بهر با سوسیت شه کاندرباس جا کر است
 رخته بریا جوج بستن غاصه اسکندر است
 خضر از ان خضر است کز وی سبزه مشک خضر
 چند پیچی اشک در زانده که مشک ذر است
 زن که باشد لائق معجزه پر و مغفرت
 میوه بی نقصان بود چون از درخت تو است
 چون ملاکش معنی ستعلاد کار او جرت
 دفتر خود را دف تر دامن آری دف تر است
 هم سفله باشد که دار و حکم کل آنچه اکثر است
 می ندانم دیگرے را سوسی آن چون پیر است

حکیم مال منطقی خواهد بود ز حال فلسفی
 آن مجسم کش بد اختر گفته چون هرات
 اختیار بی نیست و را اختیار از وی میگیر
 چرخ و اجهم حین فرودم هر یک اینجا مضطر
 نور توحید است در دل مشعور و را کی حق
 معنی مشرعت با شر آمد زان سبب
 حکمت یونانیان پیغام نفست در هوا
 نامه کش عنوان قال لئلا قال البیست
 نیست خبر بوی نبی سوی خدا بر میر ترا
 دست بگسل از شفا می او که دستور شفاست
 صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ
 جامی است این شعراغ عنوان و فقه
 در سواد خط آن انوار حکمت مخفی است
 همچو فکر مکر خسر و زاده است از لطف طمع
 ای بسا خواهر که با خواهر چو گرد و جلوه گر
 بجهت الایمه اگر سازم لقب ترا منراست
 حجه الایمه اگر هم ضم کنم با آن روانست

کن قیاس آنرا که اصغر مندیج در اکبر است
 پیش و مندا با ختر شد خدایش اختر است
 اختیار جمله گم در اختیار داور است
 اختیار جمله پیش من بحیب المضطر است
 مشعر اختر پریشان را کجا آن مشعر است
 نیست ندین معنی کسی بی مراگر و مشعر است
 حکمت ایان من موده پیغمبر است
 حاصل مضمون آن خسران در محشر است
 از علی جو جو که بومی بود علی مستقدر است
 پامی کیسوز قانوش که کانون شهر است
 صفه اول مصحف آنرا که قرآن از بر است
 کاندرو هر حرف ظرفی از شراب کوثر است
 هر شب تاریک آبتین بجمع انور است
 در کمال خوبی این کینه خواهر آن یک خواهر است
 در جمال اکبر بود هر چند در سال صنعت
 زانکه از امیر اردین مجری لبالب گوهر است
 زانکه بر مطلوب هر آزاد حاجت گستر است

مر بود پناه و چون آمد و مرا بیات آن	در صفا و محکم شاید که گویم مر مرست
سال تا رخسار اگر فرخ نویسم دور نیست	ز آنکه سال از دولت تاریخ افرخ فرست

ایضا

سفید شد چو دخت شکوفه دارم	درین رخت همین میوه نعمت بزم
بهم شکوفه دیوه که دیدم ز کفن	شکوفه را گرم بردخت دیوه خوم
شکوفه دیر نباید شکفت از ان دام	که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
ز شیر مادر دهرم ضرر رسیده نفع	کنون شکوفه کنان به رفیع آن فرم
ز بسکه آئینه ام عیب شیب موسی بگو	بروی داشت نخواهم کردی از گم
چگونه بنیش آن است که گاه دیدن او	بیاض گیرد و کسیر سیاه بصرم
بیاض موسی بود آفت بصر عیب	اگر بود ز نظر در بیاض موعده زرم
اگر چه نیست مراد تصور دهر نظر	کنون ز دهر بود صد تصور ز نظر
تلاوتی که شب کردی بر پر تو ماه	بر در می نه بد دست در فروغ خوم
و چشم کرده ام از شیشه زنگ چهار	هنوز بس نبود در تلمات سوم
برفت گوهر بنیش ز چشم و طفل صفت	و بد قریب بنیش سپهر عشوه گرم
فتاندی چو گهر حرف را ز منج آن	چو بودی و دو گوهر نهان بحدودم
گهر فتانیم امروز مشکل است که داد	بخاسه چرخ تبارخ حقه گهرم
ز تیر کوشه بودم چنانکه از ره سمع	حدیث نفس کسان استی بدل گذرم

ز دست فتنه کنون گوش بی تبارت و
 ره جواس اگر چید بسته شد ما شا
 چه صبیاح باید او حسن چو راه نمود
 نخواهم از تی ز بنور کام دل بشیرین
 نمیده گشت قدم همچو لام و ما چو لاف
 چو لای نفی بود این دو حرف دانستم
 ز ضعف تن شده ام آنجا که گزینش
 اگر ز دست شود یار پای ممکن نیست
 چو بجه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم
 بهم بود سر و پا حلقه را از ان بهر خود
 جدا چگونه کنم چهره خود از زانو
 اگر چو حلقه شد م آن گمان بهر زنا
 چو حلقه بر در علوت مرا می نشینم
 محیط کون نماید که حلقه بقلابت
 فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم
 چو در هوای قدم پر زخم رود بعد
 اگر ز خورشید پر دین دهند دانه مرا

نیشود ز مقالات همدان خبرم
 که در صفای ریت از ان شود گذرم
 عروس معنی بیرون ز مجله صورم
 چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
 عصا گیرم دستت پای ره سپرم
 که نفی میشود از تحت بقا اثرم
 گر ان شود شرم از خواب بشکند کرم
 که ز بختن بر خاستن بود ظفرم
 ز پشت حلقه شده مهره مهره بر شرم
 نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
 که ببت هر دو بهم از تراوش جگرم
 که همچو حلقه بود بر درون رنقم
 بسان حلقه باند فلک بر درون رم
 بجنب عرصه همت مقیر و محقرم
 که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
 بنهار عالم میکان زیاد بال و پریم
 و گر ز خورشید نورشید باشد آب و خورم

من آن نیم کہ کنم بال شست ذرا و بلند
 بقصد کسب غنا گنج زر طلب چکنم
 فروغ یافته سنگیست ز زتابش خور
 مجوزہ است جہان سحر ساز و دھنوگر
 نتیجہ مذہب جز خسارت ارچہ شود
 چو ماکیان بے دانه زبون و چہ شوم
 چو تیغ تہمت و تیر ہیا خورم ز شود
 جبین کہ مہبط خیر و کمال شد دل
 پرست گوش من از سحر ملک چو مسیح
 شد از حقائق عرفان و لم خزینہ راز
 پر فرشتہ گسار ان من شود چو نہند
 بنجر شمع اگر فکر من شود و خواص
 باغ نثرہ اگر کلک من کند مینش
 بوستان راوت اگر بود شجرے
 ولی چہ سود کہ در کام ذوق تیرہ دلا
 خوش کنم کہ بد عوی کشید شوق کلام
 چو نیست لاف نہر خرب و لیل بے نہری
 سوی حسیض گزین آب و انہ بہرہ دہم
 چو با تو انگری دل غمی ز گنج زرم
 اگر بسنگ کنم روے عابد الجرم
 کہ ساخت سحر دی از سر کار کور و کر
 قضا بضر محال از زفاف او و طرم
 بر و چو تہقیرن و زو شب چو کبک نیم
 بست ترک خودی خود بہ نیستی سپر
 چہ منقصت سدا ز طعن اہل شور و ثمر
 کجا مشوش خاطر شود نہیق خرم
 گزان فلسفیان کی بنیم فلس خرم
 ز خون علم لدنی جو خضر ما خرم
 بہاے یک گہر آید خراج بحر و برم
 ز نخل خشک و بہار میو ہاے ترم
 کہ آور دہم معرفت من آن شجرم
 ہمیشہ پاشنے تلخ نیسہ بد خرم
 بغیر معنی خود نہیت معنی د گرم
 چرا دلیل اقامت کنم کہ بی نہرم

زبان زبانیه آمد برمش ورنه چو کرد بدلم ابواب فیض ایسا بزرگوار خدا یا بجزست نه حق گرم روانی که پای کرده زهر که باش یاد رسن تانیر دی است زهی نای که چون جامی از فیض و جود دران سفر فطری جز خیال مستی نیست	کشد زهره در آئی بجانب سقرم چه سود از ان که کند در سخنوری مرم که دل نفیر کش آید ز شوق آن نفرم طریق پیروی پروان شان سیرم لباس هستی موهوم خوشی تن بدرم قد فصحی استیم نیتے سقرم بفضل شامل خود دور طاران نظرم
--	--

الیت

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من آن ناز نیست بلکه پی تحفه باغبان هرگز ندیده ز گس چشمتی بباغ وهر ننگفته غنچه ایست چو پیچیده بینش تحتیت خوش ز عاج که صفت صفت نشاند اینها کانیست بگویم سخن صدیح اقبال نامه ایست با خلاص بشیه شایه که مد من نبود مدش آخیان چون قاصد است کلک ز بانم ز مدش	در چین نامه داشت گزافه ضنن چید از چین نقبشه و پیچیده ورم ز میان و مید و سبیل نسرین ز نثرن همچون دبان غنچه دبانان پر از سخن بروی باز مند یگان بر بهت تن وز چهره یقین بکشایم نقاب طن از لیت بن غضنفر یعقوب بن حسن گو خود بعدل وجود کند مدع خوشی تن آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
---	---

پاکیزہ گوہرانی گوش تو سفتہ اند
 آویزہ ایست در خور تو دارم آفتد
 تو یوسفی ملک جلالت نہادہ تخت
 یعقوب داشت بیت حزن بہر خود کی
 داوت عطیہ ملک دلا بلکہ چند ملک
 باید زبان مال و مقال تو روز شب
 تو بر درختی از چین عدل و باغ ملک
 باش از شکوفہ کرم و عدل زیب باغ
 تا از ان شکوفہ روح فرازند شیخ شباب
 آن گونہ زری کہ رشتہ آمال را بود
 ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان
 عالم کہ نور عسل نشانہ کن ستوار
 بے نور علم او شود او تیر گے جہل
 آنرا شناس صاحب علم و عمل کہ ہست
 نے آن سفید را کہ ز تلبیس مکر دیو
 ہر کج قلم کند خویش غمیش ابران
 دشتش بی تیغ ساز قلم مار قم کنند

در ہائے شاہوار بہ از لولوعین
 چشم از تو مردمی کہ نہی گوش بر سخن
 من غائب از جناب تو یعقوب محسن
 من دارم از برای تو صد بیت بے حزن
 بے منت سپاہ و چشم فضل و المثنی
 باشد شکر گوی این فضل مرتہن
 تیشہ مکن بظلم و آن بیخ خود مکن
 باش از تہار جود و عطار و نعت چمن
 تا زین شمار کام بیایند مرد و زن
 عدلت گرہ کشامی نہ ظلمت گرہ فلک
 کاغذ غیب را رود از دل غم وطن
 پائیش بزرگو شمع کش از در کتے لکن
 ز انیسان جہان کہ در شب ظلمانی انجمن
 تران مفتی شرایع وزین محیی سنن
 تہانہ باہے حرص و ہوار است بر سخن
 آرد بدست مال فقرے بکرو فن
 آثار عدل و داد تو بر صفحہ زمین

<p>از مرده شوی پیر من از مردگان کفن کار ز مرده مردنش به از آسوده بستن از بهر دست لبش این بهترین سن چندان طراوتی ندهد سبز و من بالا پرند مرغان استانه تابرن آنرا عمارت دل ویرانه بو دشمن یمن سیل شد سند دولت یمن قرن او یس شد سبب دولت قرن خود کار من دعاست چه در سر چه در عین گاه مفیض رحمت و گاه مضر فتن بر خصم تو سهام دبر اجاب تو عین جز آنکه چشمه خیره چو در عیش بود بدن</p>	<p>در جامه خانه رده مرده آنرا که می کند آزار جوی را من آسوده ز اینی بدگوی را بکش بر گمان از بدن هست مشغوف آن مشوک ز پاکست اصل و عالی شود ولیم ولیکن ز چون کریم معمور خانه ایست دشمن سر می خلد یک خلق خوش ز هر که به بینی پسند کن یک لحظه هر که نیک شود و مقتدر شمار چون شد دشمن در از کنتم ختم بر دعا تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان باد از اهل صدق دعا که مستجاب بر خصم تو مباد پئے آن سهام درع</p>
---	--

باد آینه انجمن که رساند بجان خصم
 ز اجاب تو چو صرف کند ناوک فتن

<p>جاءت خوانم نه کامل چون با هست کام کشن بود روی از لیس و ایما بر پای عام چون اجل کوته کنه باقی نماند غیر نام</p>	<p>جاء داری جابل سادر سر کامل ام نام خاص خویش عالم کردی اما عامی عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامی را</p>
---	---

کای بگذر در روی مهت خود از همه
 اگر تمام هست اہتمام دین نکرد دعایت
 ظالم نفست غلامست از پریشانی خویش
 بنده فرمان شو که گردد خام گاه بندگے
 گردید بیایینے اندر بادیه صبرے بکن
 از کلامت غیر لا در کم نشد حرف و گر
 خوست با نقد کمال دل ترا همچون جوج
 یاد میکن از ابله فراتلا با دو کست
 عاقبت از ہمدان بنید بچشم خود همان
 ظلم کیشان خصم دیندار توان آن قوم
 نام حیدر خواہی آزادی طلب چون مصطفی
 چند بہر خوان زان گوشہ گیری شام و پیا
 روز مردان مجبور و جورداسی فقر از آنکہ
 فقرے و فقر نیست جز قاف نفاق
 آنکہ میخوانی اقارب جز عمارت نیستند
 آنکہ خود را در اخوت بخت گوید چون دلش
 رو بپای ز خال و غم چون خال و غم با ہم

آورد اتمام امر دین کہ نیست اہتمام
 آہ ماند حاصلت زان اہتمام نام تمام
 در دل شب آہ دل باشد شہاب آن غلام
 چون بجای غل کلاه خوابگی بنید غلام
 مادر ہرام حریم کعبہ یایے احترام
 از تو تامل تھی زین حرف کم باشد کلام
 چند داری چشم دام لیلیان چون عجم
 انقلابش مرد تو سن نفس را بر سر جام
 خون ایشان را کہ میریزی بر تیغ ہتھام
 جمع سازد بر نیگیل کاین بود دین تو ام
 در میان نشین چون حیدر سخت دست ہتھام
 طعم طعام از شاستے کی چشی طعم طعام
 عود و شفاست ہر تازی از آن انصاف
 بچو سیمخ از عمان کوہ را کم کن مقام
 خاصہ کہ ز در شان بود فرق تاج ہتھام
 بر سر مانست لزدان با تو خاشاکوی خام
 غم بر دے آفتاب جان ماہ دل خام

دیده دل گوشتیادار شام از بهر عدل
 از میثایمیر جهان گر شاه رفت و میر ماند
 بهر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ
 حال کرم آتش جدا نماید هر دور روی
 هست در کوی فنا هر جا زبستان مجبوی
 ز اول صبح ازل تا آخر شام آید
 صد کرم کرده ریای بیش و ز ترک ریای
 نیی از نهنگانه گیتے رود از یک جمع
 مفصل دریا نامل هر کجا بکشد دست
 مدی را سازد انقاس صلاح آموز دوست
 چون بود همسایه را دیوار کوته عیب ان
 صورت ابر باشد خشن هست اهل معنی را
 فرق اندر را چو دریا بست باشد تاج زر
 چمیت عامل را فضیلت جمع گوهرهای
 بند اگبسته است از هم دوات فضل را
 این قصیده چیست قید دل را بر روی
 از معانی دقیق این عقده بے عدد و رو

گزستون عدل بر پائید این نیلی خیم
 میر را هم نام وی آید ز حق روزی پیام
 گرچه نامل نماید از گون ساری لبام
 صوفی از آرام گیر و باشد از وی آن حرام
 هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام
 دل زیاده غیر بخت است بر قصد صیام
 گر بران حرفه دو افراید شود صد کرام
 گر نندیک اهل دل بیرون زان نهنگام
 زان انا نامل بر کنار لجه خود نه نام
 مارا اگر داند افسون نسون پر داز نام
 دیده با محبت بین دشمن بر طرف با هم
 می نیفتد رخنه از دندان سین در حرام
 دامن مفلس ضرورت پامی دارد ویر دام
 نیست جز غافل چو باید آن گهر با تقیام
 دولتی باشد عجب گراید آخرت سیام
 دل ز خاصان یافته در سلک ان قید نظام
 هست دامن و جلد و لها سید افتاده بدام

کرده دل ز قلن و تخمین منتظم ارکان نظم	جامی از سازن دل در خود بود معجز نظام
شعر چه بود چشم عقل از جمل در سر و دقت	چشم عقل از جایی در سر چه دوزی بر دهم

آفت از خوشیست پس باشد درین غربت سحر
گوشه بیخوشی و کنج سلامت و اسلام

مرحبات قاصد ملک معانی محبا نامه سر بسته داری کز نسیم نامه اش غنچه نشگفته است از گلبن فضل و هنر لقمه پیمیده است از خوان لقمان آمده بود مونس را عصای پیش ازین کف کنون گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست لف او را اگر کنی نشر از بدیع نظم و نثر از بیاض مشرب بین السطور او بود سوی معراج حقایق عقل و جان رسیده است سلمت اما در و خیر تنزل نیست داب پایه پایه عقل از ان سلم چو می آید فرو نظم و نثرش بین که پنداری و پیر حریخ کرد یا خود افتاد دست مخزومات گنج پر گهر	اصلا کز جان دل نزل تو کردم اصلا هر شگافی بر مشام جان زند بوی وفا در بهارستان دانش یافته نشود نما تا شود جان دل حکمت شناسان اعتدا سحرهای سحران چون شد معجز از دما بر کف دانشوران یک سر با هزاران عصا پرز صفت یا پیش از ابتدا آراست نهر سیمین راز هر جا خاسته شکین کیا شکل ترتیب سطورش کاده سلم ناما طرفه مالی کان تنزل هست عین اقل مے نهد کوئے زهر پایه فراز عرش پا نقد پروین را در آشنای نبات لبغش جا بر باطاعض بعض متصل بعض جدا
---	--

فقر بانه شتر او توت و دشت مهر
 خوشترم گیرم دوات آن سیاه از طلا
 تا کنم انشا جواب و دیر حیرت گفت
 ز آسمان جو و چون خشنده گرد و آفتاب
 در ریاض و هر چون بالا کشد سر و پی
 در سخن آنجا که باشد طبع سحر و سحر
 در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر
 چون دیر عقل زد و بهر بن این منجید و راک
 جز تو نبود قاصدی بی قاصد آنرا اسی صبا
 عرضه ده آنجا سلامی از سلامت شمع
 سینش از دندانه پایوسته دندان کرد و دندان
 لام بار دل ز و نادیده و خم گشته پشت
 دان لاف و آل مده در وی که پانها و دیار
 حلقه همیشه بود شاهد بران معنی که کرد
 بعد تبلیغ سلام از میده جامی عرض کن
 کار و می من بیدارت بسے کامل است
 تشنه را و را بدیر روزی که باشد از سموم

کتبه عظمیٰ اور و شکر تیغ و کا
 خامه از تیر و بیاض از تحت شمس لطفی
 بردار از چهره اندیش جلایاب حیا
 در مقابل سهوا باشد غشش نور از سها
 از نبشته نیست لایق جلوه با پشت دو ما
 کی پسند و عاقل از طیان که گرد و ذرات خا
 تار و اسی غیر شاعر هست شاعر اراد
 سرزد از خاطر بوفق رایش این مطلع را
 خیر و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا
 بلکه چون اسم سلام فایان را ملتجا
 تا کشاید از رگ جان عقدہ رنج و عنا
 ما به پشت خم کشد او را بسره حد او
 بے لوامی استقامت در ره عشق و دلا
 ستر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
 اگر مجال گفت و گو باشد و ران حضرت ترا
 زار و می عاشق مفلس و وصل کیمیا
 گرم چون انگیز زمین سوزنده چون آتش هوا

میل دلانی چه سان باشه سوی آبلان
 غرق بحر شوقم ارسویت نویسم شرح آن
 نیست در شهر ترا از بهر منع زانرا
 از گران جانی یارم سویت آمد و ریمست
 هست جنبانیدن از جا کوه آهنی محال
 شد فضای ملک هستی بر دلم چون نامی تنگ
 بر جبین داغ نفاق از یک طرف شسته غل
 دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان
 چند گروم گرد شهر و روستا در واکر نیست
 در دشمنانی گریان گیر من شد تا بود
 پاکبازانی تن بر ساحل حسد وجود
 مستقر چون قطره در دریا اگر باید گذر
 گم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر
 از نوازشهای شیرین ز نصیحتهای نرم
 ساج و تحت سلطنت را خواب بنیند و خیال
 یک نفس اوقات شان عیش مغلدر سبب
 روی شان در دفع ظلمتها مصایح از ظلم

شوق من افزون بود سو تو ای بحر عطا
 نیست آن جز جنبش دست بقصد آشنا
 شهر بے در را چه سان دلبست بر رویم قضا
 مذب شوق از پیش روی و دفع ضداد از قضا
 گر چه گرد و صحر شوق رخت آهن ربا
 میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
 بر زبان لاف وفاق از یک طرف مبعی وفا
 تا یکے باشم مذبذب لاله و لاله و لاله
 هم زمانی یافتنی در شهر و نل و روستا
 دهر انخوان از کف و دمان خوان نصفا
 لیک سر جان شان مستغرق موج فنا
 مر تقاوی همت ایشان حریم کبریا
 بر دل ایشان اوج عشق تحت انشرا
 حشنگان را همهم و آزر و گان امویا
 شب چو آسانیده سر خشتن بر بوریا
 یک گه زانفاس شان ملک موبد را بها
 رای شان در حل مشکها مفاتیح الهدی

مانده زایشان در در صبا بصورت کرده لیک با جمیع برون از کسوت نوع بشر فیض ایشان چون سیدست از قلم بویا وحشیان حرف را که هم گزینان آمدند پوست پوشانی فرو بسته لب ز گفتار لیک آن یکے از جمله برتر در علم و مرتبه وان دگر از بهر دور افتادگان و اولی آن یکے ز اسرار قرآن برقع شبه کشاکش	نیتار گوشه تجسید و کنج انزو عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا مانده محفوظند لوح آساز نقش هر خطا قید کردند در شکیب سلاسل عمر با بر طلبکاران بتایند سطره مشکل کشا چون پیس بر باطن او مبطل و محی خدا پر خبر با صیغ از بارگاه مصطفی وان دگر از ایستاد سنت ظلامت شک و
---	--

آن یکے از جنبش مشایان روی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان بر کویا

آن یکے دوشیزگان سر وحدت راز رخ وان دگر تشنید خاطر با نهاده در میان از فرنگی شیشه چشم خود به کرده چار گر شود ابر شامت بر رخ معنی حجاب پای از سر سازم و کرسی ز زانو نشنم سر ز حیب تن بر آرم دیده جان فکنم لکه از نور و ظلم بر تر که هر کجا رسد	بر گرفت در حضور بالغان ستر خفا گاه شرع و لغزب دگاه نظمی جانفزا کرده رود روی ایشان نم نشسته دانا یا بر دگر و طلال از دیده فکر جلا پای بر کرسی لکه ارتق الی روض العلا بر جان پیمو صحرا بے ابل بے منتها گفت ایس عند ربی لا صیاح لا مسا
--	---

نے دروغ بفرمود عداوت نے دروغ مرصع اہل	
نے دروغ کبر در عنوت نے دروغ رزق دریا	
لالہ باغ دی از باز ان صفوت و زہو داوہ ہوی آہوش جانرا نشان از کعب شاہبا نعل ہنوز اندر ہوا شہرچہ زمان زان شکار شایع ہزاران صید معنی آدم لیک غرق حیرت من گین ہوی تیران نیست مقبول جعل جزا پنچہ خود گراورد محرم چون نیست پیدا از انچہ دارم و ضمیر	آہوی دشت دی از ریحان حیرت و چرا خواندہ لای لالہ اش لرا تھے ماسوی قید آب و گل کشد بازم درین محنت سرا بہر قوت جمعی از خوان حقائق نا شنا میکند از من و سلو امیل سر و گندنا کوی عنبر گرنہ پیش کجا بوید کجا جز دہان بستن دوات آسانی بنیم دوا
در شوم مضطر ز غامہ بپڑاشم محرمے	
در زیان وے کنم در نامہ عرض ماجرا	
سہر بچانم بخوناب جگر و ز داغ دل از جوانمردان کہف معرض از اغیار نیست ہم جہان را خواجہ ہسم فقر را دیبا چہ مدح تو خواہم نہ ہیمون شاعران و نشان چیت کار شاعران تنسیق و صدا و نعوت دین تکلف و رچہ زردہ وہی باشد بفرض	بہر ہسم بہر و فرستم سوے خدام شما راز دار من و رایے گفت یا گفت الورا نلت سر الفکہ لکن تحت ستار الفنا دار داز آدای زان خان طوطی طبع ابا عبیت و اب نشان تلیقین القاب و کنا کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

<p>خود نامی خویش کن یعنی سوی معنی گرای پای بجائی نہ کہ دون پایہ قدرت بود غرق شود رنج بھری کش فادہ بروی</p>	<p>در مدح گرفتار ان صورت بر ترا در بود بر تر ز گردون پایہ مدح و ثنا نیست بیش از بزرگی از نیلو فرین نیلے و طا</p>
	<p>قطره پیش از بحر گنجد در انا کن چو شد متحد با بحر تاب دے کجا آرد انا</p>
<p>آنچنین مدے کہ گفتم چون نہ حد غیر ست تا بود سرمایہ صونے فنا از بود خویش تیز بین باد اتر اچشم یقین تا غایتے</p>	<p>مدح گور اتقصار اولے نماید بر دعا باد از ان سرمایہ حاصل شود تو گنج بقا کش ترقی متنع باشد پس از کشف عطا</p>
ایضا	
<p>دیرین سراچه کہ چرخش کینہ طاق بہت چگونہ شاد زید آکہ بہر مردن اد باعث بار و رین کاخ زر نگارگر پے مشاہدہ راز ہاے پنهانے</p>	<p>ہمیشہ قائم از بار دل جو طاق و دہاست نجانہ کہ پے انہدام کردہ نباست کہ ہر نظر کہ نہ از روی اعتبار خطاست رخام و مر مرش آئینہای دادہ جلاست</p>
	<p>چرا چونک اساسش بپستی ماندہ کہ بر تر از دور و دیوار یا رنج و عناست</p>
<p>عروج دہ دل خود را کہ روزن باش بغیر ہر کہ سر فراخت ہیچو کنگرہ اش</p>	<p>دری کشادہ بیرویت ز عالم بالاست فتد زلزله حادثات در کم و کاست</p>

زگردن آب گذشته دشمنی میدرد	بله چنین بود آنرا که علت استقامت
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد	کرد و ز معرکه در چشم خصم اثر داشت

بدین نشیمن فقیر دنیا ز کس نگرود	
چنین که همت او در مقام تنگناست	

تنزلیت ز اوج جلال و جاه ترا	که منزل تو درین خاک تو ده غیر است
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو	حدیث فایده چند و نشیمن عنقا است
تو بر زمین تبواضع نشسته ای لیکن	رواق قدر تو بر تیر گنبد خضر است
درین حسد امانا عمارت کس	غرض نه خط خود آسودگی خلق نیست
که تاب پای دیوار تو سپاه آرند	که چرخ کینه در روزگار نخواهد نشست
بجنب نو نهضت تو آفتاب بود	چنان حقیر که در جنب آفتاب نیست
ز خسروان تو کس را قیاس نتوان کرد	درین قضیه که گفتم دلیل تنگناست
بود دل همه مشغوف مشرت امروز	بجز دل تو که مشغوف دولت فرد است
بله ز دولت باقی امید بیرون	برای عشرت فانی نه شیوه دانا است
عنان بارگی خود کشیده میداری	ز هر رهی که شریعت بان را نهی است
فروغ رامی تو آثار شرع روشن کرد	ظلام توره بر غوز راه دین برکاست
مهارت تو سجدیست در دقیقه فقط	که میدعات نصیر توحیرت الفقهاست
نفاذ عدل تو بر دشت از میان خلق	رسوم کج که نابا حکم شرع باشد است

تشان نماند ز تعابیف آرن داغی	که در درون طغای از غم قفاست
اگر چه شوق سخن بر سیاق حکمت و نپند	نه ذنب شعر ابل و طیفه حکماست
درین قصیده سپردم خلاف نذیب شعر	بوفق امر تو کارانفا و حکم قفاست

و گرنه همچو منی را به مجلسی که رود
هزار نکته حکمت زبان پند کجاست

سخن نه برنج احتضار رفت آن به	که ملی کنم و گراین نام را که وقت دماست
همیشه تا ز فلک و انداین قدر دانا	که هر عمارت او را خرابی ز قفاست

مباد شغل تو را آلا عمارت و لها
که در عمارت و لها عمارت و دست

الین

این مقام خوش گوی بجست نسیم وصل را	خیر دار حل فیها خیر باب الدیار
فرخ آن محفل که شامی را بود و روی شست	روشن آن منزل که ماهی را قند بردی گشت
میراران را بید آید قرار دل از د	جای آن دار که باشد نام وی دار القار
از فروغ آفتاب شمس و ذره را	دید هاعی تواند دید در شبهای تا
نقش دیوارش اگر صورت گریین بنگرد	رو بدیوار آورد از صورت خود و شمسه را
از نسبت نقشها دیوار و نقش فصلی	همچو صحن باغ ز الوان نبات از بهار
بین نگارین خط از ترطاس مقطع کرداد	نیست مکن مثل آن قطعا ز کلک حاکم

باغدار هر رنگ خط بر کاغذ آهنگ بین بکس	کرده از کاغذ خطی بر لوح زمینی آشکار
چون ل صوفی در ویدیت صوخته های	بسکه مصقولست دیوار و درش آئینه دار

که بود هر چوب باب آنکه وی را در شود
کو درین آرزو طوبی بر دے خود بر آ

تا در آید آفتاب دولتش روزی زور	تا بدان را مانده بر در چشمهای انتظار
گنبد غنچه است در باغ جهان آرامی هر	کز در قهاسے تلوان باشدش سقف جدا
کاغذین خانه است چون فانوس تا در وی نید	شمع ملک امین ز باد حادثات روزگار
با من عیش است چون فردوس تا در وی کشد	نوع و دس ملک در بر شاه همیشه قهقار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهر یار کامیاب کام بخش و کامگار

آسمان عذر دعت آفتاب قدر و جاه	بهر چه دو کمرست کان سخا کوه و قار
مع او چون شاعران خواهیم که گویم لکینیت	پیش از باب ذکا و فطنت آنرا اعتبار
نکته که ظرف زبان خیر و نشاید بهر مع	مهره سفتن از خزن خوش نیست بهر گوشوار
دست آن باشد که از محتاجاتش بخش کند	عدل وجود خود رقم بر صفحه لیل و نهار
بلکه از ییل و نهار آندم که نبودیم نشان	باشد آنرا جادوان منشور عز و افتخار
خیر و از عدلش رحمت میوه امید بر	روید از وجودش نهال دولت جاوید با
شیء چو باشد عادل چه کس بآن نشایدش	روز حشر از راستی عدل گردد رنگار

در نباشد عادل و خوانند خلقی عاقل
 امی بسا دیوان مع شهریاران که کرد
 یک چشم اعتبار امر و زازان بر دست
 شهریارا کارا میکنم پیش تو عرض
 سعی در تعمیر صورت پیش ازین نهاک است

در شمار دم بر آید مع شان روز شمار
 ثبت بر لوح زمانه شاعر حدیث شعار
 عقل عبرت بین چنان گشتال از تقویم پاک
 چند نکته بر زبان نیکو است گوشه دار
 پیش معماران دارا ملک معنی عیب عا

خانه دل در منزل خانه گل مهر بلند

خانه دین در منزل خانه طین ستود

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در
 شاهباز همت خود بر پرانین خاک که ان
 نصحت منزل اگر بودی ز کار ارباب دل
 تنگ بودی چون لیل جهالت تیر تیر

بالغان را زینهار از کار طفلان زینهار
 با کند بر شاخ سدره طائر قدسی شکار
 کی ازین فیروزایوان سر بر آوردی بجا
 خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوا

خمره اش یک نیمه ماند می خشک نمی ترشدی

چون فراز کلبه او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله دران پیغوله چون خفتی بنجا
 کس نیارستی قیامش فرق کردن از کوه
 بسکه در وقت سجودش سر بر دیوار آیدی
 بولفضولی گفتش آن به کز پے آسودگی

پیش سایه رود بودی فروغ خورشید
 چون دران کاشانه بخت شدی طلعت
 تارک آن سر بسز آسب آن بود فگار
 منزلی با نعت و نترهت نمائی اختیار

	گفت آنکس را که باید بار بستن زمین سرک نسبت خانه ازین افزون نمی آید بکار	
مست همانگی پیش آمدن مامور و مال نقد انجم میکنند زمین شیوه و پایت شمار	راحت خانه چه سود اینها چو خواهد عاقبت پای هست زمین مفاکت تنگ بالانه که چرخ	
	تو بعلت غفقت مست و هر شب از بهر پاس چشم بر تو دید و بان را ازین نیلے حصار	
کز وجودت باد استغفار بگیرد بخار خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار برد عاخواهم سخن بعد ازین کرد مختار چون هزارش سال در عالم بقا با صد برابر بر حصول دولت قبال فانی مختار بر بقایش باد ملک دین ملت را مدار	از غبار تن بفتیان من جان پیش از ان در کنار کس چونند آرزوی این جهان ترسم از اطماب طبع شاه را گیر و ملال نے دعائی کز خدا خواهم محالے بهر او نے دعائے کز حضور هست اندر وی کنم بلکه میگویم خدایا آبقا مسکن بود	
	دولتے بادش قرین مسند شاه کز ان پایه اودنے نسید تحت ملک پا مدار	
<p>بسم القضايد بعون الله ومن توفيقه وتيولوه الغزليات ونسال الله ان يرتقا بجميع السعادات بحق محمد خير من نطق باصح الكلمات</p>		

کتاب غزلیات

<p>باو اہر ار جان مست س ترا فدا وین طرفہ ترک از تو نیم یک نفس جدا گاہ از لباس شاہو گہ از کسوت رگدا گاہ بے ندایم ہمیش نام و گہ صدا بر عاشقان غم زہ لال جام غم زدا در دیدہ شہود نساند عجب خدا</p>	<p>یا من بدامبالک فے کل ابدا مے نالم از جدائے تو دم بدم چوئے عشقت بس کہ در دو جهان جلوہ بکند یک صوت بر دو گونه ہے آیدت گوش بر نیز ساقیا بکرم بسر عہ پر نیز زان جام خاص کہ خودیم چون ہن خلا</p>
--	---

جامی روہ می بند غیر عشق نیست
 گفتم دلہام علی مایع المدی

<p>ما اعتراہمہ و ما اعلى گنج پنهان و نام از و پیدا ہمہ ہشیا نظام سر اسما موشد نام غیر نقش سوئے این ہو این انت این انا سر وحدت شد از ہمہ یکیت تشکید چو با ہے از دریا</p>	<p>سر زجا نہاست نام دلبر ما نام او گنج نامہ لاہوت ہمہ اسما مطاہر ذاتہ لا ارے فے الوجود الا ہو ہستے مطلق است وحدت صرف من واد و تو از میان برخاست جان جامی ز کنتہ وحدت</p>
---	--

القصه

مندی خیر و با آن جوان رخسار را گرشهای غزالان مست می خشد چو سودنند کسان چن بپروزم شمار سینه مجنون ز آتش لیس سجود خاک ریت بر دوشم تسل بود بریده سوی تو ایم که از سر پاکان که از با تدبیر اند سر ز ما را فرغت از دو جهان عاشقان شیدا هوای قد و لارا و روی زیبا را کباب ساخت همه آهوان صحرا بناک بپیرم امروز این تنسار را برگذاشت تو جانست بر زمین پاره
--

پاک جامی و غنچه خوست آن کار است

بشکل دیشده سواران سر و بالارا

نی بخت بود که ناگه بر رسید مرا رسیده بود دل ز هوش و صبر شکر خدا فتاده مرده تن بودم از جمال تو دور کشم بریده بے منت از نسیم صبا گل مراد بر آورد در ریاض امید همه ولایت عشقم بود بنیر نگین که داده مرده وصل تو هر که دید مرا که آن رسیده بدیدارت از میدان مرا بیک نفس لب تو روح در دید مرا که کحل دیده ز خاک ریت کشید مرا بدل ز عجب تو جانے کسے خلید مرا ز قطره قطره خون کز جگر یکید مرا

ز عشق تو به نه نقد و رمن بود جامی

خدا چو بر نه سین کار آمدید مرا

تجلی المراح من کل من تصفی الروح فاقبلها	کرمی بخشہ صفائی میفرود غلوت لہا
آفتنی جبرئیل منہا ار حنی ساعۃ عتی	کہاند از ظلمت ہستی درون پر وہ مشکلمہا
بجان شو ساکن کعبہ بیابان چند پائی	چون بود قرب روحانی چہ سود از قطع منز لہا
بر آرای بجز بے پایان بود بیکران موجی	کہ خلقی تشنہ لب مردند بر اطراف ساحلہا
مرانظارہ محل ز سلے باز میدارد	چہ باشد برق ستغنا زند آتش محلہا
تو سلطان فلک قدری چو باشی با گد طبع	تو خورشید جہان تابی چہ کردی شمع غفلہا

صفائی جام می جامی بہ دنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من ہم فحاد لہا و ناد لہا

کیست آن سحر کہ در آمد بد بر غلوت ما	کہ شد از عکس رخس نور ہمہ غلوت ما
آفتابیت در خشنده کہ از طلعت او	رفت بر چرخ برین کو کبیہ دولت ما
می سر شتیم گل محنت از آب مرہ شکر	کہ بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
بان ز کف رفت چہ سازیم شمار قد مش	کہ پس از مرگ فر آمد بسر تربت ما
سگ او خواند ترقیب از سر خواری بار	این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جانفشانی ہم سناک قد مش لیک چہ بود	کہ نیفتاد قبول کر مش خدمت ما

نایت ہمت او صل می آمد جامی
بختی و اہر کہ کارے کہتہ ہمت ما

رزم مرثدہ کو کب بے ماہ رخت شہبہا	تاریک شبے دارم با این ہمہ کو کبہا
----------------------------------	-----------------------------------

چون از دل گرم من گزشت فز گشت تو	از بوسے پیکانش شد آبله ام لبها
از بسکه گرفتاران مردند بکوسے تو	بادش مہر جان باشد خاکش مہر قاصد
از تاب و تب ہجران گفتم سخن فصاحت	یو و این ندیان آری خاصیت آن تبها
آدست بر آوردی زان غمزدہ بخوریزی	بر چرخ رو دہر و دم از دست تو یار ہما
شد نسخ خط یا قوت کنون ہمد رعایان	تعلیم خط از لعلت کس نہ ملکیت ہما

حجامی کہ پے مذہب اطراف جان گشتے
باز مذہب عشق تو گشت از پے مذہب ما

اے باتوز گل شہراغ مارا	گل بے توبینہ داغ مارا
در باغ گل از تو میرد بوسے	بوسے تو بر و مباح مارا
دارد شب ہجر شعلہ آہ	در عشق تو بر چہرہ داغ مارا
دل رفت و نشان نہ ہر کہ پر ہم	سوے تو در سہرا غ مارا
کنجے وز مفاہے خیالت	بیا ساختہ در داغ مارا
بایم و صفیر عند لیبان	خوش نیست نیر داغ مارا

مشتولے عشق داو جا سنے
از شعل جہان شہراغ مارا

حسینم البصیر ز منے ربا نجد و قبلہا	کہ بوی دوست می آید از ان پاکیزہ منزہا
چو کرد و تسوق وصل افزون پہ طعن اگر چون	بوی ہویج لیلے فتد و بال محملہا

دل من پر ز مهر یار واد فارغ نبودست رسید اینک ز روی و من انصاف تن نیا مرزایی ابر دیده آب حسرت بر سر زش مرا از هجر او در دل گره می بود و مشکل	که میگویند راهی هست و لهارا سوی دلها فخذ یا صلح روحی تحفه منی و اقبلها که دوزاوی سم پیش ز آسیب چنین گلهها چو دیدم مشکل و فی الحال عاقله مشکلهها
--	--

ز جور دور غم فرجام قحطی تقدیر دارد
ولکن خوف املال الذی لم یطویر لها

آهن شوقا الی دنیا رقیقت فیها جمال بودی غم منم فدا و ز نام فکرت ز دست زهی جمال تو قبل جان حریم کوی تو کعبه در سر عشق تو بود ساکن زبان ربا شمع بکت عیونی علی شعیونی فسا حالی و لا ابالی اگر بجورم بر آوری جان گریه غم تنگیه بناز گفته فلان کجانی چه بود مال دین جهان	که میرساند از آن نوحی نوحی لطفی بجانب نه بخت یا در نه عقل بهر ترنج امانه دل شکبا فان سجده الیک نسجد و ان سجدنا الیک نسجد ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا که دایم آخر طبیب مصلحت مریض خود را کند مرا قسم بجانب که بر ندادم سر را در دست خاک آن مرضت شوقا دست هجر اعلیت شکو الیک شکوا
--	---

بر آستان کینه قحطی جمال بودن یار از آن
بکنج فرقت شسته مخزون بکوی محنت گرفته ما و ا

کار ما حسنه فکر مردن نیست دور از یار ما روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود	دو که یار ما ندارد هیچ منکر کار ما اگر آن سه بر زندگی شب بسر از دیوار ما
---	---

میکند پاک از سر شکسرخ ز روی آبر گر چه شد سر حلقه اہل معرفت ریشخ شہر چند خود را پیش با قیمت نہی آیار سا طرہ کن کو گوشہ و ستار خود را بہر کہ شد	وز حسد ویدن نیار و زنگ بر رخسار ما سر نہی آرد ہر دن از حلقہ زنا را خود فروشی را ردای نیست در بازار ما در دپالای حرفیان گوشہ و ستار ما
--	--

کفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت حاجمی از انفاں خورشاک کنون توئی عطار	
--	--

ای بر درخت رونق گھلاد نہمنہا گر سر دہ چون قد تو باشد نتوان برد صحرای عدم لالہستان شد چون شید مشکل کہ بود روی خلاصی دل مارا بالذات آوار گے لذت عشقت	دار و دہن تنگ تو در غنچہ سخنها چون آب برنجیہ مرا سوی چمنہا باداغ تو فرستند بخون غرق کفنها از زلف تو باین ہمہ خنما و شکنها غربت زدگان را نشود میل و طنہا
--	---

چون خامہ بر رخ او خشک ہو ماند حاجمی کہ شد انگشت نا در ہمہ فنها	
---	--

یارب انصافی بدہ آن شیخ و عویدارا شرع را آزار اہل دل تصور کردہ است طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آکلید ہر کہ جنباند کلید شرع را بر وفق طبع	تا بخواری نگر در زندان روی خوار را زان گرفتہ پیشہ خود شیوہ آزار را آوہد آن گنج بیہر دن گوہر ہزار را طبع بکشاید بر دلش جز در او بار را
---	--

سر وحدت مطلق الطیرست جامی لبند	ایست جز جمل مبلی موجبین بکار را
بوسیلیمانی نشاید فهم این گفتار را	

خواجه مژگوست از ان شکر بود عطار را	بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
------------------------------------	-----------------------------------

بهر شب افروخته از آتش دل مشعلها	روی از کوی غمت سنوی عدم قاطعها
دل از پرتو خورشید رخت قدی است	از سر زلف تو آدینخت با سلسلهها
شرح اسرار خرابات نداند به کس	هم گریه پیر معان حل کند این سلسلهها
در ره فقر و فاقه بدد عشق مرد	که کین گاه حوادث بود این مرحلهها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی	باد و در و ده که ندارد و سر این مشعلها
ساعتی گوش رضا سوسن دلشده نه	که مشباز دست تو هم پیش تو آرم گلهها

که بینانه بر آورد چو جامے چلهها	واقع از سر خرابات جبران مست شده
---------------------------------	---------------------------------

شد برقع روی چو هست زلف شباسا	سبحان قدیر جلال اللیل لباسا
نما کے زخم سود و زیان رنجہ توان بود	اے خواجہ بیاسا غمے گیر و بیاسا
دینے نہ ستا عیست کہ از روز خیراے	با خصم مدارا کن و بادوست هوا سا
اسرار نے از فہم کنے جملہ سماعست	لا یکن ان یدر کما العقل قیاسا
راہیست نہانے ز تو آدیر معانے	جز پیر معان نیست و رین راہ شناسا

خواہی کہ درین راہ خدا پاس تو دار و
رخسارہ بنجا کہ رہ بر بے سر و پاسا

ما صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صاف من راح مصافا کت کا سا

شرف کعبہ بود کوئے ترا
ترا از کوئے تو از کعبہ گذشت
ساخت همچون منو نوا شد پیر
سهر من غرقه بخون افتادست
بے تو با جان و گرم باقی نیست
ہر کجا در دو دانی سبز بود
زاد ہا اللہ تعالیٰ شرفا
سر کوئے تو کجا کعبہ کجا
سیل ابروی تو ام پشت و دوتا
ما افتادست ز تیغ توجہ ا
جان اگر رفت ترا باد بقا
جو تو بے درد افتادی چہ دوا

دشت در بیت مرزن جامی جا
جا ز نامک بشیر فنی

ہر چہ بناب جمالت رخ خوب ترا
بعد عمرے کشت گفتم دمن میرم
بس کہ ز اہد بر یا سوجا صد دانہ شمر و
گر تیغ تو جدا شد سرم از تن چہ عجب
خو اتم خواہم از ان لب بدعا و شنائی
طلب بوسہ از ان لب نبود حد کسے
مہمہ برو جہ کمال ست کما لایخفا
ہر دم از عنتم کہ مبادا کند عمر و قافا
در مہمہ شہر مین شیوہ شد انگشت نا
غم آنست کہ از تیغ تو افتاد جدا
حاجت من چو رد انگشت چہ حاجت بجا
در سر ما ہوتے ہست دلی زان کھن پاپ

	<p>جامی آخر لب زلف تو زود دست آید نصرت الله تعالیٰ بزمید الزلفی</p>	
<p>کی شمارم بخت و صنع زاهدان خام را پیر مراد خویش یابم گردش یام را گم شدم در شاد و دس بر تباہم نام را در لباس خاص ظاہر شد فریب علم را شاہبازی کو کہ از ہم بر دروین نام را میسر دزین فعل منکر رونق سلام را</p>	<p>منکہ خدمت کرد و ام زندان ردا شام را تا شدم فارغ با ستغنامی عشق از ہر مراد زند و صوفی عارف عامی میخوانیدم گمان شیخ شہرت جوی رعنا تا شاکن کہ چون میکشد دایمی پے صیہ کس چن عینکبوت معتب رستغ می از حد تجاوز می کند</p>	
	<p>ہر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند زہد در زان جامہ سالوس جامی جا را</p>	
<p>فرخ آن ساعت کہ یابم دولت دیدم را ز آنکہ بایادش فرخ امش کہ دوام ایثار را نامرزش تعویذ جان ملی کہ دم این طہار را مادہم بیرون بشرح دوری آن آزار را دبج در گفتار کم در دل بسیار را خدمتی زین بہ دعای گویان خدمتکار را ہر مراد او مدد این گنبد و دوار را</p>	<p>چند بوسہ دست و پایک دیار یار را یار اگر طعن فراموش کاریم زود در نیست نخواند می طوار غم بے ادولی چون شد مرا دیدہ ام آزار از آن رخ دور میخواند مرا لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم بندہ جامی او دعای او کہ برآمد ز دست چون مراد نامراد آن مدد ہوارہ باد</p>	

ایضاً

دو ہفتہ شد کہ ندیم مدد ہفتہ خود را	کجا روم کہ گویم غم ہفتہ خود را
ور از خواب خوش ای بخت بد گر کشایم	بروی بچو ہمیش چشم شب تحفہ خود را
تدایر اکمل ای باغبان مضائقہ خندان	کہ یک نظارہ کنم باغ نوشگفتہ خود را
مرزا شکستہ من ای چشم خون گرفتہ کہ خواہم	کنم نثار برش این دُر نسفتہ خود را
رید دل ز من از زلف دامن نہ کہ نخواہم	بجز شکار تو مرغ ہوا اگر گشتہ خود را
زہر چہ غیر تو خالیست دل بیاد باریا	حریم منزلم از گرد غیسر رفتہ خود را

ہمین بس است با دامنہ چامیا کہ نویسے
بخون ل برش این دردناک گفتہ خود را

ترا ای نازنین ہر سوز و ہوا صد سہ بادا	بہر جا بگذری صد جان پاک خاک ہا دا
ہے ترسم شود آزد و آن تن زہن میگفتم	ترا ہر شب رون دیدہ من جاگہ بادا
ترسم عقل مے بخشد فراغت عشق تو را	ہمیشہ عشق تو در کشور دل بادشہ بادا
سیر و خواندیم و آن موجب سحر روی شد	سر سوی اگر گویم خطار ویم سیہ بادا
لطیف دیگران باشد کہ یا ہم لذت تغیت	ہمیشہ خوی تو خوریزی ہر بے گنہ بادا
کلیج کردہ یتازی سمند و خلق میگوند	خدا ہوار و یار این سوار کج کھ بادا

دل چامی کہ شد تجانہ از مہر بے چون تو
نہ دور و سے فکر مسجد نہ ہوائے خانقہ بادا

<p>آتش انس من جانب طوزنارا میسر و شعله آن رنگ شب یلدارا از مرده و جلای بغداد و کسبم بطهار تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا بجدیته بکشت آن لب شکر خارا لالها غرقه بخون میداد آن صحرارا</p>	<p>شد سحر قاید اقبال من شیدا را ای خوش آن آتش رخساره کز آینه صبح گر نیایم ز سر کوی تو در کعبه نشان نگفت عنبر سارا همه عالم گرفت طوطی ناطقه را قوت حدیث لبست بسکه رفتند شهیدان غمت سکو عدم</p>
--	---

جامی از عرض سخن حسیت ندانم غرضت
چون درین دور کس کم خرد این کالارا

<p>وز فراموشان بیداد آن فراموش کار را مرهم وصلی که از دل چند آن نازار را حق گزاری چون کنم این دیده خوبار را ویده کولالت نباشد دوست دیدار را شد چنان امسال کاند خاک جویم یار را چون پسندم بر شعار و دلش این غار را</p>	<p>کیست که عشاق پیغامی رساند یار را شد دلم آزرده ز غم غم هجران کجاست شک خونین سرخ رویهاست پیشم دم خون از آن گرمیم بجز او که در خون غرقه یار گفت آن مبرایم با تو خوش سال دگر بهر خود نام سگ آن در نموا هم عاریت</p>
---	--

سر بیالین خدائی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علامی نیست این یار را

<p>یا طاقی و مسکبر این پیر ناتوان را آورد و زیر ندرمان هم پیر و هم جوان را پیر مردگی مبادا آن تازه ارغوان را سرو می نشست بر لب این چشمه روان را عاشق گرفته قبله آن طاق ابرووان را کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را</p>	<p>رحمے بد خدا یا آن شگدل جوان را بختم جوان و عظم پیرست یک عشقش گوزر دشد گیاهی در خشک سال حیران خون میرود ز چشم آن بخت کو که بنیم زاهد که بکنج محراب آورده رو بطاعت محل منبدا و زای ساربان جانان</p>
---	--

حامی ز عشق جان اگر گفت تو بگردم
این نکته بشنو از من ز نهارشنو آن را

<p>منم ز جان شده بند و میگانه خود را قدم بجانه ام آن سرو قانها دهر دم زاد دست بزم اینم که زینم زد و دیده کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی گرفت قصه در دم درازی غم حیران</p>	<p>که ساخت جلوه که ناز بنده خانه خود را هنر او بوسه زخم خاک آستانه خود را بپای آن صنم این اشک اند دانه خود را نمید بد خس و خاشاک آشیانه خود را کجاست یار که کویه کنم فسانه خود را</p>
--	---

چو پیش یار گفتند شرح عشق تو بجای
رسان بمرض می این شعر عاشقانه خود را

<p>ای مریخ که نشین از رخ بر افکن برود را گر کبورستان مشتاقان سواره گذری</p>	<p>شاد کن آخر گئی دلهای غم پرود را جان و بد و در تن صدای سم پیت مرود را</p>
---	---

شربت هجران چشیدم فکر جان کنده گر بخون غلطم چه پاک و پاک طفل خرد سال چون لب لب در ده ام لب لبم نه یک نفس بے طلب متوان صالت یافت آری کی رسد	چون امید ز نیست باشد ز هر قائل خورده رقص انداخته طرب مرغ لبیل کرده را تا تو بسیارم اینجان بلب آورده دولت کعبه بجز ریخ بیابان برده را
--	---

جامی ما که دو تو به نیست تا بر یاد دوست
جام می گیریم ز عسم زاهد فسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما جفا با خواهمت فرمود گفتن بود بانی خیالت خانه چشم بگوشت میبرد سر زلف مشکین منه بے مغر زاهد را توان کرد پرم با آه دل زان لب خیالی بقبل جامی ای من به رنج گشته	بریدن از تو توانیم قطع خدا را ما من اینها مفرما بر دم گفته ام این نکته صد جا و گر زانده بیرون میند پا برابر کند و حسا شاد کلا بله بے دو دنتوان بخت علوا کرم کردی جواک الله خیرا
--	---

الهیات

از نار خار عشق تو در سینه دارم خار را از بس فغان و شیونم چلیست خم گشته تنه را راه جانب بستان فکر کن ز شوق تو گل درین هر دم شگفته بود زخم زان خار با گلزار را اشک آمده تا دامنم از هر مرده چون تار را صد چاک کرده پیر من شسته بخون خسار را
--

تاسوی باغ آرمی گزر سر دودھنو پرانگر	عمری پئے نظارہ سر بر کردہ از دیوار
زاهد مسجد پر وہ پی حاجی بیابان کردہ	اسجا کہ کار نقل دے بیکاریت این گار
ہر دم فرو شتم جان ترابوسہ شام و دینا	دیوانہ ام باشد مرا با خود بیسے بازار

تو دادہ بار ہر حصے من مردہ از غیرت بے
یکبار میر دہر کسے بیچارہ جامی بار

سیمین دقتا سنگد لاسا وہ عذارا	خوش کن نگاہے دل عنم پر دربارا
این قالب فرسودہ گرا ز کوی تو دوست	القلب علی بابک لیسلا و تھارا
آزردہ مبادا کہ شود آن تن نازک	از بہر خدا چست مکن بند قبارا
چون برگدزم از سر کوی تو کہ آنجا	یار اے گذشتن نبود با و صبارا
خوش آن کہ ز مے مست شوی بیخبر افتمے	پنہا ز تو من بوسہ زخم آن کف پارا
گر بہت چو مجھ نفسم گرم عجب نیست	اؤتیک قد او قد منے قتلے تارا

جامی نکند جز ہوس زہم تو لیکن
در حضرت سلطان کہ وہدراہ گدارا

چند سوی چین ایم ہوایت چو صبا	یکرہ امی سر دسہی قاست خود را ہما
بتہ کرتی نیلے سوی بستان بخرام	اگل از شوق کند خر قہ پیر وزہ قبا
باغبان کاش کند سون گل فرش بہت	زا کہ پر روی زمین حیف بود آن کف پا
ہچو لبسل ہوای گل رویت نالم	نیست این مالہ و فریاد من از باد ہوا

مهر و را غالب جویت ترا گوشه چشم	اند اند چه تفاوت تو کی مسر و کجا
ز آب صافی فکر آن روی چو گل تادان	گر چه رو این همه جوان تواند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد	
لیک چون مهری سر و کند شایع گیا	

منکه جا کردم بد آن کافر بکیش را	گوش کردن کی تو نم قول نیک اندیش را
ما صما سودای بد خوی چنین بیدارم	در نه هرگز کس چنین سوا نخواهد خویش را
رسم و بجوی نذار دار چه آن سلطان حسن	یا نیکوید کس حال من در ویش را
کیش بر تیر جفا دار و کین بیدلان	از کدام ستاد سنگین دل گرفت آن کیش را
دل نکارتست کار او سفیکن با طیب	ز آنکه جز داغ تو نبود سود و سداش را
در دو پیش از حد و غمهای تو از در ویش	با که گویم یارب این غمهای پیش از پیش را

سینه جامی که شد پیش از تو توان پیش	
ز آنکه آه سوزناکش میگذازد ویش را	

بر کش ای صوفی ز سر این خرقه سالوک	جام می بستان و شکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سه خاک خورد	بود نقش کاسه ز این سخن کاوس را
حسن رعایان ز بعد خبریه جلو یافت	زیب و فراری بریر خود بود طاوس را
رنج بی حاصل بیند ز بغض عاشق اعیان	بر فروز از نو چراغی این کس نانوس را
رنج بی حاصل بیند ز بغض عاشق اعیان	نیست دت بر بغض عشق جالیسوس را

سیت محبت کی نہان ماند چون داینام	بر سر بازار ستوالی زردیم این کوس ہما
دست بوس دست جامی بر لبی آید ز دست	پایے در راہ طلب نہ دولت پا بوس
<p>بخرام و باز جلوہ وہ آن سرو نازرا</p> <p>بگذار یک نظارہ دوران و کہ اہل دل</p> <p>خوش آنکہ تو نشینی دین پیش روی تو</p> <p>حقن ترا از عشق من آواز شد بلند</p> <p>از شرح سوز و درد من ای جان گداخت</p> <p>جولان مردہ سمند بہر عقل و دین ما</p>	<p>پا مال خویش کن سہرا ہل نیازرا</p> <p>گیدند کیا نطنہ پاکبازرا</p> <p>سازم ہبہ نہ بہر سجدے نمازرا</p> <p>محمود ساخت شہرہ عالم ایازرا</p> <p>پیش کہ گویم این الم جانگدازرا</p> <p>بگذار شہسوار من این ترک تازرا</p>
جامی گرفت خاطر آن مہر ز شرح مہر	کو تہ کن این فسانہ دور و دور ازرا
<p>ما کشد گنج بقارخت بہ دیر اند ما</p> <p>در دالودہ سفالیت ز منی اند ما</p> <p>دور باد آفت زہد تو ز پیانہ ما</p> <p>قاف تا قاف جہان پر شد از افسانہ ما</p> <p>نخ یک جرعہ مے سجدہ صد دانہ ما</p> <p>بال پر سوختہ در پایے تو پر دانہ ما</p>	<p>کاش دیوان شود از سیل فنا خانہ ما</p> <p>چرخ فیروزہ کہ بینے شفق گلگونش</p> <p>ما دپیمان مے اسی زاہد پیانہ شکن</p> <p>طرفہ مالے کہ یک حرف زبان بکشادیم</p> <p>شیوہ زہد برندان چہ فردشیم کہ نیست</p> <p>سایہ رمتے اسی شمع چو گل کا فادست</p>

جامی این نامة كشافی نرکه آموخت
كه معطر شد از انعام تو كاشانه ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناك را	شعله در جرم نرینی منشی خس و خاشاك را
مغفل را روشن شود باهیت حسنت اگر	پرده حیرت ببندد و دیده او دراك را
جان پاك است آن تن در زیر پیرهن تن	صد هزاران آفرین جان آفرین پاك را
جامه جان چاك شد تار می زیر پیرهن تن	كرنچان رشته توان بویید گرد این چاك را
و امن خرگه بر انگن ای مه خرگه نشین	ورنه خواهد سوخت آهیم خرگه انگن را
كترین صید تو ام پیش سگان خجنگن	گر نیم لائق كه آلائی بمن فتراك را

خاك شد بر ركذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف كز سایه سر و تو باشد خاك را

هر كجا جلوه كند آن بت چالاك آنجا	خواهم از شوق كنم جامه جان باك آنجا
مزن آتش بمن ای ماه درای كوی مبل	و دود خیزد ز سر این جس و خاشاك آنجا
بستریم ز سر راهش اگر میسرم زار	بگذارد خدایا كه شوم خاك آنجا
شدم آوازه شهری بگر فاری دل	كه ز خورنیز غریبان بنود باك آنجا
پای جانی كه نهد كاش گذارد اول	كه بشگان ز خس و خار كنم باك آنجا
دور از ان مه گذارم ز فلک و كاه	آه چنان میگذاند دل غمناك آنجا
جامی از خون خود آلوده مكن صیدش	كه نه بندد چنین صید نفتراك آنجا

خوش است ناز تو ای سر و کفۀ امارا بگو بطرف چمن جلوه ریا صین بین ز کشت باغ چه خیزد ز گل چه بکشد ز جام لعل لبست جرعه کرم فدا بگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند کنند زلف تو ام بند و میند بر پاک	نیاز پرور عشقتم نیاز دار مرا ولم اسیر تو باد گیران چه کار مرا درون جان تو صد گونه خار دار مرا که کشت ز گس مست تو در خار مرا به پیش حکم تو یار ای اختیار مرا و گرنه عزم رحلت ازین دیار مرا
---	--

بدر دو غصه داند و از ان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب آتش ساز کن زباله من جنگ را بسکه نالیدم ز درد دوری آن شکل و درم از یار و یارم سوی و رفتن چو پاک و ده که رازم فاش خواهد شد چنان چشم نه خلق هست آسیب بت از آزار جان بیدلان بهر تیرت جنگ دارد جان دل اطفی نا	آتش دیگر فروز این سوزناک آتش را دل بدر آمد ز آو و ناله من سنگ را ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را چهره زرد و سرشک از غوانی از رنگ را اندکی آهسته تر بند آن قبایلی تنگ را تیر دیگر سوی جان اندازد نشان جنگ را
--	---

تجایم اطعمای دولت خواهی از سلطان عشق
خطر سوانی یکبش منشور نام و رنگ را

ساقی بجدل مل نه شود مسئلہ ما	می ده که ز حد میگزد و مشعلہ ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد	صد بادیه کعبه و یک مسئلہ ما
در راه در آید ہمہ ہرزہ درایان	گر با بگ درائی رسد از قافلہ ما
پیشینہ سیاه از سبب لطف تو کردیم	در خرقہ بزلت تو رسد سلسلہ ما
زد از دل ما شعلہ بر افروغ فلک آتش	شد نور ده شمع فلک مشعلہ ما
مارا گلہ از غمی تو نیست کہ ہر چند	کردیم گلہ گوش نکرد می گلہ ما

جامی مطلب دولت و دلش کہ بز دست
تحصیل چنین منزلت از حوصلہ ما

بسکہ می آیم کبوت شرم می آید مرا	چون کنم جایی و گر خاطر نیاید مرا
از سر کبوت سن بی صبر و دل ہر جا دم	گر چه باغ غلہ باشد دل فرو ناید مرا
ہر طرف صد خوف و در جلاوہ از نزدیک	از ہمہ نظارہ روی تو می باید مرا
وہ چه گفتم من کہ بنیم گاہ گاہ روی تو	دیگری را خوب و گفتن نیشاید مرا
بیخودی من ز عشقت گر چه از حد در گذشت	ہر کہ بنید روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد می پر دابی غم فرسودگان	نیست غم گر جان دل ز غم نگیرد مرا

گفتہ جامی سبب از خاک پای ما بسے

ازین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش و گریہ بر نوبهاران را	کیا دانست یارب باغ دور و دلفکاران را
---------------------------------------	--------------------------------------

<p>مبارای ابر روز گشت آن چاک سو آخر ازین عشق جگر خوار و چه دارم ختم پیوده ز جام نیم خور داد کجا یک جرعه تابینه چنین گز باد و عشرت جواب مستی شبا منه دزدی کسی چون من غنائی مستی سجد</p>	<p>کر وید و در دست از ویر گه امید داران کر برداد و با نیستی چون من هزاران چو عهد من شکسته تو به پر بنیر گاران چه دانی محنت جیوانی شب نده داران تج کو بستانه فتر اک بنید شهر یاران</p>
--	---

سمند ناز جوان دوبره کو گشته شو جانی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شہسواران

<p>عشق باید کرده عالم فرد ساز و مرد را مجدد غم میدید بار و زندان این قدر هر کجا گرد و زردیش مستی و انگار گرم لایمی سسغ و نیم زرد وید از گلم بجو و افتاد و چو خوردم شربت جوانی گر چه گشتم خاک راه او بعد از شد کباب</p>	<p>در و این معنی نباشد مردم بی درد کاین نوید عیش باشد جان غم پر درد گر و گشتن کے رسد خورشید عالم گرد چون برم با خاک شکستخ و روی زرد جز چنان خوابی کجا لائق بود این خورد از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد</p>
---	---

برو چامی را بکوش میل غم آتا چه سود
در چنان بستان چنین خاشاک آب زرد

<p>ای الفت محسم شاد و ماینها کرده ام گم کبوی عشق تو دل</p>	<p>دمل تو صهل کار اینها بروی از دماغ تو نشانیها</p>
---	--

<p>میبرم کو ہمای عشم بردول ہوا می قد تو از سر سر و مکنتہ جو یان عشق را شرط است بقعہ خستہ است گوشہ دیر</p>	<p>زورت میبرم گرا نیہا کردہ مرغان بلند خوانیہا سادہ بودن ز کنتہ دانیہا لیس فی الکائنات ثانیہا</p>
<p>عیش جانی در دہام خوش است طیب اللہ عیش با نیہا</p>	
<p>چہ سود گر تہ خون چشم شکبار مرا بر گنڈار چو خاکم قتادہ بان سی غبت نمی برم ز غم این بار جان برای خدا گمے کہ خاک شوم قابلمہ بیاد دیدہ بہ پیش زخم خدنگ تو ذکر مرہم رفت بہین خرابیم از عشق اسی کہ داری با</p>	<p>کہ نیست بیچ انگر گریہ می زار مرا بدین طرف برسان نازنین سوار مرا خبہر برید ز من یار غمگسار مرا بود کہ جانب کوشش برد عیار مرا ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا ہمہ عافیت آسودہ روزگار مرا</p>
<p>میار بادہ کہ تھامے خار خود شکن کہ بنہ شراب بت نشکند خار مرا</p>	
<p>طرف باغ دل بامی دل بامست اینجا شیخ در صومعہ گریست شد از ذوق سماع لب نہادی لب جام و نہانم منست</p>	<p>ساقیا خیز کہ پرہیز حرام است اینجا من و میخانہ کہ این حال بد است اینجا کہ لب لعل تو یا بادہ کہ است اینجا</p>

بسته حلقه زلف تو تناد دل است	هر کجا مرغ دلی بسته دماست اینجا
می کشی تیغ که سازی دل مارا بدو نیم	تیغ بگذر که یک غمزه تهاست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق	کلمه خاص مگو مجلس عام مست اینجا

جامی از بوی تو شد مست ز می دیده نه جام
 بزم غشقت چو جامی می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا	لیل لعل لعل ارق فیہ شفا
در و نوشان جام در دو تواند	صف نشینان بارگاه صف
کی بروی تو خوش توانم زیست	همچو موی تو فتنه ز قفا
یارے کس نخواهم اندر عشق	جی الله وحده و کف
گر چو یوسف شوی ز ما غائب	همچو یعقوب ما دایا اسف
بجفا داغ دیگران میسند	چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوابست
 غمزه الله و نبه و عطف

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما	خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آرمید ان کنون کجاست	رخش سپهر و تو سن ایام رام ما
آن ترک را بیکه و قبح مست کن چنان	کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را	سر و بلند قامت طوبی احسن رام ما

طاووس دار طوطی جان بلوه میکند	از سر این جامه که آمد بدام ما
گاہی شبانه و گاه باده صبح	بگر و طیف نه سحر و در و شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست	
خامش مباد طوطی شکر کلام ما	

عمری زلفت بودم با خاطر خوش جان	ذو عت و او دعت فی الناطر اشجانا
دام سبز زلفت را که خال بود و اند	صید تو شود دام صدمع دل دانا
گفتم که بجز از دل شوق تو نشود زایل	فی البحر مضمی عری و الشوق کماکانا
شد در قبح صبا عکس ز رخسار پید	قد اشرفت الدیامن کاس میسرانا
از مدرسه برگشته بر سیکه بگذشته	شد در گرد باده در اعلم مولانا
صد گشته خبر احیا یا بد بدمی هر جا	کر گلشن وصل تو بوی رسد ایچانا

آن سر و سبی قدرا شد خاک قدم جامی	
بار فیه و تدر اما اعظمه شانانا	

صبر از دل و دل زمین و من از وطن جدا	سملست اگر نباشم از ان ستین جدا
ساز و ز غصه بمجو قبا حیب خویش چاک	گر یک زمان کند بیت پیر من جدا
در بیستون زناله من گر صد هفته	تا لذت در دکه جدا کو کهن جدا
هر صبح دم ز شوق قدت ای گل سمن	مرغ چین جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش گوی کزین آستان برو	مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زبان حالها که پیش من آمد جدا از تو	اکنون فسانه ایست بهر محسن جدا
دانی که چسبیت جامی از این ستاره دور	آشفته بلیله ز سر سیم چمن جدا
گر بانی قیمت یکتا به منوی خویش را آمدی باروی چون گل تازه تر شوم خواب تا نگردد گل ز شکم زین بر دل کز زبان با جهان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید خاطر من ز آلالیش زهریانی شد ملول ای که گوی خوی از ان بت میتوانی باز کرد	کی دهمی بر باد زلفت مشکبوی خویش را تا زده کردی در دل من ز روی خویش را میر بانی فرش شگانه از گوی خویش را لا و سبیل نشاند اطراف جوی خویش را یکد و کاسه در دوا هم شست شوی خویش را رو که من بی می شناسم از تو خوی خویش را
میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی	گفت روح جامی نگهدار آب وی خویش را
من ز تنها خواهم این خوابان شهر آشوب را ویری جنبه بشیر امی با دیر کعبان گذر ول نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند گو کمن در دودل من کاتب نذر نامه و بج چون صفت دلها سکته زین کمن خوش جفا خواب ناید چشمم تر را بے تو شبها غلبه	کیست در شهر آنکه خوابان بیت وی خوب را مرد و پیراهن یوسف بیره یعقوب را بر درخت آن به که بنیدم و عاقل چوب را طاقت این بار نبود حامل مکتوب را شرط نبود رفتن از پے لشکر مغلوب را گر چه باشد خواب غالب بر دم مطلوب را

دی بجاک پاش با صد ذوق میو دم مژده
گفت جامی گردش آهسته زن جاروب

<p>ز رشک آنکه نیم جام می رالت ان لبها همی خوانند طفلان قصه احسنت کلبها به بیداری کجا آیند دیگر سوے قابها للاک راعلط ورسیمه از عوفاس یاربها خدا را می ابل رحمی که جام سوزان تنها سعادتمندی روزی ازین سیار کوبا</p>	<p>چونک خوشین عظم میان خاک خون سبا شدی مشهوره انسان که همچون سب بنواب ز برورت یابد جاجانهای شامان ز تو هر شب بس یارب رود بر آسمان فته تتم راز آتش دل هر دم افزایدت گیر شدم بدبخت ز رشک خود نشد آری مرا کبر</p>
---	--

ز هفا و دولت کرد جامی ر بخت تو
بے عاشق نزار و ندیده جز ترک ندهنها

<p>چه غم از ناله خود خونین جگر است اورا منصب شایسته ترین کمر است اورا صدف سینه صاحب نظر است اورا نظر لطف جمال دگر است اورا و ده که خاصیت عمر گذرانست اورا چشم جان جانب لیلی نگر است اورا</p>	<p>آنکه از حلقه زر گوش گرانست اورا گوکده بر تنگین از ناز که در مند حسن و دیده در یاست مرزان گهر پاک که جا شد مرا مال و گراز غم آن شوخ و سخته دی گذشت از من بد روز و در گراز گشت خاک شد دیده غمیده همچون مهنوز</p>
<p>ز آنکه دل در کف شیرین سپر است اورا</p>	<p>پند پیران ر دل جامی گرفت</p>

<p>کو تاه ز دامن تو دست بوس سرتاسر آفاق صدای جرس این گلشن نیلوفری آمد نقش آتش زده در خرمن خاشاک خن از پیر معان نیست جز این بلبل داند ملائک پیر خود مگس یا</p>	<p>ای مهر تو از صبح از دل منفس ما قافله کعبه عشقیم که رفت ست آن بلبل مستیم که دور از گل ویت از دود دل اندر ای شعله شوق خوایم بیک جرعه می از خولیش جلا در پامی آلوده لب از می چو پیغمبر</p>	
	<p>جامی بدرت جان گفت دست رسیدت یعنی که همین تحفه بود دست رس یا</p>	
<p>وز آری بهر کالاسه شکافد خانه را پیش ازین ضائع کن در سنگ خار ادا بسکه دلهاشد و گره راه گذشته را میکشایم روزنی سوی تو این دیرانه را ز آتش پیش تو قدر افزون بود بیکانه را در نه شمع آتش چرا زده چو خود پروانه را</p>	<p>رخنه کردی بقصد جان من دیوانه را تخم مهر مال و در دل منگی ای رقیب خیز کو مشاطه کاند زلف مشکیت ماند نیکم سینه با خن کرده و در کوی تو عاقبت خواهم ز تو بیکانه گشتن خون کنم عشق کز گمی تقاضا میکند این روشن است</p>	
	<p>جامی از خود رفت زان بت قصه گوی رفیق مستع در خواب شد کوتاه کن افسانه را</p>	

پرفت عقل و دل و دین برفت جان تنها	چو آن غریب که ماند ز کار و ان تنها
چو خوان در و نهادی خیال را برفت	که سنان نشانشد میهمان تنها
مدیث سومی میانان چو در میان آید	تو در خیال من آنی از ان میان تنها
ز زلف و خال و خط چو نسم بجای عقل	گرفت از همه روز و دپاسان تنها
بسان خامه و بودی زبان من گمش	که شرح شوق تو توان بیک زبان تنها
چو نه چگونه نالم که شد زنا و ک تو	هزار روز نام و در هر استخوان تنها

مردم خلد برین بے خیال و جامی

که لذت ندر گشت بوستان تنها

یغزانی خط مشکین عارض چون سیم را	یکشے بر صفحہ امید حرف بیم را
رومی تو در حسن التقویم اگر دیدی حکیم را	کی نهادی ز آفتاب مہ رقم تقویم را
کشور خوبے مسلم شد ترا در گوش کس	حلقہ خدمت سرافرازان مہفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطا	با فردستان ز عدیرون مہر تقسیم را
گر سود از فتنہ آتش زو جہاز اباک نیست	آتش نرد و گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سر و رخسار بس	کو معلم بر شکن ہنگامہ تعلیم را

تیغ میرانی کہ جامی نقد بان تسلیم کن

ہر چه فرمائی بجان ستادہ ام تسلیم را

یا آفت جان است اینہا

خال و خط جانفر است اینہا

دور دور تو خود گریست اینها	صبر و خرد از دلم چه جوئے
ای شوخ چه فتنه‌ست اینها	چشم تو نه از فتنه اینک نیست
یک موی ترا بهاست اینها	نرخ تو دو کون چون نه عقل
کز همجو توئے دناست اینها	از جور و جفاے تو نالم
یار بزدل گناست اینها	کوئے تو زود و آو پر شد
گوئی کرد و ست قتلِ جامی	
و انگه نکشته روست اینها	
بر غریبان گزری نیست ترا	بامیران نظری نیست ترا
گر نطفه باو گری نیست ترا	چون نیاری و گرم پیش نطفه
گر ز من دوست تری نیست ترا	قول دشمن بشنو و حق من
چند گوئی جگرے نیست ترا	خون دل پر شمع هم بست جگر
از وفا چون اثرے نیست ترا	در دلت ناله مار چه اثر
گر ز من دور و سمرے نیست ترا	سرم از خاک و رت دو مکن
جامی از عشق بتان عاقد ار	
غیر ازین چون ہنرے نیست ترا	
رفع القدرت در و ابد	ز در فتنار خوش قدت ر و ما
جز دوزخ و لذت تو دامن طبل ہما	تو ہمای و نیست طبل ہماے

گر کند غنچه با تو دعویٰ لطف دیدہ ہر دیدہ ایم جا دروے تو بلائے خدائے و حلقے آئینہ از تو رخ نمے تابد	بر دہانش ز ندیم صبا آز روی تو ماندہ اند جسد بدعا خواهد این بلا ز خدا تو دارند روی اہل صف
---	---

ہر کہ در ہائے نظم جامی دید گفت نقد در ناظمین

گاہ در دل ساز و گہ در دیدہ جا طلوبے آمدت تو وقت خرام تا بہر شے ز راست سر مہ برد من نگویم بندہ خویش شمار خواہم از دل بر کشم پیکان تو پردہ کشا چون نمودی آن رخ آرخت بنیم بعد از عمر با	ہر دو جائے تست یا بدر الدجا گر خرامے سوے ماطو بالسا چشم من وار و عیار کے از صبا نیست حکے بندہ برابر پادشاہ لیکن از دل برے آید مرا آرخت بنیم بعد از عمر با
--	--

گر سر جامی جدا سازی تبیع ہر کہ سازے زستان خود جدا
--

تعلیم کو مدہ تعلیم بیدا آن پری رورا مرچشم نکوئی بود از ان بدخود استم رقیبا چون بر ہی بنیم افتادہ می کن	کہ جز خوبی نکو لائق نباشد روی نکورا کہ خواہد گوش کردن حق من ال بدگورا یکی ز نیو غرمان بگذران آن دوجورا
--	--

اگر پانی سگش میبوسم ای صحران طینه	که من وزی بکوی آشنائی دیده ام دورا
بجای هر سه مو بر تن من باد شد شتر	اگر خواهم زور و دوست خالی بکیر دورا
نیفتادی میان خاک و خون دم اگر بودی	براهش وی افتادن بر شکم بر دورا

چنین آشفته در سوا بکوی او مرد و تاجی
مبادا که تو عمارت آید سگان آن سر کورا

بکعبه گرنمائی جمال خود مارا	ز خون دیده کنم لعل یک بطمارا
بدور حسن تو از مهره و فایر خست	مشعبه فلک این جقه های نیار
ز شوق طوق سگان در تو گردانید	سبحان فلک بسجده ثریا را
تبرک عشرت امروزی چون کنم که کس	ضمان نیشود از من حیات فردا را
مریض آن لبم اسی ناله چون بی فلک	بپر س شرح مراد ای من میسار
کناره کن جهان تا بی با من عشق	بکوه قاف طلب آشیان عطار

حرم میکده چای مقام پاکان است
ز دلغ زرق بشو مشرقه مصلّا را

با تو یکدم نجات بدو هم نیسازد مرا	در حرم وصل تو محرم نیسازد مرا
دیگران اشاد و ادای دل بوصل خود کن	عاشق غمخواره ام جز غم نیسازد مرا
نیست هنوز عشق را جز صبر چیزی سازگار	آزمودم بارها آن هم نیسازد مرا
بهر تسکین دل نگار من بسکین طیب	ساخت صدمه هم ولی مرهم نیسازد مرا

بغیم مجھری و اندیشہ دوری ہوشم	حنا طرشا و دول مستم نیسا زومرا
ہر نفس جامی دم برین فسون عافیت	بالا نکرودہ ام این دم نیسا زومرا

خواہم اندر عالم دیگر ز ہجرت خانہ ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نیسا زومرا

شد خاک قدم طوبے آن سر دہسی قدرا	ما اعظمہ شاناما اور فعت صدر
ای پیکر و عانی از زلف بندہ امی	در قید تعلق کس روح حیر دور
من نقش خط بستم روزی کہ قلم با خود	مینہ در قم ہستی این لوح زربہ دور
من زندہ و تو خبری خون گران ریزے	ہر لحظہ ازین غصہ خواہم کمبشتم خود را
مپسند ز قتل من آزار بران ساعد	یک تیغ از غمزہ خون زید ز من صدر
در دت ز ازل آید تار و زاپہ باید	چون شکر گزارد و کس این دولت سرور

در وصف خطش جامی آہن سخن نو کرد
دو دقے دگرست آرمی اشعار محبہ دور

گرچہ ہر روزی ز صدر کم ہینم ترا	خون ہے گریم اگر کیدم نے ہینم ترا
ہر بنا محکم ز سنگست امی دلت چون سنگست	چون بنائی دوستی محکم نے ہینم ترا
عشق شد در دل مقیم امی عقل در دہنم ترا	کا پذیرین خلوت سرا محرم نے ہینم ترا
بہر قتل عاشقان میدیدمت زین مش غم	چون بخت مار سید آن ہم نے ہینم ترا
طینت پاک تو گرنی ز آب خاک دیگرست	جنس آب و خاک این عالم نے ہینم ترا

از چشم محراب ابرویش مانا غافلے ایک ہرگز نہت طاعت تم نے بینم ترا

از تو ہر مو بر تن جامی غمی دار و جدا
وز عنہم او کیسہ مو عنہم نے بینم ترا

بام بہادری و دلدادہ ماہ تمام خویش را	سطلع آفتاب کن گوشہ بام خویش را
شد بھلائی در ست صفت جو انیم بہ	ہر قد آنقدے پیر غلام خویش را
بامہ میر سہ نعمت قسمت بند وہم بدہ	خاصہ دیگران کن رحمت مام خویش را
برو متاع بستیش زود کیشور عدم	ہر کہ بہت عشق تو داد ز مام خویش را
ورور تھے کہ کردہ ام نام سگات را	زیر ترک نوشتہ ام از ہنہ نام خویش را
بر من خستہ دل مہن لعلہ نیام نکوان	حید کسی دیگر محو ان ہوی ام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچہ نہ رو دیا قسم	با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
پختہ زلف غم دلم نام ہستوز کار بن	پیش تو عرضہ میکنم پختہ زلف نام خویش را

جامی تشنہ لب کہ شد خاک نشوق لعل

بادہ خور برد فشان جبرجہ جام خویش را

ای و برابر و گرہ انگندہ پہ ماست	گوے از صحبت اجاب ملاست ترا
موسب حسن تو تہانہ خطا و خال فاو	عشق مایہ ز اسباب ماست ترا
آتشگان را بدنی آب تفقد می کن	ای کہ منزل لب آب زلاست ترا
بر دل از غصہ مرا رخ ولایت عظیم	تا ہر سفلہ سر غنج و دلاست ترا

<p>بے تو گشتم چو خیال و بنما طرنگدشت نیست ره سوی تو ام خبر و بال آید</p>	<p>هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا نشدن بال و پر م را که دباست ترا</p>
<p>جامی اندیشه سامل مکن از بوج عشق که برون رستن ازین در طعنه است ترا</p>	
<p>زلف تو بر مهر ایشان کرد مشک آب را از در سجد و آیان و ابروی به بین پسته را نازان بان لب رسانیدی بکام باو شبها خاک پایت زیر سر خواهم حرام نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز مملو ورنم آید و لم راراحتی از هیچ باب</p>	<p>شاخ شاخ انگز ره بر گل سنبل سیراب پشت سوی قبله رود روی خود و مجرب دل تنگ آمد ازین معنی اولوالباب گر ندانم دولت بیدار خود این خواب کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب بروی از یکان روی یکشامی فتح باب</p>
<p>نیست و لکش تر سردی جامی از نظم خوش وقت خوش میکن برین و لکش سرود و جاب</p>	
<p>زان همی رزم مرشک لال رنگ خویش را می چنین گل رنگ و گلبویست یا گل خویش را میگذارم مجوز در بوبه بس کن آه گرم سیم را در رنگ جا باشد تو چون جاکره ساخته مقدم چو خنجران طره از دشتمش</p>	<p>تا ز خون دیگران سونی بزدنگ خویش را شست و آب نمالت آب زنگ خویش را میفرزم کلبه تا یک رنگ خویش را مهر بر من دل صحت چو سنگ خویش را بهراری بے نوا پس زخک خویش را</p>

آن جیف در صلح زود جنگ خویش را	زود رفت ویر آمد صبر ای دل یاکن
یا بکلی کپور نه نام و تنگ خویش را	عشق رسوائست جامی یا بنوبان دل

باب لب

آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب	روحی فداک می صنم اعلی لب
ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب	کس نیست در جهان که ز حسنت عجب مانده
زین بزنگاه فتنه جگر رفت و خشک لب	هر کس نیافت جبرئه از جام وصل تو
واللیل و الضحی است مراد و درویش	آزلف تو شب و رخت آفتاب است
صد خار خار در جگر افتاده زان لب	کامی ز لب بخش که عشاق خسته را
اما شقیم دست نیاید ز ما ادب	رفتن بسر طریق ادب نیست رست
کاین موجب شرف بود آن بایه طرب	دل باو منزل غم و سر خاک بقدرت

مطلوب جامی از طلبیم گفته که چسیت

مطلوب او همین که در میان درین طلب

مے تو نیز بگوش تو میسر سد یارب	بگوش میسر رسد آواز یار هم هر شب
پدید نیست بغیر از مهر شک من کوکب	ز بهر روی تو روزم شبست و این شب
کجا رسد تو ماه فلک بچار ده شب	رفت بچار ده سال این جمال خوبی یافت
که در رست شود آرزو از نسیم مرکب	سر م چه لائق فراق سبتن است این بس

کجاست تاب برستی چنان لطیفی را	بیان خویش که آهسته بر زبان سہوی لب
بہنض مبتن من ای طیب دست میا	کہ آن نمی کہ تو دیدی گدخت ز آتش تب

بزریر بر سر جامی نغال در وی مرد

کہ نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

چند اسی معلم ہر روز تائب	باشد غنہ الم محبوب مکتب
شد فرش و بیا از سبزہ صحرا	از سہل معاتیر تع و لیعب
تعلیم آداب اورا چہ حاجت	کو خود ز آغاز آمد مودب
ہر با خرا آمد بسرد و عاشق	خیزد ز جانتا فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرب ہم	ای خواجہ دورست از لطف شرب
وی ترک عشقش زہب گرفتہ	چون دیدم آن رخ گشتم زہب

جامی ازان لب ہچون صراے

دار دورونی از خون لبالب

لے روی تو اختر جہان تاب	شد تیرہ ششم ز ہجر در یارب
من تاب نیارم از تو تو بہ	من تاب من العجب ما طاب
عمریت کہ برد تو ام من	کیا بر سر من علی الباب
خواب اجل از تو غائبم برد	من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خواب ناک مستی	صاحب نظران ندیدہ در خواب

زاید بخیال آن دو دایره اسر برده و سر و بچ مخرب	
در وصف رخت ز نظم جامی از یک ترست می یکد آب	
همچو کس نیست چون مشکلی از دست قیاب شعله چون شمع ز آب نیم گشت طیب نیست ممکن که مودب شود از پند او یاب خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب پر شود و امن و حبیب امن و غمزه طیب نیست از معنی پیران شش هیچ نصیب	میز نشست بر ویم که مبین سخی حبیب گر نهاد دست به نبض من محروم ز زند هر که را عشق تو آداب من و بهیم زد روز آدینه مقصود در آما خواهر بر چمن گر گذرد نگشته از سیر منت هر که با صورت شیرین پیران عشق نبات
جامی آن به بغریان نهند گوش کن بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب	
بر زبان اهل دل نام تو محبوب العلوب مصریان از شهر خود کردند پذیرد نش و خوب خانه را اول زگر دستی خود گوهر و ب لیس بد رس سر قلبه غیر غلام العیوب تبلی مولی میل العفو غفار الذنوب توبه آامن هوا لیلای فانی لا اتوب	اسی ترا قد خوب و ابر و خوب زلف چهره خوب باب شیرین تو ز دلاف شیرینی نبات بگو هر کس را هوا بے دولت نهان گیت باو دانت در میان ارد و دم مصری نیان گفت با مجنون کسی کاسی در گناه عشق ذوق گفت مجنون که هوا می لیلای میکسم

جامی اشب و دوستان رقص عشقند و سماع
زعم زاید را تو هم دستے زن پای بکوب

حال خود شروع گفتم وقت لطف انی
حقه بکشا و کراست کن شفای غریب
گرچه از بدترم عاشقا که مانم فی نصیب
ز استانت چون دم چون هم پی پی هم
باغریان لطف و رحمت نیست از خویشت
لا بمانے بعدہ بملو ولا عیشے بطیب

زروندم عاجزم بیا ز تنہا و غریب
ہر شفا و رقعہ لعل سنت آن روست نیست
چو شش دریا می فصلت نیک بدر اشا
عاشق بیا را وصل حبیب آمد علاج
باتو دست آویز تنہائی و غربت نیست
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود

بندہ جامی را بسکینان این در گاہ بخش
استجب ہذا الدعا نے شانہ یا مستجب

زہے عشق مستولی و شوق غالب
در خشد چو بر آسمان خیم شاقب
عبار دیار شش بشکین فوائب
خیال رخسارست در جان معاصب
بقطع الفیائے و طے الساسب
کز نیست یکدم دل خستہ غائب
ازین پیش صرف زمام نبای

بد برق بطحا والد مع ساکب
خوش آن برق رخشان کہ از کوی جان
نکارے کہ روندہ حوران جنت
و طم سوخت از شوق او گرچہ گویم
و یا جائے الیس ابعد شمر
از ان منزل خوش و زان بج و لکش
الکین حبیبہ اللہ از میستوانے

سلام من اللہ مولی العوارف علی روضۃ مل فیہا حبیب لمیج کہ جمع ست در بزم وصلش نصیبی کہ در حبست دوح لعلش	سلام من اللہ معطی الموابہب رفیع المعارج نبی المراتب قنون مقاصد صنوف بآرب رموز نواد ز نکات غرائب
---	--

باقبال در دو عیش رست جامے
ز میل مرادات و نیل مطالب

ولا بطرف مہین جام تو خشکوار طلب لطیف صحبت یارست نقل و بادہ و جام ز موج حادثہ کز اوج آسمان بگذشت سمن ز صفوت صوفی و ز ہزار ہا چند فلک برشتہ امیدت از زندگر ہے بہر دیار کہ روزی گذشت محل دوست	صرفیت سر و قد و یار کلفہ از طلب چو برگ عیش بازمی نخست یا طلب بکشتہ می گلگون رہ کنت یا طلب صفای صفوت رندان و خواہ طلب کشادان گاہ از زلف مشکبار طلب دل رسیدہ مارا دران و یا طلب
---	--

ز جام مے چو ترا دقت خوش شود حامی
مزید خست شاہ جسم اقدار طلب

چون نصیب باشد وصل صیب در دوری زان زان بر سوس گرچہ از نزدیک خوبست آن تو رخ	ما دور و بے نصیبی یا نصیب محنت غربت نداند جز غریب دور بہتر باشد از چشم رقیب
---	---

<p>ترک این باخولیا کن ای طیب گردن و اعطابشیر خطیب کاش بودے این سعادت عقیب</p>	<p>کی توان بود ای عاشق را علاج شعرا اگر در دین بودی زوی روی خود بنایت گفتے ز دور</p>
<p>نالہ جامی ز شوق دور نیست ز آنکه تو برگ گلے او عند لب</p>	
<p>حسن طالع بین دیدم آن رخ چون آفتاب دم بدم چشم ترے زند نقشے بر آب عمر گزشت و ندیدم ہرگز این دولت خوب ست رفت از دست دارد چنان ق شراب دو دو زن میدہد آگاہے از سوز کیاب خانہ ام خواهد شد آخر در سری چون جباب</p>	<p>آفتاب حسن طالع شد چو انگندی نقاب در خیال خطا بشکین تو با عارض ہبسم خاک آن وزیر سر شہا غنودن دولت میکند ہر دم دل بہوش آن لبہا ہوس دوغ دل را آہ ہا می آتشین باشد نشان منکہ در میخانہ باد روی کشان ہمانہ ام</p>
<p>گفتہ جامی نگیر و چون زر خالص دلچ جسہ با کیر قبول طبع شاہ کامیاب</p>	
<p>بیدلان از رشتہ جان ساختہ آرزایاب نیمہ ہا در دین مروم نماید چون جباب پیش پیش خیل و پاشم زار دیدہ آب دست او گیر و عنان یاپای او بوسد رکاب</p>	<p>ہر گہ باز دخیم چون او سپر آن آفتاب بسکہ در ہر منزلی آمد ز چشم سیل اشک تا نشاغم گرد را ہش ہر طرف تابہ عنان او دہد جولان سمند و من در آن غم گرچہ رو</p>

پیش ازین کو آفتابان من از کس سو	ورنه می بر کشم از دل که سوز و آفتاب
ز آفتابان رخ چسان پوشد کسی گزناش	تاب می نازد که بروی سایه اندازد آفتاب

جامی از عشم مرد چون تاخیر قلش کردیار
آه که ز محبت دی این تاخیر شد عین شباب

هر صبح که آفتاب بخت مرزند ز حبیب	گر من چه صبح چاک زخم حبیبان چرب
چون گشت ساتی آن لب بیکون چه جایی	گر طبلسان ز صد به صهباد به حبیب
پیران سرم هوای جوانی ز ره فلکند	آنجا که حکیم عشق چه جای شباب شیب
بر مارستم ز عشق زو آن دم که ساز کرد	آبایه جلوه شاد و خلوت سرا به غیب
شک من از عقیق من مید به نشان	ندخیت سعاد علی امین العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را	زین بیش خشک لب بنشین بر سر آب

جامی ز بر خرقه خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بد امان و سر حبیب

بهر من که رساند که من دل شده شرب	ز عشم مجرسانم به فلک نقره یارب
توان بوسه زو آن لب کنم آماهوس آن	که بوسم لب جامی که رسد گاه آن لب
سرم ز گر چه نشاید که به فراق به بند	چه شود گر گزاردی که نهم برسم مرکب
چو مرا زده ب دولت همه شد در سر و کارت	چه زخم لاف ز ملت چه کنم دعوی بدب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که توان	که در آنحضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر دشت معلّم هوس کشتن خلق	تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بکشت
نشود مهر تو از دل بجای پای	ز دوسوز تو از جان بدعا های مجرب
تب هجران تو یارب چه بگر سوز تبی شد	که طیب از تو نباشی بز و جان کس از تب

بشراب ز نفروشم سر و دستار چو جامی
بکنم در صف زندان پس ازین عوی شراب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات	واقع نه از کما ہے ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبداء ازل	حسنت نمود جلوه در آینه صفات
هر خشتی از کشت شود کعبه دگر	گر پر تو جمال تو هست دیو منات
هر جا که تافت پر تو انوار عزت	عز می ندید عز و قدر می ندید لات
در بحر کبرای تو آنکس که شد فنا	چون خضر برده راه بسر چشمه حیات
هر کس بکعبه طلبت روند نخست	از کل کائنات کند قطع التفات

جامی بخش جامی لب تشنه را بطلعت
زان باد کز که درت جلیش دهد نجات

ای صفات تو نهان ز تنق و حد ذات	جلوه گرد ذات تو از پرده سما و صفات
ما گرفتار حبت از تو تنان چون یابیم	ای سر پرده اجلال تو بیرون ز نبات
از ندای تو در افت و صدای بجرم	خوشت صد نعره لبیک اهل عرفات
ماند ازیم مشامی که تو اینم شبنم	ورنه هر دم وز داز گلشن و صلت نفحات

آن کی کلمح اجاج آمد و این غلبات کہ وہ بعد وفات از گل من بوی وفات	نزدب عشق کجا جاشے عشق کجا با و فانی تو در ایمن چنان آب و گل
---	--

مرد جامی بسر تربت او بنویسد

ہذہ روضۃ من حل بہ العشق وفات

واللیل نقاب عنبریت یس عسلی بر آستینت و دوزخ شرری زلف کینت ویدہ نطنر خداے بینت عالم ہمس روی بزیمینت ایمان رسل قراۃ حینت	اے واضح و الفیض اجینت طہ رتسی ز داستان جنت اثرے ز فیض مہرت اسرار وجود را کما ہے پیش تو پہر چون زمین ست تو صاحب کان کنت کنزاً
---	---

چون بر توحشہ آفرین گفت

جامی چه شکر آفرینت

یونج الیل فی الزار نوشت سورۃ الیل بر کنار نوشت سبزہ بر طرف لالہ زار نوشت مرہم سینہ و گار نوشت قصہ درد و انتظار نوشت	یا رخطے کہ بر عذار نوشت والفیض را کہ دامنش رخ تست نخط سبز و صفت خط رخت لب او پر شکر ز مشک گلاب بر بیاض رنم محراب مشک
---	--

قصه شهرت بنود جامی را	کاینکه منظم آید در نوشت
بهر حساب بر صیغه و حس	نکته چند یادگار نوشت
<p>حریم منزل جانان بر دین عالم است ز بار عزم قدما حلقه گشت چون خاتم جد از سر و قدان فرش سبز را در باغ مزن خسته دلان را بجز غم تو نساخت در از بے شب مارا اگر نمی دانے طیّب ریش مرا دید و گفت در بگریه</p>	<p>خوشا کیکه دین گفت دگویی محرم است بفرق سنگ ملاست نگیں خاتم است بساط عیش ملوکان پلاس ماتم است علاج ما بعنم اولی اگر ترا غم است ز ناله پرس که آدقت صبح بدم است که ز غم عشق کند جا چه بای بر هم است</p>
بزم ما سخن از بام بزم گو جامی	سفال میکده بام و گدای او جم است
<p>بیا که چرخ مشید نزار شعبده ساخت اگر چه قاعده چرخ کار سازی نیست من و امید و شهادت بتبع آن شاید بصیر کوش و لار و زبیر فائده نیست بدور آن لب میگون نشان زاهد شهر بجنگبوی چشمت خوشم که می باید</p>	<p>که باز کار بجز خستگان غمزه ساخت بر غم اختر من بر خلاف قاعده ساخت که قوت جان شهید خوا از مشاهد ساخت طیّب شربت تلخ از برای فائده ساخت حریم صومعه را آگ و دوقفن میکده ساخت حریف مردم بدست را بعبودیت ساخت</p>

ز انسان که گل از خار و دود و دل بجا
گلهای وفا میداد از خار جنایت

روی خود را گویا شریک بدست	در گونی که لاشریک نه است
نارسیده بچارده سالست	رویت افزون ماه چارده است
ملک هستی تمام طے کردم	تا بوصلت هنوز نمیده است
تا تو بستی نقاب تو بر تو	بر زخم خون لبه تیره است
کے پذیرد ز شمع مشعل نور	هر که اشب زد و دود دل سیاه است
جانب عاشقان نگه میدار	حشمت بادشاه از سپه است

خانقہ سیکده است جامے را
بادہ کهنه پیر خانقہ است

غزالی چون تو در صحرائی چنین نیست	چو جامی چنین در روی زمین نیست
نه بنیم لاله رخساری وین باغ	که دلغ عشقت اورا بر چنین نیست
بنفشه رست چون زلف کیمیت رست	چنین رسته ز طرب یا سیمین نیست
نرف از جان تناسی لب تو	گس به آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد و لقا طمع	چو از عشقت علم بر آسین نیست
دلمت را وجودی خروده بیان	نقصور کرده اند اما یقین نیست
شدی بر زعم جامی یا راغبار	کن جانا که شرط یاری این نیست

پیش بل دل میل دامن پاک نیست کاین چنین را آب و زنگ از چشم نماند نیست آری این آتش لبند از خار و فغان پاک نیست انچه در کام کسان زهرست تر پاک نیست کشته عشقم من دین شگم خاک نیست یادگار از ناوک بدخوی بی پاک نیست	هر نشان کز خون دل بر دامن پاک نیست دبدم ای غنچه رخ نمند از گریه ام عشقت را گرفت بالا تا دل جانم سوخت چاشتنه شربت مرگم رها نذر داغ هجر شد تنم فرسوده زیر شک بید او تیان ترک مریم گو بچیان کاین جراحت بر دم
--	--

گفتش بروی ز جامی دل زلف خوش بند
گفت هر صید کجا لائق نقره اک نیست

دیرانه مار دشته از پر تو مه داشت آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت باشمت مای که نه سلطان سپه داشت از هر طرف چشم بران طرف کله داشت گویند فلان گلچینی اندیشه شیه داشت	شب یازد زلف و در دل بران کوره دشت دل دشت بران زلف سیه خانه ازین پیش سیل شرور بود مرا همچو خس از باغ وی جلوه کنان میشدی از صفت خواب طرف کله از از شکسته و جبان افا و مرا با تو همان قصه که مردم
---	---

جامی که شبیر بستم ریختیش خون
جز دعوای عشق تو ندانم چه گنه داشت

در داک یار باب مارانگه نداشت	آئین مهر و رسم و فارانگه نداشت
------------------------------	--------------------------------

شد خاک پای و راد و صد قد اشک سهم حواشش مرسا و ارچه غمزه اش هر جا که شد مقیم درت مرتے نیافت در غیر تم ز باد که از چشم مردمان صوفی صفای دل بغم غیر نرود سخت	فارع گذشت و راه خدا را نگه داشت از سینه ام خدنگ جفا را نگه داشت چون در صف سگان تو بار را نگه داشت چون سر مه خاک آن کف پا را نگه داشت آئینه خداے نسا را نگه داشت
---	---

جامی پس از دعای وصالت بهجرت
فوس ازین دعا که بار را نگه داشت

آنکه بر گل گره از بعد سن بوی تو بست طعن بر طوطی طبعم مزین از کم سخن سدا الحمد که جان متکلف حضرت بست بیچ شب دیده نه بندم من غم دیده خواب خانه صبر من آن روز بر اندخت فلک نافه از خون جگر پرورش آهوی چین	رشته جان مراد شکن موسی تو بست که بر دراهمن لعل سخن گوی تو بست گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست چون کتم خواب مرا ز گس جادوی تو بست که بدین خانه طاق غم ابروی تو بست در ویش خون گره از کمیت گیسوی تو بست
---	--

مید بزریت باز از سخن جامی را
نخل نعلی که بوصف قد و بجوی تو بست

صلای با ده زویر خرابات من دستی و ذوق می پرستی	بیاساقی که فی التاخیر آفات چه کار آید مرا کشف و کرامات
--	---

مئی و نکلت در دامن شبی روز جهان مرآت حسن شاہد باست سلوک راہ عشق از خود را نیست سعادت خواہی از عادت گذر کن	بنام ایزد زبے اوراد و اوقات نشاہد وجہ فی کل ذرات قطع منزل وسطی مقامات اک ترک عادتست اصل سعادت
--	--

مزن بہیودہ لاف عشق جامی
فان العاشقین لیسیم علامات

بر درت با کنند اہل نجات گر تو خواہی زکات خوبے داد ہر کہ دارد وقوف این سہ کو تا تو شوئے ز مے لب چو شکر خطبہ سبز تو زیر سایہ زلف مردم از لعل تو بطلع من	رفع اللہ قدر ہم در بات ما فقیریم و مستحق زکات لا یرید الوقت فی العزقات آب شد قند و کوزہ گشت نبات خضر مسام حولہ اطلمات خاصیت بین کہ دادا بحیات
--	--

تو بہ کردی شراب خور جامے
اتبع الہیات بالمحنات

خطت گرد لب آن مشکین نبات بہر کس دارد آن چشم التفات براہ کعبہ و عقلت دو چشم کہ رستہ برب آب حیاتست بحال ما چرا بے التفاتست یکے چون و جلد و دیگر فزاتست	کہ رستہ برب آب حیاتست بحال ما چرا بے التفاتست یکے چون و جلد و دیگر فزاتست
---	---

زکات لب بدہ ای ناسلمان	کہ یک رکن از مسلمانان زکات است
بقول من براتی دار و از شک	زنت کز وی ز امکان نجات است
لبت آمدن گین غسل کر منط	سید کردہ پے مہر برات است

از سست نیست تا جامی جزین فرق
کہ کثیر شہر می طیبات است

چشت ز غمزدخ و ز ترکان جنگ است	با عاشقان غمزدہ بنیاد جنگ ساخت
بر من زجورت این ہمہ سختی کہ سید	می بایم تنے چو دل تو ز جنگ ساخت
پے چون شہر وصل بردار گے صبر	کش سنگ لاغ مرطہ ہجر لنگ ساخت
یہسم کن چو تنگی دل چون غمت فرو	بتا و فطرت از ازلین غایتک ساخت
مجموعہ ایست ہر ورق گل ز حسن تو	منع چین حراہمین بوی وزنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست	ہر چند عقل شیشہ باموس و سنگ ساخت

جامی گست رشتہ تبیع و زہد را
خواہد ہر دم در دکان تارخک ساخت

قدم بطرف چین نہ کہ سبزہ نوخیز است	شکوہ در قدم دوستان روم ریز است
مدہ بباد گر انہای عمر بے بادہ	کنون کہ بادہ فرج بخش و باد گلہیز است
سر و مجلس تو صوت غنایب است	بانگ چنگ محو می کہ محتسب نیز است
بگفت پیالہ العلیست لالہ را یعنی	پیالہ گیر کہ از مے نہ وقت پرہیز است

چه جای مسند میشد و تخت پرویز دست	گدای عشق تو گیر و بصد مصطفی
بدست زهره جبینان عجب لا ویزست	بهواسی مطرب گلپه کن گیسوی خنگ
که شیل خیر حوادث که دورت انگیزست	بخور شراب غرور از صفای مسند عیش
که بزنج و محنت عشاق راحت آید نیست	مبین چشم ترشتم بحالم ای خواج

و لطف گفته جامی همه خراسان را
 زد گرفت سخن در عراق و تبریزست

ز کعبه تا سر کعبه هزار فرسنگ است	مقیم کوی ترافت حرم تنگ است
که شیشه نازک و هر جا که میرود شکست	دلیم ضعیف و زهر سولامتی چسبم
که گوش مجلیان پر بریشم خنگ است	گو جلقه ما ذکر نشسته تسبیح
دلی که غنچه و شل از بحر گلرنگی تنگ است	بعوضه چین و صحن باغ نکشاید
نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگ است	و صلح و جنگ کیانم غم تو فارغ است
درین کاینه مانفست در رنگ است	بقدر آینه حسن تومی نماید روی

مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را
 که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

که باغ حسن را نازک نهالیت	دلیم بر این صراحت و سالیست
بصر ای ختن هر جا غوا لیت	شکار آهوی شیر افکن دست
همه عالم بچشم من خیالیت	خیالش تا چشم جامی کز دست

<p>برویش هر کجا افتاده خالیست خوشا آن مرغ کوراپرو بالیست برویش غم فرخنده خالیست</p>	<p>تقانی از شتر اسینه ماست ز کیهان بزرگ ایوان و صلیش بهر سپلو که گرد دل چوست</p>
<p>نه شترست انیکه جامی می سزاید گرفتاران دل را حسب البیست</p>	
<p>بیک خنده صد گشته را زنده ساخت در آن زلف بادش پراگنده ساخت که عشق تو صد شاه را بنده ساخت پس ما تو را آن عسکر پانیده ساخت جز آن زنده دل را که از زنده ساخت بجوایم لب و دوش شتر منده ساخت</p>	<p>لبت قوت جان از شکر خنده ساخت دل پاره پاره مرا حبس بود چه روی مناسی بود بنده را ز یک تاره سویت که تا پارسید بر از زنده بود قبا لبست نودم بیک بوسه شتر منده است</p>
<p>لبت دید جامی که بخشید جان بله مست را با ده بخشند ساخت</p>	
<p>شعله آهیم چه بر دانه ملک را پر بخت نماند از آتش قتل و کشتن با هم و بخت آه این آتش که چون و شعله تشنگی ز بخت خواهمش و زنی ز برق و با منبر بخت</p>	<p>بر فلک دشن ز خروش من لاف بخت روشنم شد که چه رو فرما دجا و رنگ بخت زاهد از سوز غمت لب تشنگ صوفی و بخت و اعطاف سوز عاشقان را نگر بخت</p>

<p>هر که را دل سوختی تنه‌اند او را سوختی خواب چون آید شب بچران چنین که چشم و دل</p>	<p>بلکه از سوز دلش صید بیدل دیگر سوخت شد مرا بالین سخن آغشته و بستر سوخت</p>
	<p>حامی از در و جدالی حسابی می نوشت از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر سوخت</p>
<p>با خیال آن دابر دهر گم خواب است هر کجا حال شب بخوابی خود گفته ام ره تو می رسد سبک بر عقل از رخت گرت را جنس دنیا بیهوش عشق چوب بسکه نقت از دل گرمم با لطف سخن خانه مار اجواه مشب پراغ عاریت</p>	<p>خوابگاه من چو چیت طاق محراب است زان فیانه غلغله را رم و ترا خواب است چون زلفت بسته زنجیر اسباب است کان تساع اندر دیار حسن نایاب است از نیم آن سبزه زار چرخ سیراب است کز در و دیوار این ویرانه مهتاب است</p>
	<p>هر که افشرد دست جامی دل تو دامن خویش حامی آب از دامن او با دانه ناب است</p>
<p>موش در وجود الایکی نیست و بجز زیر کان این را ندانند جمال دست تابان در نه بردن زخم خویض و ساغر هم که بے فیض عطای عشق بسیارست در دوا</p>	<p>درین حرف غلغله هلاکی نیست و ریا زیر گردون زیر کی نیست دل ز مردان دل هر کوه کی نیست بهیچانه بزرگ و کوهی نیست کزان بسیار مارا اندکی نیست</p>

	بار بابِ عمامہ معنی فقر	۱۰. بجو کاین تیاج بر ہر تار کے نیست
	کچھ می نیستے جامے سرور و کہ سالک را ازین پس لکی نیست	
	بار فیکان مدیث من میگفت نکتہ چنید در چین میگفت وصف آن دی با من میگفت گاہ ازان بوی پیر ہن میگفت گرچہ باد گیران سخن میگفت ہرچہ آن شوخ غمزہ زن میگفت	دی کہ آن نازین سخن میگفت صبح دم باد ازان شامل خوب لطف آن قدر سردی پرسید پیش گل گاہ ازان لطافت تن سوی من بود اشارت غمزہ تمک ز فیش و لفقاران بود
	مال شہمای خوش میگفت	بہر ترغان صبح جامی نیست
	گوئی از جان مرثیہ شد بہت من کہ مردم ز بوی پیر نہت در لطافت نیست نہت بہت از ہمہ بہ گرفتہ ام ذقت نکتہ از لب شکر شکنت ذوق آواز و لذت سحنت	بوی جان یافتہم ز پیر نہت آہ اگر نازین تنت بینم برگ گل گرچہ نازک ست ولایت پیوہ ہا می بہشت اگرچہ خوشست ای خوش آندم کہ گوش میکردم ہرگز از گوش من نخواہد رفت
	بیج کامی ندیدہ از وہنت	داد جامی تیاج کامی جان

سایہ بر برگ گل و گرده شاخ سبیلست آتش افروخته از بهر دماغ لبلبست لاله با برکتش از آنجی فاد و گل گلست جوک کرده تهری دان کن سقر لایطش گلست آمد و بر سر زغبان چین چون گل گلست از صراحی نیست آن طفل که گراقلست	شاید بتان که چشمش ز کس در ویش گلست مجمهر فیروزه دان هر غنچه را که گل دران کوہ و صحرایبکه می خور وند از جام سحاب بسکه از سبز زمینا سبز شد هر پشت را طره شمشاد کش بسته گره دست صبا تا کند لبلب بزم گل کز قول خویش
--	--

از سماع شعر جامی بسکه در وید بند و حال
در چین افاد و از آواز مرغان غفلست

دین نام کے کہ جیت دلم را پشت کیست آن مرغ آشیان و ناپای سب کیست توتی را بین بگراکان ز دست کیست کاین خانه خراب مقام نشست کیست کاین مهر چو خاک گشته درین آه کیست از محبت تیرہ ہندوی آتش پرست کیست	باز این خمار در سرم از چشم کیست دل شد ز دست و باز نمی آید اسی صبا راحت شمر ز دست و لازم تنغ را در دل خیال دست وطن باخت بگریه عمری سرم فاد و دران کوی و گشت آتشکده است سینه جگومیم کہ دل درو
---	--

مست ست جامی از غم عشق تان دل
کس پے نے برد ز حریفان کہ مست کیست

نمشور دولتم کہ ز عشقت میسرست طغرائیش آن غلیطت کہ برد و ساغرست
--

<p>با من ز سعد و محسن زنم که خطا جام بودی بخواب خوش که رسید از حرمم گفت ای پسر دینج بود نقد زندگه برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش ساقی بیا که غشوه گیتی ز ره ببرد در ده زلال خضر که رفت آگه گفتمی جامی مشو رفیق کاین حرم کوزه پشت</p>	<p>مرزا نامم از خط چرخ و اختر ست پیری که رشوه قدحش رشک کوثر ست در دست آن حرفت که مرگش برادر ست بیرون ز مهد پدر و چار مادر ست آنرا که نشسته لعل تو در سر ست نه مرا اساس چو سبک سکنر ست چون حلقه از شیمن آقبال بر دست</p>
---	---

در ظل او گریز که عفاست همتش +
 بر بازوی چنان فلک سایه گستر ست

<p>تو حور حبتی اما ز چشم فغانست سحر بایغ گذشته کشا و غنچه دہان چو دست طوق تو سازم ز صفت نشانه شد آفریده پست زان زلال بجیات ز شاخ وصل تو چون بر خورم که گردن کش ز اشک نیازم بعبث و دامن باز</p>	<p>ز بسکه خاست بلا نذر خوست صنوبرت که بوسه بر باید ز لعل خندانست که هست بازوی من پازره گریبانست که بر لب آمده است از چرخ خندانست ز تیرهای بلا خار بست بستانست که دست شعله آه منست و دامنست</p>
---	---

حدیث عشق و غم درد جامی انیمه حسیست
 اگر ز دست احوال بمانست دیوانست

طاعت صحبت نداشت خانه بهمان گذشت	بان تن فرسوده را با غم بجران گذشت
دل بعدم رو نهاد جای بی پیکان گذشت	تیر تو آمدند و سینہ بسے تنگ بود
راطله وز او را زیر معینان گذشت	کعبه رو را کشید جذب خاک و دت
آتش بید انشا بد سوزش نہان گذشت	گریه چرا غم بکشت گریه دل پنهان
برو بشارت پہ پاک سکر کہ ایمان گذشت	ترک دل آشوب من کرد خرد صبر پاک
ہر قدمی صد چو من و الہ و حیران گذشت	طرف کھ بزشکست رخس جفا تہ را ند

جامی بید نیافت داد از خوبان ہمسر
راہ سفر برگرفت شہر با نشان گذشت

ز انچہ بودی خوشتر می نہیت	باز بر شکل دگرے بینیت
چون گل کنون پردہ در می نہیت	پیش ازین بودی چو غنچہ پردگی
زان میان کا نذر کرے بینیت	جز کر چیزے نہ بینم در میان
بمحو عمر اندر گذرے بینیت	چون نمی آئی چو جان اندر برم
ہمچنان پیش نظرے بینیت	رفتنے از پیش نظر عمرے و من
سینہ پاکان سپرے بینیت	تیر آہے گر رسد سویت پہ پاک

جامی از جام کہ خوردی می کہ باز
از دو عالم بے خبرے بینیت

چنین رخی کہ تو داری حکایت گل چیت . فغان من چو شندی حدیث بلبل صیت

هنوز از خطا بیز نبوده هیچ اثر	ندانم این همه آتشکس نبیل چیست
به شکسته دلی می کنی باطفت نگاه	بخت ماه چو رسید اینمه تغافل چیست
بلا می جبر گذشت از مد و نسیبم	که پاره غیث کیبانی و تحت چیست
بهامی بوسه ترا میدهم نفت وجود	درین معالجه لعل ترا تغافل چیست
ز روی دزلت تو نیست عقل خرد و نال	که ستر و در چو دینے تسلسل چیست

شیده ام که بخور زیر جامی آسوده
بیا و تنع نکش موجب تا تل چیست

بر سر کوی که روزی سر و ناز من گذشت	در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
قا مش اسجد بروم چون بماند یا فتم	ومی چو مست ناز از پیش ناز من گذشت
سوخت شمع از آتش انداز سر تا پای تو	چون مسجد قصه سوز و گداز من گذشت
چشم گریان من خاک کف پای سگی	کو شبی از کوی یاد و نواز من گذشت
بود پیش از حد نیازم با گنگان ادو له	ناز آن بدخوی با من نیاز من گذشت
شاه عزیزین جان بیداد از غم و میگفت نیست	عمر من جز آنچه در وصل نیاز من گذشت

جامیام در حقیقت بین معنی بر و راه
هر کجا افسانه عشق مجازے من گذشت

یاز نازک دل که میو جنت من زار داشت	عمری از تیغ تغافل خاطر م افکار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت آزار از تو	با من آزارش نیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کار و عاشق از اول بدست دید و بخت من از نادیدن او تیره اند آنکه از بیداری شبهای من دانی که کیست میگذشت آن سرود می مردم ز غیرت گر چو	چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت روشن آن چشمی که بنیائی از آن خسار داشت آنکه بے روی چنان ماهی شبی بیدار داشت با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
---	--

بود جامی با گاشنار یکسان شکل

گر گمے گرا بقایا تے داشت باغبان داشت

خوبان هزار از همه مقصود من کیست خوابم بهر هر قدمش تحفه و گد شتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان ناموس و نام ماتو شکستی ز نیکوان خوش محبتی است انجمن و لیوان لے آجا که لعل و گلش شیرین دهد فروغ	صد پاره گر کنند به تیغ من کیست لیکن مقصودم که جان و بدن کیست ظاهر نشود که درین پیر من کیست آری ز صد غلیل مہین بت شکن کیست ماهی کز دست رونق آن انجمن کیست ایاقوت و سنگ در نظر کو کهن کیست
---	---

جامی درین مین من از گفت و گو بربند

کاخانوا می بلبل و صوت ز غن کیست

مرا عشق عزیزی خوار کرد دست نیامد از دل بے عشق کارے بروز وصل پس آن سان بود عشق	چگویم عشق ازین بسیار کرد دست مرا این نکته در دل کار کرد دست شب بمرش چنین دشوار کرد دست
---	--

بے جنبہ رقیب از این سب کو	رو عشاق را دیوار کرد دست
در آغوش خودت در خواب بیدم	فلک بخت مرا بیدار کرد دست
عیادت می کنی بیمار خود را	مرا این آرزو بیمار کرد دست

گدای هست جامی لیکن از تو

همین در یوزه دیدار کرد دست

ای ترک شوخ اینهمه ازو عتاب چیست	با دل شکستگان بستم بے حساب چیست
دارم قطلے تو آهسته ران سمند	ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست
گفتم شبے بخواب تو ایم دل چو سود	چون من بمر خوش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه کعبه زوم یا بیکده	ای پیر و بگویی طریق صواب چیست
کر من نه عرق آتش و آیم ز عشق تو	این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بے تو ز صفت قوت جنبیدم نم نماند	در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکد امنی

بر خود تو اینهمه دغ شراب چیست

باز هوای چشمم آرزو دست	جلوه سر و دسمم آرزو دست
نکست گل را چه کنم ای نسیم	بوی از ان پیرم آرزو دست
تو بزمی کردم و آدم بهار	ساقی تو بشکستم آرزو دست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور	دیدن آن انجمم آرزو دست

<p>زلیستم بے تو میسر سبا و پیش کو جامی از ان لب سخن</p>	<p>بے تو اگر لیستم آرزو دست کاین سخنان ان مہم آرزو دست</p>
<p>پریش اگر نیست گونا سزا کز دہشت یک سخنم آرزو دست</p>	
<p>توئی کہ در دہشت یار ناگزیر نیست بمین سعادت من پس کہ چون مرا بینے ز خون دل چه نویسم بلوح خاطر خوش کشم به پیش تو جان یک چون تو شاہی را چو نمود بکہ خورم گوشمال غم ہر شب بچار و خس کہ در ان کوی شب نہم ہلو</p>	<p>بنا و ہر چه رسد از تو دلپذیر نیست بناطرت گذر دکاین گدا اسیر نیست چو نیست از تو بنان آنچه در ضمیر نیست چہ التفات بدین تحفہ حقیر نیست سر و وزم فلک بالا و نفیر نیست چنان خوشم کہ مگر بسر حریر نیست</p>
<p>اگر ز پای فادام چو جامی از غم عشق چہ پاک چون کرم و دست و شکیر نیست</p>	
<p>صبحدم عزم مین کن کہ ہوا معتدل است تختہ خاک ز بس گل کہ دیدست بگل ابر گو سایہ مینداز کہ گرد لب جوئے بستہ در شاخ گلی خرم و خندان لہوئے بر لب کشت چو اسنخ برآمد لاله</p>	<p>از غم نیم شبے را نہ گردنہ گلست لوح صورت گری نامہ زمان چگلست سایہ نارون و بید بہم متصلست ہر کہ چون غمخویرین فضل اربابست گر نہ در دور گل ز ساغر خالی مہلست</p>

بوستان دلکش دمی بخش دیار آن سر خوش جامی از زخم داور و ز عجب متعطل است

مقتب گزیند بر غم می سنگ سبتم
هر جفا می که کند در حق مستان بجلست

مرا کار از غم عشق تو زار است
اگر از سینه پیر می در و ناک است
تو گشته از قرار خویش لیکن
بعد از عشق و ابرق را خنک است
مهر گردان رخ زرد من ای شک
درون صد غار جبار از محنت بجز
ولم نخست بد جان تو دیگ راست
و گرازد وید و گویم آشکار است
مرا آن بقراری به قرار است
که عذر از خویش به عذر است
کز آن چایک سوار یادگار است
که پر و اس گلشت بهار است

بدر دور و غم خوش باش جامی
که صاف عیش مارا ناگوار است

ساقی شراب لعل بگردان به چیت
مرغان آشیان خرابات عشق را
گر بنی بر کشته چو مرا می ز گوش هوش
گر پیرانه دوش نمان جرم از دست
ای خواجہ چند نقل کرامت شیخ شہ
اول ہمہ تو بودی و آخر ہمہ تو لے
تا گویت که حاصل من کار خایه چیت
مرغوب تر ز باد و نقل آب و دایه چیت
دانی که ستر ناله چنگ و چنانه چیت
در ز گش خمار شراب شبانه چیت
نقدی ز وقت خویش یار این نمان چیت
این لاف هست و گران میانه چیت

جامی اگر ز منم تو دار دیت از گے
این خون تازه در فتنه بدین آستانه چسبیت

چو یار دور چه سود از بهار نزدیک است	جد از صحبت او گل بنجار نزدیک است
دیارم آن سر کویت دیار آن سر کو	خوشا کیکه یار و دیار نزدیک است
خدای راز سرم سایه دور و آراست	که روزم از تو به شبهای تار نزدیک است
تا ندیده دلم موعده وصال رسید	تنگست گشتیم اما کنار نزدیک است
بسوخت ز آتش دوری و دلم ولی دارم	باین خیال تل که یار نزدیک است
بکار شاہد دلم شغل جو و لا و ترس	ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است

رسد نظم تو حاتم بکوش یار آرس
بکوش شاہد در شاہوار نزدیک است

دوش بر باد تو چشمم و بدم خون میگرفت	سوز من میدید شمع و از من افزون میگرفت
گریه تلخ صراحتی نیز بے چیزے نبود	غالباً از شوق آن لبهای سگون میگرفت
صبحدم یارب کو اکب بود در میان ز سپر	یا نه بر در و دل من چشم گردون میگرفت
چون فسون گردید در دهن برید از من	در نه بهیو جب چرا هنگام فسون میگرفت
آن ز باران بود گرد کو بے لیلی بهر بار	روزگار شنگدل بر حال منون میگرفت
و آن دان نامزل شیرین نه جوی شیر بود	بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگرفت
شد خیال جامی ضعیف از محنت جو اگر دگر	سپیل شک ز خانه نیر و شون چون میگرفت

عاشق تو شهید پیغ بلاست	سر کو بے تور و فتنه الشهید است
جان پاکان شارب مقدم تست	در رست جان پاک خاک است
هست از نیست گفت گوی حال	آن زمان نیست یک نیست است
بیانت که ستر غیب آمد	نیست و نا که خداداد است
بے تو عشاق را وجودی نیست	ذره بے آفتاب ناپید است
عاشق تو بکس نگیرد انس	در میان هزار کس نهاست

نظم جامی از شوق سر و قدت

و می نازل ز عالم بالا است

کش شیوه آن لبیر چالاک ندانست	خونخواری آنکافیر بے پاک ندانست
زان کس که مراد وخت گریبان چه کشاید	چون دو ختن این جگر چاک ندانست
آن سر و که پاک ست چو گل در امن خنیش	فسوس که قدر خط سیر پاک ندانست
هر در و غمی کما دزین صبح جفا کشش	منزل بحر این سینہ غماک ندانست
افتاده سرم در ره خونخوار سوارے	کز سرکشش لائق قتر آنک ندانست
چون سایه پناک افگند آن سر و نه برین	اگر قدر مراست ترا ز خاک ندانست

جامی که خویزی آن شوخ دعا لے

جز سلک الله و ابقا ک ندانست

بجانب سفر آن ترک ندخوفت ست	خبر و هید مرا که کدام سو رفت ست
----------------------------	---------------------------------

گرددش از چہ رسیدن کشیوان باری	کشم بدیدہ بخبار رے کہ اورفت ست
گشت باغ نموان باغبان ماین پیش	کہ بی جالی از باغ رنگ بوفت ست
تراودکش خبر از عمر رفتہ خویشم	اگرچہ عمر عزیزم محبت و جوفت ست
ہزار دل کند از شہر صبر آوارہ	بہر دیار کہ با آن رخ نکورفت ست
چہ آب و رگرم باشد اینچنین کہ مرا	ہم آب و دیدہ ز پیرش ہم آب و رفت ست

بروز مشرگر سر بر آور و حاسے
چنین کہ از غم ہجران بخود فروفت ست

بے تو مرا خانہ جز گوشہ ویرانہ نیست	خانہ چہ کار آیدم یار چہ محبت نہ نیست
مخ ہوائی تراوانہ در دست قوت	حوصلہ سورا قوت این دانہ نیست
گر ز شد کشد خنجر بیداد شمع	روی و غامق عادت پردانہ نیست
خرقہ پیشین برے بلے سیم وزر	کسوت مردان چہ سود کار چہ مردانہ نیست
عاجی و سنگ سیاہ زانکہ مرابوسہ گاہ	جز لب معشوق مست یا لب پیانہ نیست
عرصہ زندان مکن واقع این شیخ شہر	محبت صاحب دلان مجلس فسادہ نیست

چند دیوانکے طفتے حاسے زدن
از غم تو امی پری کیست کہ دیوانہ نیست

مہ شمع شبافروز دخت نور تجلیست	اورا بجمال تو کجا زہرہ دعولست
نہا کیں آن بروی و در آئینہ نظر کن	زان رو کہ تماشای رخت ہم توادولست

<p>رخسوان بهوایِ قدرِ عنایِ توایِ سر هر جانفشی بگیرد و زان لب شیرین گفته پس عمرت تسلی و هم از وصل هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون</p>	<p>باوید وطن ساخته در سایه طوبی است انجا چه مجال دم جان پرور عیسی است عمریت که مارا بهین و عده قسلی است بوی خوش آمیخته با گشت لیلی است</p>
--	---

در کسوت رندی قدح آشامی جامی

به زان میل و زرق که در خرقه صوفی است

<p>عید شد کیدل نمی بینم که اکنون دنیا نیست که تو انم بهر عیدے با تو گستاخی نمود چون کنم قصد سخن با هم تو آید بر زبان ای فلک ندو شیرین بر دل خسرو من گرم می بینم بهر خود دل آن مرد دل گر رسد صد زخم از در جان لافغان کن</p>	<p>جز دل من کاینان هم از غمت آزاد نیست چون مرا پیش تو یارای مبارک باد نیست چون کنم جانان که جز نام تو بهیم یاد نیست کاین بضاعت اخیری به از فرهاد نیست مهر خویان احوال بهر عاشقان بنیاد نیست ز آنکه خوی نازکش را طاقت زیاد نیست</p>
---	---

بر سر راهش فدا دم دی که داد من بدو

گفت جامی خیز کاندوین بخان ادنیست

<p>باز در بزم غمت نعره نوشا نوش است کسوت خوابگی و خلعت شایه چه کند بر سر بستر اندوه و هم جان آمنه</p>	<p>عقل حیران خرد و اله و جان هوش است هر کراغاشیه بند گیت بردوش است چون مرا شاه مقصودند و آغوش است</p>
---	---

<p>عمر باشد که مراد است آن در گوش است بسکه از آتش سوزان لعل من در خوش است گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است</p>	<p>میگذشت و بنمود زمره می کردی شک گرم از تن خون لم آمد در چشم نرسد تشنه لبان را از تو جز نیش حب</p>
<p>قدح عشق تو حامی ز کسان چون پوشید چهره گویاست اگر چه زبان خاموش است</p>	
<p>عشق در آب و گلیم تخم شناس تو گشت طیبت پاکت نه ز آب گلن جان ل شربت طاعت اندیشان مسجدت پرستان گشت بر در و دیوار کویت شرح شوق باز گشت بهر گور گشتگان خاک من سازد زشت چون بساط عمر آخر خرج در خوابد زشت</p>	<p>پیش زان و زیکه گردون خاک دم می شست پای تو سر حلقه گوی استاد ازل روی بنام آبطاق ابرویت آرد روی ایم باد ز نادت هر چند چشم خوفشان کز گشت گشته تو کاش باری بعد مرگ خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای</p>
<p>در بهشت نسیه حلقه بسته دل لیکن به نقد هر کجا دیدار هست آنجاست جامی رایت</p>	
<p>رگیش از خون دل تشنه لبان سیراب است شده در سایه هر خار نیش در خواب است قوت ز انان همه از مغز اولوالباب است جذب جان از تن خسته دلان طلاب است</p>	<p>دادی عشق که خود تشنه در و نایاب است خواب مرگ است در آن بیدار و لعل سرنی یاسر خود گیر که این دادی را خار با خم شد ویر شاخ میغلان هر سو</p>

جمع خواہی دولت سیاب جان تفریق	مجموعیت دل تفریق اسباب است
صوت ابوات قمع مست صد کوچک	کوچک که دلم طالب فتح الباب است
درفرو بند زبیکانه که از دور سماع	دور به هر که از دایره صحاب است

منع جامی کن از پاشنه شرب عشق

که گیس وار فرورفته درین جلاب است

ای شهباز حسن که ما نم فدایم	هر جا سریت خاک ره باد پایم
خوش بلبل ده سمند که بهرگز ندرا	هر سو هزار سوخته دل در دعایم
مشتاق وصل را که ز هجران بلب رسید	سرایه حیات امید بقایم
بیچاره عاشق تو که با در و تپنار	شد در رهت خنجر و هنوز خونم ای
یک خنده کردی و دل باشد از آن تو	باری دیگر خنبد که جان هم برایم
دل چون تو انم از تو بریدن که در ازل	آب و گلیم سرشته بهر دغایم

جامی گر آن صنم ز تو بیکانه شد مرنج

این بخت بس ترا که سگش آشنایم

دل ز هجر خراسان از آن هر اسان	که بحر فقر و میطفا خراسان است
نخست گوهر از آن شاد بطلامیست	که قطب ز زان لایق ندانسان است
کفش لباس عونت که شیخ خرقانے	شاده خرقه بکف بهر ی لباسان است
گوسپاس مهین عارفی که در مهنه است	که عشق ورپے آزار و ناسپاسان است

<p>آبگوش جان شبنو تکید مای بر هر است چو کاس خویش شکسته بیا که ساقی جام</p>	<p>که شکلات طریق از بیانش آسان است نهاده باده بدست شکسته کاسان است</p>
	<p>گدائی در شان پیشه کرده جامی بجز تو کیست گدائی که باوشا سان است</p>
<p>سینه تنگم نه جانی چون تو زیاده لبر است بر رخ زردم بین عطای خونین شرک هر شبی چندان ز درد و بجز گذارم که روز بے رخت در باغ و صحرای هر دو غ جان من دوست داران سوخت با تمام کبی دارم نهان من که دوا دی جنت کز سنگان کوی تو</p>	<p>خوش بیا بر چشم من نشین که روشن منط است کاین برق در حساب دل و دندان فتر است در گمان افتد مردم کاین منم یاد گیر است هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان فخر است و وزخی در دل این عشق بهشتی بیکر است شراب آب که ماند سلبیل و کوثر است</p>
	<p>نارسید از لعل می گویت بکام خویش جام ویده جامی ز رشک آن پراز خون باغ است</p>
<p>تافته سیم زیر قبا که این بدن است اگر کند بگل نازنین تنش نسبت که شکسته کمر بسته برگزشت از من چو در نظاره آن وی میتوان مردن چو گفتش سخن تلخ چند گفت بنار</p>	<p>گرفته برگ سمن را بر که پیرهن است رو و تاب تعالی الله انچه لطف من است گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است مرا هزار شکایت جان خویش من است که شرم دارم از آفرین لب و دهن است</p>

ببین ز پیردین اندام ناز کسنگی نگر | در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر کبوی تو جامی کند نقان ای سرو
گیر خرد که او منسوب این چنین است

از کوی زهد ساخت میخانه خوشتر است | یک دانه نقل ز کف رندان دوش
یک دانه نقان ز کف رندان دوش | آتاکه میان انجمن نشای سر عشق
پیمان زهد اگر شکست متب به می | دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است | بیگانه وار ایم ازین پس کبوسه تو

جامی غمت به سینۀ صد پاک خود هفت
یعنی مقام گنج پورانه خوشتر است

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست | بس شعله کزان رول عباب گرفتست
بیار تو شد دل ز لب پاشنه نبخش | کش آرزوی شربت عباب گرفتست
در دیده و اگر خواب خیال است که بنیم | زمینان که خیال تو ره خواب گرفتست
هر سجده که در مر خود آرد همه سهوست | حامد که جز ابروی تو خواب گرفتست
کو شمع بجای نبخش کز رخت امشب | کاشانه مارا همه متاب گرفتست
هر باز لطافت سخنی رفته دانت | بس نکته که بر قنچه سیراب گرفتست

جامی که هست جام می ناب گرفته		ساده بستان ترک می ناب گرفتست	
قربان شدن تیغ جنای تو عید است	آزاکه دید شکل خوش با دوا عید	صد جان فدای قد تو کز جو بار حسن	در دیده خاکپای تو گزاکه هست حیف
شب داستان بجز فروخت شک من	جامی دلم غنچه صفت نگدل مباش	تا بر فروختست رخ آن شمع دل فروز	در هر که بنگری بهمین داغ قبلاست
نمت روز مرا رسم شب آب بخت	مکن در گریه هر دم عیب چشمم	ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق	ستادن نیست اشکم را چه گویم
دلم دور از رخ تا صبیحم و دل	فرو شوی ای معلم لوح بیداد	نجوید جز شراب لعل جامی	دلم را تا بجامم را تا بخت
که این گوهر قشانی زبان آب بخت	خوشا آن ابرو کاین من آب بخت	که این سیر از کد این گوشت بخت	باده وز هر آه و یارب آب بخت
که یار این حرف پیش از کت آب بخت	از آندم کز لبست این مشرب آب بخت		

در صورت تو سیر مایه که مجمل است هرگز حدیث زلف تو کویت نه شود حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است کحل بصر ز خاک و رت بید لے کشید بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم لب بر لیم نبه که سخن مختصر کنم +	در خط و خال و عارض و زلف متصل این گفت و گو می آفتاب است مسلسل مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است کش چشم و دل به کحل بصیرت کمال است وز شاه راه عشق تو این گام اول است کافسانه تطاول همچو ان مطول است
---	--

حامی سواد شعبد تو کامد ز بور عشق
مشتغی از تکلف تدبیب و جدول است

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده است پرده برداشتی از از من ای چرخ فلک حرص ز گیسو گرامی غنچه که با آن رویم از نسیم گل و من دین و دلم رفت باده شکر فیض تو چین چون کند ای ابرها دل زمرگان تویش است و تن از غمزه فلک	یا در و نه که از زخم غم آزرده است آه ازین بوی حبیبیا که پسین ده است روز و شب چشم تو ان دوخته و زخوره آخرامی باد صبا این همه آورده است که اگر خانه و گر گل همه پرورده است هر کرامی نگرم تیر خا خورده است
---	--

گر رسد ناوک آیه ز دل سوخته
حامی سوخته دل سینه سپر کرده است

پرتو شمع رخت نکس بر افلاک انداخت قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
--

برقے از شمع طلعت رخشان تو حبت خوش بران رخس که عشقت فلک سرکش می خوراییدی وارواح قدس گفتند ذوقستان صبحی زده بزم تو دیده طوطی ناطقه راسته خط و عارض تو	شعله درخیزن مشتق من عاشاک اندخت طوق در گردن از ان حلقه فقر اک بدخت ای خوش آن پاک سرور و این پاک انداخت صبح در اطلس فریژه خود چاک اندخت زنگ تشویر در آینه ادراک انداخت
---	---

جامی اہلیت اندیشہ عشق تو نہ داشت
ہمیشہ رخت درین موج خطرناک اندخت

ساقی بیا و بادہ دہ اکون کہ فرصت چشم بر روی شاہد و گو شمع با بگ تنگ جان مرا ز مرہم راحت نشان پیر پیکان آبدار کہ آید ز دست دوست ہر سئلہ پے گنج قناعت کجا برد ز ابیانی و ہر وقت کسی خوش نہ شود	مطرب بزن ترانہ کہ فرصت نیست ای نپہ گو برد کہ نہ جاسے نصیحت کز عاشقے نصیبہ او داغ محنت بر عاشقان سوخته باران رحمت این نقد در خزانہ ارباب ہمت خوشوقت آنکہ متکلف گنج عزت
--	--

جامی محبت جو نتوان وصل دوست یافت
مروت و وقت باش کہ این کار دولت است

بر دول شونی زمین ناخواہم گفت کیست	گر برد از تن سرم قطعاً خواہم گفت کیست
-----------------------------------	---------------------------------------

<p>آنکہ مار اور جڈانی سوخت ستر پاپو شمع اگرچہ دریا شد کنار از اشک این ہر جاریہ و بدم پیش رقیبان کیست گونی و رست نیکوان بسیار و چشم من آئند و رند سر و بالایان بسے بنیم اما آنکہ نیست</p>	<p>اگر مر اسوزند ستر پاپو ہم گفت کیست گوہر مقصود ازین دریا نخواست ہم گفت کیست ترکینہا گو کہ من اینجا نخواست ہم گفت کیست آنکہ وار و در دل جان مانخواست ہم گفت کیست کس چنین لطف از دبا نخواست ہم گفت کیست</p>
--	---

یار گوید بہت جامی مویا و سنگدل
 باز پیدا رکہ من اینجا نخواست ہم گفت کیست

<p>روز مید است ترک شہسوار من کجاست عاشقان ہر یک بروی یار خود خندان تا برند از جلوہ خوابان خجالت نیکوان چند کردم بقرار و صبر ہر سوا غمچین داد کردم را غمش بر باد آن بد خو گفت نیست خوش برد من پاکش غبار چون</p>	<p>چشم ہر کس بر رخ یار است یار من کجاست من چنین غمگین چرا غم غلغلہ من کجاست نیم جولانی ز سر و گلغلہ از من کجاست آن شکیبائی موز جان بقرار من کجاست آنکہ عمری بو خاک رگہ ز من کجاست بیدے کز گریہ نشاند غبار من کجاست</p>
---	---

ماند جامی دور از ان ر دوہ باشد گر کہ
 باز پرسد کان غیب خاکسار من کجاست

<p>بیا کہ روی تو خورشید عالم افز و زست تیغ غمزہ اگر پاک سے کنے جسکرم</p>	<p>شہم ز روی تو چون وزد و ز فیروزست چہ غم چو ناک مرگان تو مگر و زست</p>
---	--

<p>شد از جمال تو فیروز روز من آن روز ششم ز شعله اشع و چراغ مستغنیست چنین که عشق تو ز راه پیروانشند رنج چنین خوش و انگاه خوشی بدانشان</p>	<p>که خواستم شب روز از خدای امروزست چنین که شعله آه من شب افروزست چه جای طعن جوانان نشان افروزست معلم تو اگر گفت لطمه بر آموزست</p>
---	--

تو مرد عاقبتی جامی از زبان کبیل
که عشق شیوه رندان عاقبت سوزست

<p>چرخ را جامه گون آن گنجی عشرت بهیست مرد باطل چاه گیت رالقب و لبت نند از بقا گردون قبائی بر قیدیک تن زدوست نیست شاخ میوه دار این نه سنگ گمان راه بس باریک شب باریک زوان در کین خوش را با قطع دوصل باغبان همچون نبال</p>	<p>باده از جامه گون مستی نشان الیهیست همچنان که اسب بنید طفل و گوید فریبیست خلعتی بس فاخر آمد همیشهش کوتهیست خوش تهیدستی که آواز ده چون صهیست بے دلیل عزم رو کردن دلیل الیهیست اگر از این باغ پر آسیب امید بهیست</p>
---	---

هر که چون جامی درین ره شدند او من می
اگر بصورت مبتدی باشد یعنی منتهیست

<p>در بر همین دل گریخت ترا ز سنگ نیست از خردش دل خراش مطلب کن بهر عشق مانده اشک با چه خرد و گل قیاس گداز هرگزت رمی چرا بر عاشق و لنگ نیست زانکه این سرور صدای خود و صوت خنک نیست در ره عشق تو را غیر ازین فرسنگ نیست</p>	<p>هرگزت رمی چرا بر عاشق و لنگ نیست زانکه این سرور صدای خود و صوت خنک نیست در ره عشق تو را غیر ازین فرسنگ نیست</p>
---	--

از نوای بلبلان ہگل چہ مایل خون باغ	جام گلگون حریف عند لب ہنگ نیست
بے سہرے سرگشته با خاک و خون آغشته	در میان غمت یک سنگ یک فزنگ نیست
چون جام از تو یک نامہ نامہ مسدود	اگر از نامہ نامہ از نامہ مانگ نیست

بے لبش یک دم تھے پسند جامی جام
از سر شک لعل پر کن گرمی گلنگ نیست

آن سفر کرد و کش از مادل گرفت	جان فدایش مسہ کجا منزل گرفت
جان کہ باتے جو دیارب از چہ رو	رفت و نحوے مسہ متبع گرفت
تن فنا و از پای چون محسل بر بند	جان برید از تن پئے محل گرفت
تا دلش نماید برد از حال ما	خویش را انحال ما غافل گرفت
گرد و اور باشد از سیل ہر شک	یار از ان در بارہ سامل گرفت
سن قیتل یارم و خوش آن قیتل	کو تواند دامن تاتل گرفت

کے تواند جائے از پے رفتنش
چون ز گریہ پاے او در گل گرفت

گر آن بے وفا عبد یاری شکست	خدا یار او باد ہر جا کہ هست
نیزین شہر بارہ سفر بست و رفت	کہ از کوی مہر و وفارخت بست
مزن بر دلم ز منم و ہر ہم منم	کہ پیوند نتوان چو شیشہ شکست
رہ غمزہ تعلیم چسبان بخون	مدہ تیغ و در دست ترکان بست

<p>خضر بر لب آبچیان نشست که شد خانه من ازین سیل بست</p>	<p>فراترین لبست سبزه خط دیدم میفتان بر شکلی می شود و بدم</p>
<p>ببین لعل میگویش ای پارسا که حامی ازان جام شده پست</p>	
<p>که کوه های بلارگیان بیابان است که سایه بان زرو ماندگان معیان است که پیش مرغ هوا کوه دوست یکسان است چه پاکما که ازین حسرتش بیابان است که برق منزل لیلی قوی درخشان است تساع عشق چو در کاروان کنعان است</p>	<p>گو که قطع بیابان عشق آسان است حدیث چتر مرغ بهیسه فله گوے فراز و شیب روز به روان گرم میس زنا چون کشیدی کعبه دامن وصل بند دیده گرت نیست قوت مجنون چه سودت فله محسن بویست را</p>
<p>براه عشق تو حامی زنا لبس نکند زبان او چو درای از برای فغان است</p>	
<p>به که باشد روزی بر جان خست از بهشت چون بهشت ای حور و شفاک درت بمن بهشت ده که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه است گر ز شمع رویت افروزند قندل کنشت خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت گشت</p>	<p>گر بود در خاک پیش ویم از کوی تو خست گیسو اندر پاکشان دمی برون آنا شود رشته عمر است ایوان وصال کند بست پرستان را ز دل مهر بزند نور یقین چشمم از غم کور شد ادر تو تخم مهر است</p>

بستم آن خط نقش در دل طبعی کنی طواعتش | چون نوشتم نامه را نامار در باید نوشت

نامه شوق است از جامی بجان این عجل

نام خود اینک بخون دیده در پائین نوشت

آن کیت سوار که بلای دل و دین است

ماهیست در خشنده چو پر پشت سمند است

آتش جهان است اگر سپ سوار است

در آتش و آیم ز دل و دیده چو دیدیم

بر تافت زمین روگره انگشت در ابرو

گر قصه خود عرضه رایش نتوان کرد

سدفخانه بر انداخته در خانه زمین است

سرویت خرامند چو بر روی زمین است

آسایش جانست اگر برم نشین است

کافروخته رخسار و عرق کرد جبین است

اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

صد شکر خدا گویم و ان و همه بین است

گفتم ز سخن رانے جامے ز لب است

از پسته شکر بخت که آرمی سخن این است

گر چه چشمتی ز تو در دام افتاد است

ولم از جانتیم از پاستی فدا دست بپین

همه جابرق جمال تو در خشید و لے

هر کجا در چین از شوق تو آه زده ایم

زخم تو بر گران آمد و من مرده ز رشک

حال پاک بگریش چه داند شونے

بسیچکس رافتاد آنچه مرا افتاد است

که مرا در غم عشق تو چپا افتاد است

شعله آن همه در حسرت من با افتاد است

بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد است

این عجب تیر کجا صید کجا افتاد است

کش همین چاک بدامن قبا افتاد است

گفته جامی منت زده بے ما چون ست
چون بود حال کسی گز تو خدایا خدا دست

کس از خوابان و فاهر گز ندید ست کنند نا دیده آن بد خوشت انم جد از ان سه چنانم وان که تن دل از ان چشم باد و شیوه با دید تراش دل نیکویم کان گل اندام نیاید جز کس را دجله در چشم	جز آئین خیا هر گز ندید ست که پنداری مرا هر گز ندید ست کسی بے جان بقا هر گز ندید ست کز آهوی خطا هر گز ندید ست ز خار آزار پا هر گز ندید ست که آب چشم ما هر گز ندید ست
---	--

بلا باشد معتم خوابان و جامی
خلاصه زمین بلا هر گز ندیده ست

این همه خوابا به کاندر چشم گریان نیست قاصدی کاید جانان بهر قتل و گریان پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت میشوم خاک رست ای بادگر دمن چ خواب دیدم دوش کالین میگزم اینک منو هر شب از تبسج خود فوج ملک مانند باز از بکر جامی کباب در خون دل شراب	گشاید از جراحت های پنهان نیست قاصد جانان گو کو قاصد جانان نیست چاکا گز شوق و مذر گریان نیست هر کجا جو ناکه سر و خرامان نیست در لیش مانده نشان زخم دندان نیست بسکه براوج فلک فراید و افغان نیست کاشب آن خونخوار و بیست محان نیست
---	---

<p>دور از رخ تو چنانم ای دوست صبر از منب که ان تو انم خواهم که بروز وصل پیشیت پیش تو هنوز نارسیده گفتم ز غم من دل تو چو نیست و امن نشان من که خواهم</p>	<p>کز هستی خود بچانم ای دوست لیک از تو نیتوانم ای دوست غم نامه جو خوانم ای دوست از کار رفتن زبانم ای دوست دل پیش تو من چه دانم ای دوست جان در خدمت نشانم ای دوست</p>
<p>جامی سرخود نهاد بر در پایه سنگ تانم ای دوست</p>	
<p>از ان دین گوهر تکلم خوشست چو مورم کن پانال جفا چه بجوی از من نشان ریب نخواهم جدا از سگان درت منه کو فلک بالش ز کشم بر دو غم از عشق خوش میزیم</p>	<p>وز ان خمچه تر بستم خوشست که بر زیر دستان تر مم خوشست نشان قیاب از جهان گم خوشست جان را که دینی بمرم خوشست سر من بخت میر خم خوشست چو اسباب باشد مغم خوشست</p>
<p>کن بار خش جامی از ناله بس که بر گل ز بلبل تر تم خوشست</p>	
<p>این چه رخسار و چه خطا دین چیست</p>	<p>دین چه چشم خوش و خال محبت</p>

نقطہ خال تو بالائے لبست بندہ را غایت حسن طلبست که ز نوشتن لبست آنرا طلبست روز با یمن که سید ز شبنمست از هب عشق سر اسرار و بست	زیر لب نقطه بود رسم چرا طلب حسن عنایت ز رخست تعلل بالای تو شیرین نخلیست بے تو تنه از شب است سیاه ناید از بے او بان شیوه عشق
---	---

سب این در رنگون شد جامی
عمر باشد که همیشه لبست

ز شادی جهانم دل گرفتست که عقل این عقد در شکل گرفتست کزین در یاره ساحل گرفتست سر شکم راه بر محل گرفتست که صیادش بے بسمل گرفتست که راه ز بد بے مایل گرفتست	نمست تا در دلم منزل گرفتست میسر از من شمار عقد آن گرفت تو دریائی و زاهد خشک از آن گرفت بند ای ساربان محل کاغذ گرفت دلم با چشم تو زیز تو صید بست بکوی عشق از آن کس حاصل گرفتست
---	--

ز جامت جرعه ناخورده جامی
چو خود را مست لایقش گرفتست

خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمست نقش خالش چون سیاهی اندوه چشم مست آن رخ نازک چو آب از دیده رفت آهونو	آتش اندر خرم باز دخت دین و شرمست آن رخ نازک چو آب از دیده رفت آهونو
---	--

تو مرا چشمی و تاب بام در وزن آمدی	چشم من که بر کنار بام و گدازدن است
گرچه می پوشد ز ما لطف تبت زایر من	کی توان پوشید آن لطفی که در پیر من است
شب بهانی رخ پایت سوده ام اینک نشان	قطره ای خون شک من ابرو دامن است
دل سیر دام و جان مرغ حرمی ام	داغ حرمان و غم جبران مهر بر تن است

بے رخت گفتم نگویید منم دامن شک

گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

مرا که خال لب تخم مزج امل است	خیال خط تو ختم مصیقه عمل است
اگر نه رفته قتل من آرد از تو رسول	رسول قاصد جان قه نامہ اجل است
زکات آن لب میگون بی پرستان	قبول خیر محال است اگر در محل است
مے شبانه خمار سحر نه از زد	خوش آن حریف که ست صبومی از دل است
بغیر آنکه که تهنی شد ز خود نه بسیم	درین زمانه حریفی که خالی از فعل است
حریف باد و گسار و ندیم نکسته گزار	صراحی می ناب و سفید غزل است

بوصفت آن گل عارض مدام جامی

چو غنچه و فتر زنگین نفقه و رطل است

باز چشم در نشان از لعل گوهر بار کیست	شک من ز نیاید ز گلگون گل خسار کیست
زیر دیوار تو هر شب از نالم و تاسم	بر لب بام آشی کاین الهامی زار کیست
چشم میدارد ز غلغلی دیدن دیت بخواب	تا خود این دولت نصیب دید بیدار کیست

من نیکویم تو کردی پاکدار جان من	هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
گویی تو صد جابجونی غش شد آخر پیرس	کاین همه از سینه زیش و دل افکار کیست
گشته ام باری چون خست چه باشد گر گم	گوشه چشم انگلی سویم که این ببار کیست

نام جامی طی کن این مطرب خدارازین غزل
ترسم آن نه نشود گردانند این گفتار کیست

که هرگز نشود زلف بخت با ما رست	کار ما رست شود چون تو کنی بالا رست
مانتا بیم ز رو به تو نطس گر چه شود	از مرثه چشم تو صد تیر جفا بر ما رست
قلعت لطف بقدر تو بر بندای سرور	ناید این جامه بقدر دگری قطعا رست
رستم با تو علی زعم همه کج نظران	گر چه فرقی نبود پیش تو از کج تار است
می نیارد بزبان خامه بحر وصف قدرت	راستان را بزبان کی گذرد و الا رست
دیدم رست سزد جای خرام چو تویی	رنجه فرما قدم امی سر و که کردم جا رست

خوست جامی که رسد بدول و ناوک تو

قد الحمد که آورد حسد آزار است

ابروی خوش است که ماو عیست	انگشت نامی اهل دید است
از روی تو عید عاشقان را	صبحی بسیار که دید است
مسار یکمست عید روزم	مارا همه روزه از تو عیست
شد عید من از ز غنچه تیر	زین عیب تیر تر که دید است

<p>عیش ز تو ارم بهین سست بر قامت و لکشت بریدست</p>	<p>گفتی ز نکت بجان رسام نیاطرزمانه خلعت لطف</p>
<p>بے وده و وصل مشغول عید بر جامی خسته دل و میست</p>	
<p>ترک متاع خانه متاع سزا بست پهلو منقش از اشربور یا بست ز منم کیو دیلے غم بر قفا بست از اشتران قافله باگ در ایا بست آزاکه باد پا ندید دست پا بست مار قبول اهل نظر کیما بست</p>	<p>درویش راسد اسر کوئی قفا بست گوهر گزم ز منبش منقش سبب و رنگ گر روی ز زمانه از جام عیش سرخ گر حنا زن خرم ز نفع سده در آبی توان نشستن از تنگ بود در طریق عشق عمر حصص در طلب کیما گذشت</p>
<p>جامی ملک و مال چو هر غله دل مند کنج فراغ و کنج قناعت ترا بست</p>	
<p>سر شک از دید پر خم فردرخت دل صد بیدل ز هر خم فردرخت چو فیض عشق بر آدم فردرخت که بر جان و دلم محرم فردرخت چو ریشه دان کران هم فردرخت</p>	<p>دلم چون دستان غم فردرخت صبا آن لعل پر خم را بر افشاند لایک را چه سود از حسن طاعت ز محرومان نیای ذوق آن درد دل پاکم کرد پیکانت فستاد</p>

ز دردم هر که دم زد شرح آزا	سر شک لعل من دردم فروخت
اساس عشق محکم باد جامی	اگر بسپارد زاهد از هم فروخت
<p>من پس ز انوی غم تیار همز انوی کیست من نشسته روی بر آینه ز انوی خوش میرسد هر لحظه مشک نیز باد صبح خیر سوی محرابم خوان ای شیخ بنگر کاین مان گر ز شب در خواب آن مهر و روان دیده ام ای که قانع گوئیم زان سنگدل باری بین</p>	<p>خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست تا کنون آن راه چون آینه همز انوی کیست گر ز بشکین غم از من گذشت این بوی کیست نقش لبه در دلم شکل خم ابروی کیست مانده در چشم خیال قامت و لجوی کیست کاشم با خوشیشتن تا روز گفت و گوی کیست</p>
شد سگ کوی تو جامی چون نش داغ کن	تا بداند هر که بنید کز سگان کوی کیست
<p>بهر منزل که جان من آنجاست من از دردم مجده الله که بارے مگر نیست جابر طرب با مش در ان کشور مسلمانان مجوید بتیغ آن مدد دلم را میکند خاک چه حاجت ما تا بان در و بارے</p>	<p>انتم اینجا دلے جان من آنجاست دل به صبر و سامان من آنجاست خوشم تا دوا از اغان من آنجاست که شوخ نامسلان من آنجاست بانه آنکه پیکان من آنجاست که خورشید در خشان من آنجاست</p>

<p>خوان جامی جز آنجا گفته خویش که محبوب سخن دان من آنجاست</p>	
<p>یا قوت لب تو قوت جانست زلف تو بر آفتاب تابان + بسته لباس کج کلیمان راندے لب شکر دہانان در حسرتے توئی بشانے ہر حیند ہر زبان عشقت</p>	<p>وصل تو حیات باد و نہت از شوشیہ سایہ بانست بر موے کمر کہ این میانست دریچ سخن کہ این دہانست ما اعظم شاک این چہ شانست ہر لحظہ ہر اردوستانست</p>
<p>زان دم کہ ترا شناخت جامی نہر خمیش بر زبان ست</p>	
<p>ای درت کہیہ از باب نجات بر سر کوے تو نا کردہ وقوف رفتہ آوازہ قند تو بہر غم عشاق تو آہ نہ نشود گر عبارت کند از میم دہانت می کشی ہر طرف آن حلقہ زلف جامی از درد تو جان داد و گفت</p>	<p>قبلتے و جبک فی کل صلات عاجیان اچہ وقوف از عرفات کوزہ خود زودہ بر سنگ نبات انزل اللہ علیہم برکات آید از چشمہ میم آب حیات بس کن اسی باد صبا زین جگات فہو من کسم العشق فہات</p>

<p>مرا از دور تو بر سینۀ داغ نیست گو دیگر نخواهم سوخت بآفت من و دیرانه بجزان خوش آنکس . ای ناله می عند لب عسبر دیده</p>	<p>که با آن داغ از مرهم فراغ نیست بداغ خوشی تن کاین نبرد اغ نیست که چون تو گل بر طرف باغ نیست که باغ وصل عشره مگاز اغ نیست</p>
<p>مکن جامی ز آو آتشین بس که شهبائی غمت را خوش چه غایت</p>	
<p>یار رفت از چشم لکین وز دشت خاطر است عاشق اندر ظاهر و باطن بنید غیر دوست در حضور و دست هر جانب نظر کردن خطا خاطر خوش نیست هرگز بر زبیر بار عشق عاشق در ویش تا دانست فوق عشق یا آن بان را ترغیب الغیب آن که شرح آن</p>	<p>که بصورت غائب است اما بجه خاطر است پیش اهل باطن این معنی که گفته ظاهر است که زمان حاضر نشین اید که با زمان حاضر است پیش عاشق هر چه جز عشق است باز خاطر است بر جفا های تو صابر و زبلا با شاکر است هم اشارت مانده عاجز هم عبارت وافر است</p>
<p>آن پری رخ را با فسون سخن تسخیر کرد زان سبب گویند ساحر نیست عالمی شاعر</p>	
<p>گذر فدا و به سر وقت کشتگان غمت ننگد سر و قدت بر من از کرم سایه بیک نگاه تو رستم ز تنگ پیشی خوش</p>	<p>هزار جان گرامی فدای هر قدمت بباد از مرمن دور سایه کرمست خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دبست</p>

نسیب از تو ستم در ستم کنی بمشعل	از رحمت و گران خوشتر آیدم ستمت
مگر خجسته لبه اندک کج کلکسان	شکست شوکت شاهان ز خشم جشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم	هنوز رشک بر دیر کبوتر حسرت

بنامه و بکمن شرح شوق خود جامی

مباد شعله ز نذر آتش از ناله قلقت

صدف از جهای تو در پای دل شکست	در گلشن وصال تو ناله گلجست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود	از شوق دانه تو درین دانه نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعلت	گر شیخ پارساست و گر ند می پرست
ترا وراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت	خواهم نهاد برین می لعل هر چه هست
دارست می پرست بیک جرعه می ز خود	پیاره خود پرست که هرگز ز خود درست
ماز آستان میسکه گشتم سر بسند	یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بیای منم چو بسوسه بنه که چرخ

خواید بنگ حادثه دین کاسه را شکست

در گنج غم نشستم خرسند با خیالت	خوشوقت تا که بنید هر ساعت
این بسکه سوزیم جان بر دم بدایع حیران	من کیستم که باشم شالیه و صامت
آیغم بفرق راندی و در فرقم راندی	جان بادوست مزدت تن بادایا کالت
دور از لب تو مردم لبشند جان سپردم	هرگز نخوردم آب از چشمه زلالیت

<p>بزرگم با تو باشم و ز من بود ملائت هم جان خود فدایت هم خون خود حلائت</p>	<p>بودن هیچ فرقت با صد مال و حسرت تیسے بگیر و ہر دم ز حسے زن کر دم</p>
	<p>جامی نموش کم شوا ز گفت و گو چو شد نو ذوق غزل سراں از شوق آن غزلت</p>
<p>موی سفید کردم جا رو ب آستان مشکین کمان کشیدہ من چون کشم کمان آب گرہ نیار و از ناز کے میانت بنشین وے کہ بادا جانم فدای میانت یار خدا بخشد جبرمی بدین زیانت کاشم خلد یہ سینہ خاری ز بوتانت خود لطف کن و گرنہ بشانم از ضمانت لوح صوری از دل رخسار خونچکانت</p>	<p>پیرانہ سر کشیدم سرور و رگانت لے از لال ابرو بر آفتاب تابان کم زن گرہ میان را بر قصد من کہ ترسم لعل تو جان من ہم دارم رسیدہ جا سو دم جبین براہت گفتے مجوز یا نم من کہیتم کہ چہینم بر گے ز گلبن تو یک بوسہ وعدہ کردی لعل بیت ضمان خونی پاک کن خدا را از رخ کہشت مارا</p>
	<p>دشنامی از زبانت باشد مراد حای یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت</p>
<p>خون ریزم از دود دیدہ کہ خونم گردنت تشریف دہ کہ جامی کنم چشم زشت دردا کہ نیست یک ہر مورحم بر منت</p>	<p>تا کے زویر آمدن وز دور بقنت جاے تو نیست سینہ تاریک تنگ من دارم ز تو ہر سیر موسی ہزار درد</p>

<p>ہر شعلہ کہے جہد از نعل تو سفت تا کہ دہ فرشتہ او ز سوری و سوسنت کز تار و پود پیر من از رده شد تنست</p>	<p>آہستہ ران کہ میزند آتش سحان من کو باغبان معنوان بتماشای گل ترا می یادت ز رشتہ جان جامہ بافتن</p>
<p>دامن کشان بہ جامی اگر بگذرے شود چون گل ز خون دیدہ او سرخ دامنست</p>	
<p>اگلبانگ نان مرغ چمن مطرب گویاست بے سعی من و تو ہمہ حساب میاست ز گس ہمہ تن چشم شدہ بہر تماشاست خاری کہ شکستہ ز غم اندر جگر یاست پیر امن خورشید عیان عقد ثریاست کز ہر سویش انگشت چوسیم آمد و پیداست از جیب بدون کردہ چوموسی ید نبیاست کز سبزہ زیروت دش سبزہ مصلاست پر گوہر و درگشتہ ہمہ دامن صحر است شاہ از پے بخشش زودہ بر طارم میناست</p>	<p>لالہ قدح بادہ و گل شاہد رعناست بنجر ام سوسوی باغ کہ شادی و طرب را تا گل تنق غنچہ ز رخسار کشا دست سبزہ کشد از سوزن رنگار گرفتہ بر صورت ز گس بکشا چشم کہ گوئے یار گفت سیمن بدنے جام ز رست آن بہر قیہ ز آتش گل شاخ شکوفہ سر کردہ فرو خرقہ کہ بود لیست نبفشہ این ابر بہارست کہ در سایہ جودش نے نے غلظم بلکہ سہرا پردہ عشرت</p>
<p>جامی کہ از تورقہم شعر ہبارے از برگ گیا ہے چمن مدح شہ آراست</p>	

تراصبحت ترک و فصاحت عربست	لماحتی که میان عجم چنان عجبست
صمیمه ایست وجود تو پر لطیفه حسن	که از اصول صفات کمال شمعست
مست پدر شد و خورشید بد تعالی است	ترامیان تبان این چهره رفعت و نسبت
کجارسد تو کس چون ترا بره سوسه	هزار خوبه موروث و لطف مکتبست
تو آن زلال حیات که داد جان عشق	بودی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه ایم باسگ تو در مقام ترک و ب	اگر چه ترک ادب پیش دستان دبست

ز شوق لعل تو صد جام و خم راجای
زباده ساخت تپه و هنوز و طلبست

مرا چو قبله نکرد و بعید کرد ویت	ز عید که کنم آهنگ کعبه کویت
تو عید خلق و قربانت آنکه مردم را	کشد بغیره خونریز چشم جادویت
اگر چه نیست درین عید رسم دین	نیرود ز ضمیر خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم	همین بسبت مراجع که بگذرم سوت
ز تاب هجر تو می سوختم مجد الله	که سایه بر سرم انداخت سر و دلویت
بفضیلت ملک و لبری کثادی دست	دعای خسته دلان باد جز بازویت

بدون خرام و ترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعا گویت

لاله بی روی تو مرغ دل است داغ تو لاله باغ دل ماست

دوغ خون این همه برداشن	ریخ خوانا به داغ دل ماست
طاق محراب حسیم ابرویت	سینه از دو چسراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق	بوی آن عطر و باغ دل ماست
دل با خاک درت گشته عنیم	در بدر گرد سراغ دل ماست
و اعطای لاف بلاغت چه زنی	و عطا تو لایه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند

شغل او به فراغ دل ماست

و ده که باز از کف من دامن مقصود بر رفت	یار ویر آمده از پیش نظر زود بر رفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود و نماند	جان که آزرده بند کمرش بود و بر رفت
و عده میکرد که دیگرم زوم راه فراق	تا چه کردم که زبر موجب هو خود بر رفت
دل که از خون خنم اندوده بردگو که خوشتم	که باز از عنیم آن قلب را اندود بر رفت
بود خشنودیش آن کر خنم او جان بدیم	لقد الحمد کرین عنیم زده خوشنود بر رفت
خبر فرقت او داد شد آوار در قیاب	ز دوبرانه ما آتش چون دود بر رفت

عکری شد رخ جامی که ز عنیم کای بود

بس کش از دیده ترشک جگر آلود بر رفت

بمداشته که بازم دیده روشن شد بیدارت	کز غم قوت جان از مقله لعل شکر بارت
غمبار آلوده می آبی و پرخ این از دودا	کز آب چشمه خورشید شوی گرد خسارت

کلاه دلبری بکنج نه سمند ناز جولان و	که باشد هست نیکان ز چشم بد بکمد ارت
کند چشم در خم گرایان افکنی منیم	همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گردد در و بام تو گردین	چو روز و شنت از شعله آیم شب تارت
اگر چون افتابیم نیست ره در روزت این	اگر روزی سایه دار از یاد افکن نه بر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
دله در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب می تست	قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست
ردی نیکو از من بدر و ز پوشید و له	چشم نیکویی منورم از رخ نیکوی تست
دبدم عرضه ده خوبان شهر آشوب را	کز همه عالم همین میل دل من می تست
از همه یمن برودی بزور پنجه دست	تا توانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزنی چون گویت از ارجان من محو	جان من از ارجان جستن همانوی تست
دل بعد شاخ است در بستان صنوبر را چون	گویند دلداده سر و قد دل جوی تست
یک زمان پهلوی ایک لحظه پهلوی ری	راحت در نمی که مارا هست از پهلوی تست

نیت جامی را سرودی جز نوائی عشق تو
ز گل نورسته اور بلبل خوشگویی تست

ردی خوب تو هوش افتادست	حال مشکین به خوش افتادست
چشم بد و ز حال بر رخ تو	چون پسندی بر آتش افتادست

چهره زور از شکر آشک مشفوعای پند گو مشوش سا	ورقے بس منقش افادست حال با خود مشوش افادست
	هر که در سے فتا و جام کشید بند و حامی سبککش افادست
سودای عشقت از دو جهانم گیان خست شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست از خانه کمان تو هر مرغ تیر سپر گر کاغذ عیش ساخت شد از خشت زلفشان چون سوخت شمع سوز دلم شمع ز ازبان آه چو برستم از عقب آن سوار شین	واندوه گاه گاه مرا جادوان ساخت دستش مباد آنکه از ان چوب شان ساخت کامد درون سینه من آشیانه ساخت خواهیم بایخسته ازین آستان ساخت از بهر آن زبان گراز تو زبانه ساخت بیوده بهر توسن خود تا زیاده ساخت
	جامی شکسته بال حمایت کین سپر از جام عشق و نقل بلا آب و انداخت
ما عشق تو ام زبون گرفتست دل را بنبشته نیست آن حسن از شمشاد روزگار مسارا در دور لب تو ساقی بزم زان سان که بود سکون لعل را	دل قاعده و حسنون گرفتست کز خط رخت کنون گرفتست لعل تو خطی بنون گرفتست دست از منی لاله گون گرفتست در جان قد تو سکون گرفتست

آتش بهت درون گرفتست	چون لاله از دغ عشقت
تاروی تو خافند و دحایم از مهر و همش نزدون گرفتست	
مجر را بر وصل بگزیدیم و رفت از همه بر خود پسندیدیم و رفت گرد کوی و دست گردیدیم و رفت روی خود بر خاک بالیدیم و رفت پاسبان را پایم پوسیدیم و رفت آن درو دیوار را دیدیم و رفت	ما آمدیم دوست بر دیدیم و رفت دغ بے یاری و در و بیک شب همه شب که به پهلوی که به سر چون ندیدیم آب روی خوش را پایم بوس دست بر نامزد دوست دولت دیدار چون روزی نشد
شد گریبان گیر جامی در عشق دامن از روی نیز و چیدیم و رفت	
تخیل خیال اکس ازین خوشتر نیست از دو و آد راه نفس بر سحر نیست آن مرغ زلفها شده را بال و پر نیست صوفی که جز عمامه تقوی بسر نیست بر سالکان کریم در لطف و رز نیست بے زاد راه قافلہ بار سفر نیست	چشم خیال قدر تو جز تخیل تر نیست نگذشت در غم تو شبے کاتش دلم برداشت وصلت از مهر سایه ده گنج نیست دار و بدر لعل تو بر سر بوی می لعلت چو دید شک من از خنده نسک نیست جز با غمت زلفت ز تن جان بدلان

<p>جامی که بسته بود کرد طریق زهد باشد اسیر عشق تو دیگر گزین بست</p>	<p>عشق که بود کعبه ارباب سلامت شهری که نه بامی تو دور و خانه گیرم از آتش دل هر فلک ده علم بین دوتی رسد از نامه او روز فرام ناجسته و دیر معان باده بزدان اگر وقت نمانی گذری سوی خودن</p> <p>ریگ حرمش نیست بجز سنگ سلامت در بادیه کس ابو دجای اقامت بر خاک شهید غمت نیست علامت اگر نامه طاعت نرسد روز قیامت با معقده ان میکند اظهار کرم قد قامت و پست شود از ان وقامت</p>
<p>هر نقش که جامی نه بسو دای خط بست شست آنند چشم ترش از اشک بند بست</p>	<p>نقاش ازل کان خط مشکین رقم است خاک قدیم دوست شدم نیست کسی را بیرون بود از سلسله اهل ارادت تن گر چه بعد مراد دورست ز کعبه آن از کرمش بود که میانه بنا کرد جامی دم تو جید زین همه و بختی</p> <p>یارب چه رهنمایی عجب در قلم اوست این عیش که امروز مرا در قدم اوست هر ول که نه در خطه یقین و غم اوست جان طوف کنان گرد حرم حرم اوست میخواری مایه زین بر کرم اوست خوشوقت حریفی که شناسای دم اوست</p> <p>با کثرت اطوار که در زیر دهم اوست آواز خوشش بخت حدت بخت</p>

دل خست از روشنی مگفت	سخنی روستی موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنست	عقلش از سیر غیب آگه گفت
پیش سر و بلند تو طوبی	سخن سدره گفت گوته گفت
گوشه ابروی ترا شب عید	هر که دید الهال و الله گفت
و عده یک بوسه بود و دود و شام	بست آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر	سخن کعبه گزیده در ده گفت

دوش جامی حدیث زلف درخت
ز اول شام تا سحر که گفت

کینست آن شوخ که همان تهیدستانست	کز تر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس از رشک خش و اغنه گلزارست	خانه از سر و قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در متح باد و فکند	رفته بر چرخ برین زمره مستانست
عیش را داد و بده کام دل از می بستان	کز هر گوشه سلامی بده دبستانست
بگسلم طفل و ش از دایه لطفش هر چند	که سیه کرده ز بخت سیسم بستانست
خضر سر چشمه اومی طلبی خیز و بجوے	آن خط سبز و لب لعل که گریه است نیست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد مجاز
چون ترا کعبه مقصود به ترکستانست

لطافتی که درخت را ز جعد خم نجمست	هزار عاشق اگر باشدت هنوز کمست
----------------------------------	-------------------------------

کلمات جاسے

بیا کہ عمر عزیز و حیات مفتسم است
 نهاد و روی کنون و ولایت عدم است
 مرست غم کہ جدایم ز تو ترا چنم است
 نصیب عاشق بسکین جراحت الم است
 ز در عجب چو تو شیرین زبان در عجب است

زلفت عمر لبها حیات اہل دلے
 دلم یافت نشان ان بان بک وجود
 ز محبت تم تو ملوے عظیم و عاشاق
 ہزار مرہم راحت اگر بود حاصل
 بت لطف عبارت ز عالمی دل برد

مردیم خاک و رت را میم شد چاک

مزن بتیر جفایش کہ آہوی حرم است

طرہ افشاندی کہ زیر گرد مشک ناب رعیت
 بوی گل بر باد رفت زنگ و در آب رعیت
 گو سفندی را کہ خوش خمیر قصاب رعیت
 با خیال طاق ابروی تو در محراب رعیت
 سیم با پولاد دریک قالب این فلک رعیت
 وقت آگس خوش کہ در جام من این جلاب رعیت

لب کشودی تا سخن گوئی در سیراب رعیت
 باد گلبدادہ گلگونست یا از رشک تو
 گرم راکشتہ چہ غم کی باشد امکان رعیت
 نیست جایی سجدہ عابد را ز بس کہ دیدہ خو
 در تن پاکت دل سخت از سپہر پیوست
 وقت من از پاشنی شربت دردت خوش است

کلک جامی نخل مریم شد کہ چون جنبش نمود

تا زہ و تر میوہ با پیرا من احباب رعیت

بر بیاض صفحہ خورشید مشک ناب رعیت
 دفتر گل را صبا بر ہم زد و در آب رعیت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب رعیت
 یک ورق ادراک مسنت خواند بلبل دہرین

کز کف ز باد صاحب سبزه در محراب ریخت قطره های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت نقل بزم شب الهامی اولوالالباب ریخت با دهم خار باد در بستر شهاب ریخت	خالهایت در غم ابرو چو شگون نه است اشکها کز چشم خونبارم بر امانت یکسید پسته و بادام سوی لب سیرکان چشمست خفته بودم بر حسن غایت ز اطلاق گل
--	--

بود پر جام دل جامی از حب لآب طرب
عشق تو بر جام اوز و سنگ آن جلاب ریخت

گر زانکه گیر دولت از ما عجبی نیست کافاده چوسن غرقه بخون تشنه لبی نیست سویت کشش خاطرایی سببی نیست کامال درین باغ نوا می طری نیست کاین دولت بیدار شبی هست شبی نیست اگر از طریق دست نهان طلبی نیست	خومی تو بیه نازک و مارا ادبی نیست نبود قدمی در رهت اسی چشمه حیوان هر تار ز زلفت سبب جذبه عشقست از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحر سینه سر بر در تو خواب غنیمت بود و شب پیدا است چه خیزد ز طلبگاری عاشق
--	---

کردی لقب جامی بیدل سگ بن کو
در مجمع یاران به از نیش لقبی نیست

ظاهر ز زلفت و خال و خط کثرت صفات شرح بطون ذات و ظهور تعینات تفسیر آیت خلق الموت و الحیات	ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات زیر نقاب حبس مسلسل رخ تو کرد چشم بزمزه لب بشکر خنده می کند
--	---

زبان تیغ غمزه می برم از جان دل امید کردم نماز و رخصتم محراب او برویت زبان خارها که بر دل من کشتی از جفا	درویش اچو چاره ز قطع تعلقات فرت نبور و جهک عیناے فی الصلات خواه گل وفات و میدان پس از وفات
---	--

در دام طره های تو جامه اسیر شد
مشکل که افکنده پس ازین دام ترهات

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زد شاد بر عناست لاله کرده گلگون نیزین فی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از دلتی که ده یا قوت طبعتم از تر تاب پر بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد گرچه عکس سبزه بر جو رنگ بر آینه است بتراب خور فلند ابر و زبر سرهای شلاخ چون رسد بر لاله زاله آیدم زان سنگ یا	لاله چیر لعل بر فرش زمره گون دست یادم قتل مجبان امن اندر خون دست آتش داغ شهید نش علم بیرون دست گو یا ضحاک کل برگنج او دیون دست معدن اراک نقش ابیدست بی فسون دست زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون دست شب سگوفه یادری کز قرص صابون دست اگر تکلف لیلیش بر کاسه مجنون دست
--	---

گفته جامی بود بنجیده در میزان لطیف
ماسد از طعنه ز دست از طبع ناموزون دست

گفتش اسی شکل عهد تو ست از دست گفتش در عاشق مارند و بے باکم دست	گفت تا کی گوئیم در روی خدیج دست گفت در عاشق کشی بانیز ما لاکیم دست
---	---

گفتش در خاک محنت نه می پشم ز شک	گفت زین تخم وز من خردانه هست برست
گفتش غم نیست میجویم ز علت کام دل	گفت عاشق نیست آن کردوست کام خوشست
گفتش گل را با باغ این سرخرونی از کجاست	گفت کر خون دل غمچو ز شکم مهره شست
گفتش مهر رفته خواهم بگفت سویت کشان	گفت این برشته گراهل دی در دست

گفتش سنگ جفایت خاطر حامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان دل آگاه ترا همراه هست	بے تو آگه نیم از خویش خدا آگاه هست
بدت صحبت تو عمر گر انایه است	آه ازین عمر گر انایه که بس کو ماه هست
غم تو از دل مادر همه دلساره کرد	رست ستانکه زولهای سودلما هست
و تعانیست من غمزد و ترکش بجهان	شاهد حال من این واقعه ناگاه هست
دل نمیخوایست جدائی ز تو اما چکنم	دور آیام نه بر قاعده دلخوا هست
رفت بر باد چو کاو از غم تو بے سر نیز	روی بنا که فراق تو قوی با کا هست

قیامی از دست بشد کار ز تاثیر قصه
چاره کار صفا بقضا الله هست

دل که روزی چند بادید از خوبان گرفت	عمر با جان کند تا باورد و پیران گرفت
یا در هم بر دل من سخت می آید جو تیر	تا از آن پردکان باز غم پیکان گرفت
تا تمام چو کان مرگ گویند آید ان عشق	آسوار شوخ من باگوی چو کان گرفت

بی رخ لیلی منوان مجنون حیران بحر	ز آنکه او سرگشته در کوہ و بیابان خو گرفت
خوفه در خون دلم از چشم مناکم چپاک	فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت
بچو جامی در دسر بنید ز بالین جریر	ہر کر اسر بردت با سنگ زبان خو گرفت

نیست میل ز بیم وصل ز کلبہ ہجرم کہ چہند
کم رود سومی عمارت چون بویران خون گرفت

جفای تو کہ بے خوشتر از وفای من است	بہ عنایت لطف است چون بجای من است
و خاک با ہمہ کس مے کنی نے خواہم	من و جفای تو کان خاصہ ز برای من است
چو قدر دولت وصل تر اندازم	بدایع ہجر کہ میوزیم منراے من است
گمے کی تیغ ز نے دست وہ کہ بوسہ زخم	کہ دستبوس تو آن بخط خونہامی من است
خوش آنکہ رحم کنان با رقیب می گفتے	مراقتل از سر این کو کہ مبتلا می من است
مرا بہر تو آہست روی سایہ صفت	رقیب رو سیہ قادیہ در قفای من است

گو کہ شیوہ بیگانگان ست جامے را
کہ غمراست سگ کویت آشنای من است

خوش آنکہ وقت گل لب جوئی گرفته است	در پای سر و دست بسوی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان مے رود دلم	تا خو جنگ عہدہ جوئے گرفته است
جدہ نفیشتہ را کہ مہین مشکبواز دست	بر بوی زلف غالیہ بوئے گرفته است
کس راہ عندلیب تر و در میان باغ	جز گل کہ از تورنگی و بوی گرفته است

جان را محبت باد بشهر عدم منور	کز طلعت تو فال نکوی گرفته است
چون تا بم از توروی که بر من بیا عشق	راه خلاص از همه سوئی گرفته است

حاجی چه مرد کوشا عزت خمپین کباب
از دست داده دل سر کوی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست	یار ب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو شبی گفت یک دور و	اکنون که کرد و عهد و نایک و دم نشست
گرفت در گفتم گل از زلفه حرم	آن بسکه خار بادیه ام در قدم نشست
گرفت زیر ریگ بیابان تنش چه پاک	آن که مرغ روح بیابان جرم نشست
شد بر دلم محال طبعین غلیم تنگ	در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست
میل مهر شک من نرود ز آستان تو	چون سیلی که بر در اهل کرم نشست

حاجی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کج صبر و دے بدیوار غم نشست

غرض از عشق تو ام پاشته در دو غم	در نه زیر فلک اسباب منم چه کم است
هست بر انده حسن بے نعمت و ناز	قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
می زیم شاد و می با تو دمی ایادت	حاصل عمر گرانایه همین یک و دم است
دعده لطف و کرم را کن ابدی دست خلافت	کز کربان نسر و آنچه خلافت کرم است
خوش بود و دست وصل تو چه بسیار و چه کم	سلطنت گر همه یک نقطه بود و مختتم است

قدم گز غم عشق تو غم شد چه عجب | باز عشقت کز وفاست افلاک خست

پاکبازان همه در میکرده محرم گشتند
غیر جامی که بفتوی درع مشتم است

پیش از آن دم که دهم جان من بل نیست
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم
خوش بر آن خوش که در جلوه گهر شمع ناز
چون شوم پیش تو محرم من محروم گشت
هر چه خواهی کن اید دست که می یابم
نامه رحمت جاوید من این بس که مرا
قدمی نه که شوم حسا که زیر قدم است
چشم بر شمع آبی ز حساب کرم است
بادشای تو و خوابان همه خیل و شمت
باور از بهر احرام حریم حسرت
لذت چاشنی لطف و کرم از حشمت
دوست حرفی رسد از نامه مشکین رحمت

رقمی می کشی از حال دل خود حای
جای آن ارداگر خون بچکد از غفلت

آن سرو از برب بام ایستاده کیست
گنبد از ذکر حور و حدیث قصور را
گویند دل برای چه دادی به برادر
هر جا گئی پیاده کند گشت و گاه سوار
ای شیخ شهر چینه ملاست کنی مرا
ناویده اند جام لبش بل صومعه
بر طرف آفتاب گل کج نهاده کیست
بالای قصر آمده آن حور زاده کیست
آن کس که بید شکل وی و دل نهاده کیست
آنجا گل سواره و سر و پیاده کیست
بی ذوق جام داده و مشوق سادگیست
آنکو که در قه خود رهن داده کیست

از یافتن جامی دآن شوخ سنگدل
برگزین گفت بر سر این کو فناد و کیت

<p>بجویی حسیم ابروی تو مه نو نیست هزار حسیم کهن در دلم تیغ تو هست قلم به نسخ خط مهر نشان کیش کمر و ز دو دم بر آه غمت که ز غبار غیر نیست چو شد که سر زده بر من تیغ روی گندم گون چو روی او توان با حجاب هستی دید</p>	<p>چو شمع روی تو آه آفتاب پر تو نیست بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست بخش خط تو ماهی درین قلم رو نیست بجست بوی تو چون من کسی رو نیست تا که جز من او در حساب یک جو نیست ولا بین و منش ز وجود خود شو نیست</p>
--	--

نکتهای حسن جامی این کمال بس
که ساز نظم ترا جز نوانی خسر و نیست

<p>صاحب که ز دو فغان شفا نه باخت کوی فناد فقر عیب کار خانه ایت بر بود شیخ صومعه را لذت سمع دل ز آرزوی خال تو دوام قصه مر شد زان غدار ساد و نقش رخ نمون با خاک آستان تو عشاق را نیست</p>	<p>نقد و کون در دریا رگانه باخت خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت تبسم و غرقه در در و چنگ چانه باخت بیچاره مرغ جان تمنای دانه باخت این نقش بین که با من بیدارانه باخت مسکین یکم سر نه درین آستانه باخت</p>
<p>چون بر بساط وصل تو جامی نیافت</p>	<p>سطح باغ تو از ان فایانه باخت</p>

دلہ از غم فاجا ہم مصفا زده است	برستم سنگ برین ساغر مینازده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان سکین	دست در آرزوی نیسہ فروزده است
ز رویی که بران خواجہ نظر و ختمه است	مشت خاکست که بر دیده مینازده است
بر نشان تبیب که خار قدم تحریر است	نیم سوزن که سر از جیب میسمازده است
دوست را باش و بساط عمل خود ملی کن	بس مصلی که بر پیش نقش مصلی زده است
بے غبار می بحر م کعبه روی پی برد است	کاب را و حرم از آلب پازده است

گرچه تنگ است بسی حنائی صورت جامی

کم کسے خمیه ازین حنائی بصر ازده است

ترک گل چیرہ سن خمیه بصر ازده است	در دل لاله رخس آتش سودا زده است
شد چنان پایہ آہ من از ان ماه بلند	که سر پرده برین طارم مینازده است
تہشیل کہ کمر بست ندانم کہ مرا	یکشد گوشہ دامنش کہ بالازده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدش	خرم آنکس کہ گیسے بوسہ بران پازده است
ہر غم کہ صنم خستہ دلے خورد فرو	ہمہ سر از دل جان من شیدا زده است
میدہ خاک رش غایت آب حیات	بسکہ ہر نوش لبے بوسہ بران پازده است

جامی افتادہ ز پازیر لکد کوب جفت

سما فقر اک تہ دست تمنا زده است

بیا کہ شاہد لبان ز رخ نقاب اندخت	نسیم در سوز لفت نمفتہ تاب اندخت
----------------------------------	---------------------------------

<p>مبا شیم گل دلبوی یار گلرخ داد پئے نثار قدم گل از شکوفه نسیم ز شبنم سحر غنچه باده او پگاه توان برابری خردشده طعنه زد و سخنون درون ساغر لاله چرست مشک لود</p>	<p>ترا در مرغ چین را در فطراب انداخت بصحن باغ در همای نسیم ناب اندخت کشاد پیرمین از هم بر آفتاب اندخت ز رنگ تراله که بر شیشه جاب اندخت اگر نه مشک طیب در شراب اندخت</p>
--	---

<p>چکیده نسیم ز هوا یا ز نسیم تو حاسے بگوش شاہ گل دلبوی خوشاب اندخت</p>

<p>در مانده سبک قضا از بلا گرخت چون از قضا گریز تو اندکے که بود بس اہل معرفت کہ زیگانه آفتے گرخت از سبب بہ سبب الہی باروا ہیاب چون مظاہر فعل مستب اند ای پیری فروش کہ در در تو کرد</p>	<p>ز دطعنه جایی کہ فلان از قضا گرخت دست قضا جان کش او ہر کجا گرخت جاس کہ دو در کف آشنا گرخت خیر البشر ز کہ بہ شرب چو اگر گرخت ہر کس گرخت ہم ز خدا و ز خدا گرخت ہر کس کہ از کہ درت خود در صفا گرخت</p>
--	---

<p>جامی گرخت در تو ز عجب ریای خویش زان عجب ہم کہ در تو ز عجب دیدار گرخت</p>

<p>گردل از عشق تو ام پاک شود باکی نیست گسل زمین کہ درین باغ گل شکفت ست</p>	<p>نیست یکدل کہ عشق تو در دجا کی نیست کہ بدان می آویند خاناک کی نیست</p>
--	--

<p>شوق فتراک تو ام گشت ملی رخش ترا خوب رویان همه در پردن ل چالاک اند شد نم خاک و تو از عار بران پانہ نے در شہر کے خانہ نہ بیستم کہ دراد</p>	<p>بے سری بوزمنی حلقہ نہشت کی نیست در میان ہسکین چو تو چالاکی نیست خوار تر برہ کوئی تو ز من خاک کے نیست سر زبانوں می غم از دست تو غما کی نیست</p>
--	--

اہل دراک ہمہ بستہ فتراک تو اند
 جامی دل شدہ ہم خالی از اورا کی نیست

<p>در بزم ماکہ میرود از نقل و جام بحث زان زلف و رخ کہ بحث و در شلسلست منعم کنے زرع کہ گو ترک بحث وصل بازادہ فسرودہ گوشہ شرح ستر عشق زان ماجرا کہ بادہ فردغیت از لبست از لعل تست این ہمہ غوغاے ابلے</p>	<p>اسی محتسب مکن ز حلال و حرام بحث باشد میان اہل نظر صبح و شام بحث سامع وارد دست نگر دو تمام بحث از کشتہ ہامی خاص مکن پیش عام بحث ہر دم در دو میان مرامی و جام بحث از مے رود مجلس مستان مدام بحث</p>
---	---

جامی حدیث لعل لبش کو اگر گند

نامنطق تو طوطے شیرین کلام بحث

<p>عیدین خراب کش ہسبر گنج غصہ در بخ بکشت و کار جهان تیغ یار کا تیر کار بقصر عشرت دیوان پادشاہان مین</p>	<p>چو نقد وقت نوشد فقر خاک بر سر گنج ز بکشت مات شود شاہ عمدہ شطرنج کہ زناغ لغو سہرا گشتہ چغد قافیہ بخ</p>
---	---

گر ز یکدیگر روزی از حبس حسن و محبت	که هست چاره کارت بدون این شش و پنج
شکنج طره خوابان گیر و عشق مخمر	که آن شکنج و بندست مرد را نه شکنج
بے ناز که آید خندان حسن و زکر	که لاله بس کند از لال و غنچه ز غنچ

ز محبت تیره خود بخ می کشی جامی	
ز جنبش فلک دگر دشش زان مرغ	

سر زلفت که هست از باد می راست نمی خا	بران ز چسار و عارض با و نمی راست نمی خا
چو درستی خرامی قدت از خاصیت باد	شو چون تا گل زیاد نمی راست نمی خا
خیال قامت محراب بروی تومی بندد	که میخواند امام او را و نمی راست نمی خا
وران بالا و زلفت از باغبان صنع میرام	که چون می پردرد شمشاد نمی راست نمی خا
رقیب کج نهادت با در حرم امشب کار د	بجاشق مزده بیداد نمی راست نمی خا
نماز من نیاز آمد چه حاصل ز آنکه در مسجد	شوم بر عادت ز یاد نمی راست نمی خا

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان	
رویت شعرا و افتاد نمی راست نمی خا	

نیست شب وصل تو مراد و اج	روز باشد بچرخ آتسیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده دیران چه ستانی خراج
در دمنیاد طبیبی که گفت	داغ جدائی نه پذیرد علاج
رنج شدی ز آه و فغانم که دید	سخت ولی همچو تو نازک مزاج

داد فرغ از هوس تخت و تاج
خوش نه نماید ز کریان لجاج

خاک درون گنجای تو ام
چند کن بر سر یک بوسه بحث

عکس لبست از دل بجای نمود
چون می زنگین ز درون لجاج

بات مفتاحاً لا بواب الفتوح
ام بوق البرق ام بدر یلوح
ام شمیم الروح ام مسک لیوح
انت روحی کیست ارضی تروح
من بتوبه تو به دارم نصوح
چند خوانی قصه طوفان نوح

آتیا الساعی ادر کاس العنوح
پر تو جامست یا عکس مدام
نگفت گل یا نسیم سنبلیست
رفتی گفتی به هجران ده رضا
منح از من تو به فرماید دله
گریه مابین عیسر دراز

جان فدای دوست کن جامی گشت
کتر من کاری ورین ره بدل روح

کرده چشت هزار خون سیح
بر به نیکوان ترا تر سیح
گل شسته من الملیح یلبیح
دام کرده ز دایه لبیح
گل فصل من القلیح قلیح

ای ز لعل تو زنده جام سیح
بنیم از خط سبز دخال سیاه
از لب شور ما خوشب آری
زاد شهر ما عجب مرغ نیست
کار نیک از رقیب چون آید

خبر وصل که نمود اور رسول + خوش حدیث است که چو نیست صبح	
خون جانی چو عنم که خورد لب باده باشد حلال نزد مسیح	
دارم از پیر معان نقل که در دین هیچ تحفه لائق جانان گفت آراسی زاهد شیوه علم ظنه و رز که علم حسن بیش لعل تو نیم لب لب جام آری آن دیوان کیم مویست ز لطف تو هست هر کجا شوخ طبع است دلم گشته دوست باده چون نقل صباست زهی نقل صبح تو بیت دست نگیرد بقیامت مسیح شکر فکر خرد باش که الجمل صبح بشارت طلب بوسه بوسه به ضرر صبح کیم موی برابر همه خوبان تر مسیح خامنه چشم خوش و آن لب جان بخش طبع	
دارد صبح ز صوفی طلب و در صبح جایم و جام صبح از کف ساقی صبح	
زایوان و کف یکده آمد علی الصبح مضمونش آنکه هر که ز می را حلال شست سرمایه ظلم جاشد شراب لعل صدر و صف فعال باشد بزم عشق اقبال سراج راحت روح تو که شود خالی نه ایم از تو صبح در روح هم مرغی گرفته نامه قبال در جناب خونش بود لب تو پیر معان صبح با معشره الا حبه حیوان علی الفلاح از هر که خواست ساقی ما کرد فلاح این لم یکن تناد لها من ید الملاح ای هم صبح باز تو فرخنده هم روح	

جامی به بزم اہل صفایمیر می نشست

دل پاک کن زد سوسه توبه و مسلح

نیست از شر طره آسودن زمین سود و کاخ
گوش جان اردو لم بر دوزن کاخ صاخ
سخت دشوار است بارشیشہ در سنگلاخ
بہر سوہ میخورد از دست مشت سفلہ شاخ
میرد و گنجے چنین ہر لحظہ برباد آخ
بستہ ام با فقر عمدہ میستحیل الانفساخ

خس بہت مند و ملک فقر را میدان فراخ
بہر آوازی ز کوس فستریا آوازہ
شیوہ نازک دلاں نبود سلوک را و فقر
ہر چہ داری چون شکوہ بر نشان یراک سنگ
ہر دم از عمر گرامے بہت گنجی بے بدل
نیست ممکن ترک فقر از من کہ در عہد ازل

آنکدامی شہر صورت نیست جامی جامی تو

سوی معنی زد کہ بہت آن ملک را میدان فراخ

در کام جام بے می لعلت شراب تلخ
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
ترسم کہ آیدت برہان این کتاب تلخ
کہ دست چون تویی نہ بود ز ہر تاب تلخ
بود و طریق لطف کہ گوی جواب تلخ
ہرگز گلے نہ از زینسان گلاب تلخ

ای بی لب تو ام بہان قند ناب تلخ
را ندیم کہ دہر ز ہر شراب تو ام خشانہ
از دل کہ سوخت ز آتش غم چاشنی گیر
شیرین کن نقل و ہانم جوئے وہے
کہ دم سوال ہو بہ بشیرین از لب
و دیت گلست و گریہ تلخ از د کلاب

آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

می یابد از عتاب تو جامی حلاوت

پیش از آن روز که این طاق مفرس کردند رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور دردنوشان غمت خرقه پشمینه بدوش پیش ازین شیوه پشیمان تو خویز می بود زاده اجاک مکن خرقه که مستم زمش فیض غامش نگرای شاہ گل خردگیر	تجلا ام زان حسیم ابروی مقشس کردند روشن از آتش داوی مقشس کردند بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند دور ما اندازین شیوه چرا بس کردند ز آنکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند که درین باغ چرا پرورش خمس کردند
---	--

جامی از دامن آن گرم روان دست مداد
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

ننگسته دل ز رهبر کے از دیده خون رود از گشتگان بکوی تو شد خون و آن سبب هرگز زلف سلسله بر طرف مرده آن گرم رو بعبق مزه که کمال شوق ماند بنگ در اثر آه کو بسکن طفالان زه نشسته بامیدی شیر	از شیشه تادرست بود باد چو رود میسند پیش ازین که بکوی تو خون رود بس عقل زد و فنون که بقید جنون رود پروانه و شمع آتش سوزان درون رود کز خود نشان تیشه اسن از بیتون رود عارف بحسبت و جوی می لاله گون رود
--	---

جامی حدیث شوق لبست گفت عاقبت
آرے چو جام پر شود از سر بدون رود

بسم در ماتم مجروح و بر دور خیال آمد	بسمه هر کجا ناخن زدم شکل بلال آمد
-------------------------------------	-----------------------------------

پس از مرگ می بایون زرافه افکن ستونم را	در آن صحرای قفقاز بوی آن مشکین قرآل آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم	چو خواهد آفتاب عمر او ز س زوال آمد
نشان علمای مرکبش جوید سرشک من	بله سائل همیشه مائل صفت فعال آمد
نیاید جز بنحو ناب جگر در بر خندگ او	که باغ سینه دبستان جان را چون نبال آمد
ز شمت شاید از پایش نیاید بر زمین ز میسان	که سرهای عزیزان در رو او پامال آمد

بوصف آن بان تنگ گفت اکثر سخن حاجی

از آن روحا شقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نازد آن غنچه لب با من جان خندان که بود	شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان که بود	خاک شد در راه خوابان هر سر و سامان که بود
شب افغانم ز چرخ اگر بگذرد معذور دوا	چون بضعف تن بماند آن قوت فغان که بود
چند سوز و جان من در آتش دل کاب خست	یا دگر تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبنم گش بدل	ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طیب	اگر چه کرد از مرمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه اش

عاقبت شد آشکارا آتش نهان که بود

تا که از بجز تو باغم بهشتین خواهم بود	با سرشک گرم دوا آتشین خواهم بود
تو حرف دیگران ما ز غمت جامه دران	تا تو باشی آنچنان یا آنچنین خواهم بود

در کمان ابرویت بنید نهان هر کج نظر	بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهیم بود
سبیل زلف تو چون خرمن بند بر گل مشک	گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم ببردن نمن بر آستان عمر با	ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم را که ما	از تو دامنم بادل ندوده گین خواهیم بود

اسی نشانه بر بساط عیش خلقی تا بکس

ما بکوی غم جو جامی بر زمین خواهیم بود

در آن کو میر دم هر خط باشد یا پیش آید	ز به دولت زهر صد بار اگر کبار پیش آید
نیاید هرگز پیش آن بلای جان و دست آن	که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدیگر بنم	همه از هم فردی زد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بجو دشوم هر که نه هم سر بر در کوشش	که از دریا ز نشاسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق از کار دار دلیک میدم	ز خوی او که صدره دیگرش آن کار پیش آید
در آن کج از فغان دماله غمدیدگان هر کس	که پیش آید مرا بادیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول نمود آن

چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چون آن سمر از راه گردیدن چه بود	دانم آن بگذشتن آنکه باز پس دیدن چه بود
باریقان گریه رمزی داشت از من میان	آن ایشارت کردن پنهان خندیدن چه بود
بیدار میگفت می کان ماه را خانه کجاست	من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

من نیا سو دم ز ناله دوش و آن بد گفت	شب بر شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجد را	تا گوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر درکش جا کرد قول مدعی	بے گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شد

خود بگو پیرانه سر این عشق در زمین چه بود

لبسم از خاک کفایت میگوید	تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابرو دان تو دید	مجلو ابا الصلوات نیگوید
عقد زلف پیچ پیچ ترا	خرد از مشکلات میگوید
زائر کعبه را تقسیم درت	کافر سونات میگوید
زاهد از در خویش می نازد	صوفی از در ادوات میگوید
مست عشق تو در دو دار و را	حیل و ترعات میگوید

جامی از ترهات لبته و بان

سخن از طرعات میگوید

جز سر کوشش من آوار و را بسکین مباد	بلبل بے خانان را جاسی جز گلشن مباد
بر درش شبها بنگان را بار و من محروم از آن	و ده چه روز است اینکه دارم سنگ و ز من مباد
گر چه مردم خاک و دور در پیش صد جان پاک	بسیک زین ره گذر دی بران دامن مباد
صد بلا گیش پیش آید بهر گانه مرا	هر گز نم از کوی عشقش راه برگشتن مباد

غیر نوکِ شتر مرغان من سوزن مباد جز بزدی آن پری رو چشم من دشمن مباد	گر گانش را غلہ خاری بپا از بهر آن دیگران را وید و دشمن گرچه از مردم بود
	گر بود روزی معاذ اللہ کہ نتوان دیدش جامی بچارہ را آن روز جان در تن مباد
مہد عیش عاشقان آن پو دیرون بستہ اند پیش آن محلِ فسون آن لبِ افسون بستہ اند گوشتوار از دانه های اشک مجنون بستہ اند لبلانِ رشاح گل و لہای پر خون بستہ اند بر خیالت مردم از اشک جگرگون بستہ اند طاقتا بہر گذر بر روی جیمون بستہ اند	قدسیان کاین پردہ های سبز گردون بستہ اند آن فسون خوانان کہ در تنہا با فسون جان بستہ اند تو عروس حسن لیلی را بخلوت گاماز پیمت دانی غنچہ های ناشگفتہ در چین در دل از پیکان وری بکشا کہ را وید و را از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
	کس خیال محلِ بالایت بہ از جامی بہ بست دیگران نخلِ سخن را گرچہ موزون بستہ اند
ایچنین در منم داندوہ مرا مگذارید بر شما باد کہ از حالتِ مایا دآرید یک بیک محنتِ داندوہ مرا بشمارید یا دگارے بہ سگان دراد بسیارید چہ شود یک خس و خاشاک و گرانکارید	ای کسانیکہ در ان کوی گذاری دارید ناگمان گر سوی آن ماہ گذاری بکنید سر بر قعۃ غمماے مرا یاد دہید میر دم سوی عدم جانِ مرا بتانید تن فرسودہ من بر سرِ پیش نگنید

بعد مرگ از من محروم کی یاد کنسید جز گیاهِ غم و حسرت ندم از گل من باغ غلدار شودم جای مہنوزم باشد	شکر آن را کہ نہ محروم از ان دیدارید ہر چہ تار و زار بر سرِ خاکم کارید بر شمار شک کہ در سایہ آن دیوارید
---	--

رفت آغشته بخون جامی از ان کوی بجاگ
شاید از بر سرش از دیدہ دل خون بارید

تو طفلِ خرد سالی و پاپیرِ ساخور چشمِ سیاہِ سُرخ چہ سازی بخون ما بکشای بند زلف کہ افتاد صد گرہ نقشے نکو تر از خطِ نگاریت زیست چندین چہ سود گرے و عطا چو ستم تعویذِ عمر زلف چو طومار تو بس است	با باین کہ عشق تو پیرانہ سر چہ کرد موی سفید من نگر ای جان در دوزد بر رشتہ امید من از چرخ تیز کرد کلبِ قضا کہ زد و قسم این لوح لا جورد افسرد از شنیدن این نکتہ ہائے سرود کو نامہ سعادت من سخت در نورود
---	--

زلف تو دید جامے دوستی بران نیافت
عمر در از یافت دے هیچ بر نخورد

چنین کان ترک عاشق کس حسن خویش نازد ہمہ خوبان بچوگان بافتن یارب چو ابر گرد ز جام نیستی ریزی اہل یک جرعه در کامم رہ و رفتار اگر نیست لطف قد و بالا این	بزد کز غایتِ حشمت جمال با نپردازد لے آید برون ما و من و چوگان نمی بازد کہ بیاد آن مجراں اجز این شربت نمیسازد نشدید سر در او گیر کہ درستان سر فرازد
---	---

بر آتش خاکم ای دید و بن بر آتشم آید	که ترسم تو سمنش از آتش من بعل بگذارد
عجب تندست خشن که گردش در نمی یابد	دل من هر چند از پیر مرکب اندیشه می تازد

کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نہائے یک نظر اے کاشکے سوی من اندازد

یار بچه شد ابروز که آن ماه نیامد	جان سوخت ز غم آن بت و لخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غبارے	این لطف جز از باد و سحر گاه نیامد
از لذت تیغیت چه خبر مرده دلانرا	چون ز حسم تو جز بر دل آگاه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده	بر دم لبیر راه دلی شاه نیامد
هرگز لبیر راه شهیدان نگذشتم	کز خاک شهید عسم تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت و صفی	کم دوخت که بر قد تو کو تا ه نیامد

جامی من و جام من و قلاتی و مستی
چون زبد و صلاح از من گمراه نیامد

بغرم گشت چو آن نازنین سوار شود	هزار خسته دلش خاک بر مگذارد شود
رسید جان طلب دوم نے تو انم زد	که تر عشق می ترسم آشکار شود
جاک پات گزینستان نخواهم رفت	اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که بوستان گذرم	ز گریه دید من ابرو بهار شود
چنان بفکر رخش نازک ست خاطر من	که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

پے شکار چورانے بردن دود آہو	بہ پیش تیسر تو از دور تا شکار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی است	بیاد آنکہ ازین بلده ہوشیار شود
<p>ز خاکم جو خونین گیا ہے بر آید چو آتش مشتوند و سرکش مبادا ہو می تو از جام ہم بست مجھو نکو گوش کن کاننم گرد کویت روم پیش چون شکستہ حال تو پریم طبعیا کیے دفتر خویش بکشا</p>	<p>زہر شاخ و برگے تو اے بر آید کہ دود از دل بستلے بر آید زہر سو کہ آواز پائے بر آید چو شہما فغان گدائے بر آید ز کوی تو چون آشنائی بر آید بود در و مارا دو اے بر آید</p>
بے باید از دیدہ خون بخت جائے	کہ کام دل ز دلربائے بر آید
<p>خاطر خوبان بعبید اہل دل مائل نماند در دیار خبر و یان در ربائی یافت نیست عشق را باطل شمار ذرا بد حق ناشناس ماند صد شکل درین و از ہمہ شکل تو آنکہ جام صافی دیگران خوردند و محفل شکست قصہ کوتہ جملہ غرق بحر ستغنا شدند</p>	<p>یاد دل بے حاصل با عشق را قابل نماند یا بشہر عشق از ان مسیح صاحب دل نماند دانش آموزی کہ شناسد حق از باطل نماند کامل العقول کہ داند حال یک شکل نماند کاسہ درومی نصیب از ان محفل نماند آنکہ داند راہ و رسم ہر برسان نماند</p>
باز کش جامی ز جام دل نقش آید گل	بہ یکس را تا قیامت پاد دل رگل نماند

<p>دلم در حلقه زلف تو شد بند بران لب خالها بس خط میفرست چم سود از پند گویان بیدل را بخند متکا رس سر و بلندت زنده لاف عشقت گرگن هست ز دست من کشی هر دم سر زلف</p>	<p>ز من گسل که محکم گشت پیوند بلا بر جان من نهین بیش میسند که گیر و عالی از حال او پند میان صد جا که رسته نه قند گناه از بنده و عفو از خداوند ز پا افتادم ای جان سر کشته چند</p>
---	---

ز سنگ کمتر می مقدار بجای
 و له هست او بدین مقدار خرسند

<p>کس که شب ببالین من بیا میگرد بر غم من خور خدا را بشیر زان دم که گویدت زخت بنما که بر من جان پیر دم در دم آخر خوش آن دزدی که گفتی با حرفیان چون دید آبل پس نیست گوی بهر خوزیر دل افکاران به مقصود من از مطلع دیدار نماید بکویت خاک شد عاشق دل با صد غم نمیت</p>	<p>دلش از ناله های زار من افکار میگرد فلان دیوانه گشته گرد و هر باز میگرد ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگرد که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگرد که با آن دغ هجران تو اکنون یار میگرد بر غم من چنین کاین چرخ رفار میگرد هنوزش جان گردان رود دیوار میگرد</p>
---	---

تو خوشی مسند رحمت بخوابنازی و جامی
 بگرد و کوب تا تو بصددم بیدار میگرد

چہ شد یارب کہ آن سر و خرامان بر می آید	سوار چاکب من سوی میدان بر می آید
ز هر سولی سپاهی از پریر دیان سدا آ	چہ حاصل داد خواہان ز اچو سلطان بر می آید
ز جانم یک برق مانست تیغش آرزو دارم	قبس من دین آن ناسلمان بر می آید
نمیدانم چہ شد کہ ترکش آن ک عاشق کش	بجانم تیر ز ہر آلود پیکان دیر می آید
بر دای ز ابد خود بین مجوسان گرازا	کہ رسوا گشتہ خوبان بسا مان بر می آید
سموم ہجر عالم سوز و ابر و لطف ادبی نم	در یفا گشت باشد خشک باران بر می آید

چو صبح وصل و خواہد میدان عاقبت جا
مخور غم گرشب ہجران بپایان بر می آید

چہیت میدانی صدای خنک عود	انت جسی انت کافے یا وودود
غیت ز ہسر دگان شوق سماع	ورنہ عالم را گرفتست این سرود
آوازین مطرب کہ از یک نغمہ اش	آمدہ در رقص ذرات وجود
جای ز ابد ساحل ہم و خیال	جان عاشق غرقہ بحر شہود
ہستے صورت جناب قدس عشق	لیک در ہر صورتے خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلو کرد	صبر و آرام از دل مجنون بود
پیش روی خود ز عذر اپردہ بست	ضد و غم ہم بخ و دامت کثود
در حقیقت خود بخود میبخت عشق	وامق و مجنون بجز نامے نبود
عکس ساقی دید جامی زان فنا	چون مرامی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان من از گفتگو بسند	بر عاشقان خسته و بر آرزو بسند
خارستیز در قدم اهل دل مرز	بر طالبان وصل و در جستجو بسند
در زلف تو محال گذر نیست شانه را	چندین دل شکسته بهر تار مو بسند
گردن ندارد و از غنچه برین مکش	بر آفتاب سلسله مشکبو بسند
جز نیت نشان ندهد و در میان کمر	بهر خدا که تمست هستی برو بسند
جان شد ز رنگ بوی میم تازه ای حریف	روی قیغ پوشش دهان بهو بسند

لبیل گفتگو کنم دل مجبور دلسر
جامی چو غنچه با دل خون دم در بسند

اگر از و زرب چشم شوخت این چنین ماند	عجب گریه یکس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کا نازی فلک بر سینه رشیم	که ذوق آن مراد سینه تار و ز پسین ماند
کفن در از زخم ای پاکه این اشک خونین	که ترسم و اغمای خون ترا بر استیتن ماند
بدین در گر چو باد صبح راز اهد گذار افتد	که با در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
خطا مشکین تو بر لب صفت پنداره	که ناگه وقت رفتن پای شان ز انگبین ماند
گم گاه سوار روی خود و الم بره نشاید	که از خاک سیم سپ تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی بر دوز قبله روی ترا سجده
از ان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سر خوشم از خواب ناز بر خیزم
بهر از خسته زهر گوشه بر انگیزم

بغون غیر درغیت میفش آلوده	ایباد آکه بجز خون عاتستان ریزد
میان صید گمش زارم افاده مگر	طفیل صید بفرآک خویشم آید
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد	که از سخت زهر غمش نیامیزد
چنانکه بخت بدو یار نیک خصم من اند	ز خنک غصه دل من چگونه بگریزد
گویی که یار دهم کام بخت نه گذارد	گویی که بخت شود درام یار بستیزد

اگر چه دعوای تقوی میکند جامی
بدور عسل تو شکل زیاده پزید

چون سواران خسر و خوبان برای بگذرد	دای از جانهای مشتاقان سیاهی بگذرد
یا دآن شکل و شامل جان دل سوز مرا	هر کجا پاک سوار سبک کلاه بگذرد
ماند نامش بر زبانم ده چه خوش باشد اگر	تمام من هم بر زبانش گوگای بگذرد
تشکل آ باد آن شود در هر دل کان گشت	دای بر نیلگی که ظالم پادشاه بگذرد
دم بدم هجران غموزیم کشتیج نسیم	و ده چه باشد گر چه خون بگیا بگذرد
نمکه از یک روز هجران انجین زخم ز دست	دای بر جان من از سالی دما بگذرد

هر طرف کان سوخ زاند جامی بے صبر و دل
از طلب افغان کنان چون دوا دخوا بگذرد

بمع مردم سوی خوبان فاکیش کشد	عاطر من بستان ستم اندیش کشد
هر کرا سر کشته دشوخته و بد کشته میش	خون گرفته دل من جانب بد میش کشد

یکستم صفه جان پیش چنان شکسته مهرم خلوت وصل اندمده محنتان مریخ بخش ز پیکان جگر ریش مرا زخم ترکان تو بر دوز دل من ریخ فراق	که بقلم زهره تیغ جفا بیش کشد محنت مجربین عاشق در دیش کشد تاکی از دست طبعان الم نیش کشد ای خوش آن نیش که آزار از آن نیش کشد
---	---

جامی از آتش دل فصل هم رخسار سوخت
ناز سر و رخ جفایت تیغ خویش کشد

پناه دوست کزین سو سوار میگذرید سوی شکار شد آن ماه و من برده ماند بخواریم گذارید برده افتاده قلاوه گس کویش بگردنم ننگسید گرم کنید دستانید نیم جان مرا اگر شماره خیل سگان خویش کنید	ز روی لطف بسوی فادگان نگرید خدا می را عنیم حال من شکسته خورید که پیش چشم من از جان دل عزیز ترید کشان کشان ز پیش تا شکار گاه برید بجاک سیم سمنده سوار من سپرید مرا بسو هم از سلک آن سگان شمردید
--	---

مگر در دل تان جای ناله قافیه
دین کز منم ارباب درد و غمبید

بگلگشت بهارین خاطر ناشاد کشاید چه سود از روضه جنت اگر شیرین معاد کشاید در آید هر کراپینه زوریاری و غمخواری	ز گل بے روی تو جز ناله و فریاد کشاید ز کوی خود در می در روضه فریاد کشاید در محنت سراسی عاشقان جز باد کشاید
--	--

مخوان زین پس بجای بدم از گوی	که شکهای عشق از خدمت استاؤ کشاید
گروه شد در دلم زلفت چه کردم گردت بنا	چو دانم این گروه از طره شمشاد کشاید
اگر مقصود نه آزادی سر و قدرت باشد	بباید از زبان سوسن آزاد کشاید

لگو جامی بان که ز غم عشقم رهاست دو
خلاص مرغ دامن افتاده از میان کشاید

گر زیار از زلف برقع پیش روی خود کشد	جله دلسار ابدام آرزوئی خود کشد
من ز سر گوی ترا شیدم ز بهر گشتگی	گر سوار من جنم چو گان ز گوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز زخمست خلتی	بعد قلم غرق خون چون گرد گوی خود کشد
عشقبازی خون شد و خونین دلم شد با بان	این همه پیدا بد بخوان خوشی خود کشد
چون تو میخوانم دلی از سنگ لیک آهن با	تا تو چون تیر فکنی پیکان بسوی خود کشد
چون مسکه پر بر آید تشنه لعلت ز سر	همچنان از بهر یک جرعه گوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بے نوا می در قفس از گفت و گوی خود کشد

سیر سب باد صبا و از یار یاد میسد	زان خرامان سر و خوشتر قار یاد میسد
شاد بگل میناید از نقاب غنچه روی	نازکی آن گل خسار یاد میسد
می کشاید ز گیس منمور چشم از خواب ناز	شیوه آن ز گیس بجای آدم میسد
میشود و ز پرده هر دم گل بباد عند لیب	عنت محرومی دیدار یاد میسد

<p>باز بآبان گریه های زار یادم میسد چند از آن شوخ فراموش کار یادم میسد</p>	<p>سوی بستان میر و دم کز گریه آسایم ولی شعله زود آتش جهان ده کاین بنوع شکل</p>
<p>نغمه خود گویند جامی صفت کردی در سخن چون کنم پیش وی این گفتار یادم میسد</p>	
<p>بر منند از ترک تند خوئی من رسید ز آنچه در شبهای تنهایی بزوی من رسید کرد محبت بدو دکان بر سوئی من رسید ایک آن یوانه زولیده موی من رسید جان گریه تمام کان بر گلوئی من رسید گر نه از صحرای مشکبوی من رسید</p>	<p>خاست هر سوخته گونی فتنه جوی من رسید پیک خونین ریخ زرد دم نشانی شبنم نیست ز آسمان هر سنگ بدادی که آید بر زمین ای خوش آن ساعت که گفتی چون میاید تیغ او را داده اند آب ز زغال زنده گ باد جبر بر پر شد گرد مشکین بر حسیت</p>
<p>همچو جامی سر به چشم جهان بین ساختم هر عبادی که نسیم سپید سوئی من رسید</p>	
<p>کمان آفتاب سایه بنام فلک بود خورشید بی باغ غمزه هانم لبند بود کایام وصل یار چو برق جنبه بود خنده غمزه در چین و جایی خنده بود این جامه بر تنی که بنان زیر زنده بود</p>	<p>ای دولت ماسعه و قبایل بند بود سر و قدش فلک نپسندید در برم بارنده همچو ابر از ان گشت چشم من بر شاخ گل که پیش قدمت لاف لطف زد وصلش مجبور اطلس شاهی که نوخت شبنم</p>

آخر خون دیده روان ساخت کو کهن | آن جوی سنگ را که پئے شیر کند بود

جامی سب با خوشی عشق عسر گذرانند

خوش داشت خویش را دوسر روزی که زنده بود

چشم از گریه چو در ورطه خون می افتد	راز پنهان دل ز پرده بردن می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل زان	پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه بنید	چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعله آه من ایشان که ز گردن گذرد	عوش را دم بدم آتش لبون می افتد
بے تو کم شد اثرم و ز عینم تو در عینم	که بسر وقت من دل شد و چون می افتد
بختم آن لب نگونست مرا در عشق	هر چه می افتد از آن زلف گویا می افتد

جامی این نوع که سرشته با مقصود است

آخر الامر بنجیه بخون می افتد

دل ز خوابان نکشد جز سوزی آن مهر و لبند	و ده که خون شد جگرم زین دل و شواربند
ریخ بیفانده چندین کشتای خود را به حکیم	که بود مرهم دواغ تو مرا فایده مند
خنده غم بود وقت گل از گریه ابر	گریه من گمراسته غمچه سیراب بخند
هر درختی که دلم در میان عیش نشاند	تند باد عمت آمد همه از بیج نکند
خط تبرنگ تو در دیت کز آتش بر غایت	چون پئے چشم روان خیال سیه سوخت سپند
من نسیم آ که کشم از خط سوادای تو سر	گر چه سازند جفا چون طلم نبد ز بند

که رسد دست بشکین رست خاسته
هفتش گرم بر اوج فلک نذرت کند

دوان نوشگفته عجب نعتدان من نبود	رقم باغ سرو خزان من نبود
کان سر و بیش دیده گریان من نبود	چون ابر نو بهار بهر سو گریتم
بر خون دل چکیده و بر امان من نبود	از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید
کش طاقت شنیدن افغان من نبود	مخ پهن گرفت سر خود قحان کنان
داغ غم نبود که بر جان من نبود	کشتاد دل ز لاله مرا ز اگر بے خوش
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود	هر جانم و جسد و تن بر سمن ناز

جامی بگو بهر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که غمت بفرمان من نبود

لاله بار و دما از خاک دزان خون بچکید	شکم از دیده چوبی آن رخ گلگون بچکید
دانه شک که از دیده مجنون بچکید	جز گیاه عنسم و اندیشه ایله اند
خوی خجلت و جبین میگردون بچکید	چون شود گرم ز رخسار تو نگار حسن
کز نوک شتره ام دلو می کمون بچکید	بنیال در دندان تو گویم چه عجب
دز برون سبزه اندوه و در چون بچکید	در درون مایه غم گردد اگر خانه کند
خواه ماند برون خواه زیر و ان بچکید	دارم از شک بگرگون بگری غرقه بنون

نقره می که ترا ز لب میگون بچکید	خون با چیت چون غمزه کشد بچکید
---------------------------------	-------------------------------

پوترک سسرکش من پایی در کاب کند	گر شمع بر مه و جولان بر آفتاب کند
من از تصویر نادیدنش می میرم	نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
فرا خاندن جان کرده گرم هنوز	هزار خانه صبر و حسد و خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل	از خلق تشنه گداز تیز تر ز آب کند
خراب شیوه آن تند خوے بر کیشم	که گاه عشوه دگر نازد که عتاب کند
بیاده بر حرفان چو مجلس آرایه	نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر تبه جامی بسخ جام رسد
کجا بد در لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگے کشید	خطا جنون بدستہ فرزند نگے کشید
ایزد چو شمع حسن دی افروخت در ازل	بر مار قم به منصب پر و انکے کشید
ای من غلام نیت آن زند پاکباز	کو درد و دل غ عشق ببرد انکے کشید
نه نهند جز بگوشه ویران کنج عشق	معمور خاطرے کہ بھرا انکے کشید
ہر کو بوی عاشقے از خانان گذشت	با او حبیب زمت بہمانکے کشید
جاکن در دن پاک ضمیری کہ عاقبت	زین شیوہ کار قطعہ نہروانکے کشید

جامی در آشنای و یارے نمود سے
چند اکہ طبع یار بہ بگیا انکے کشید

وقت گل ز انگوٹہ کز گل سنو تر میسد
کشتہ آن عمره را از خاک فتر میسد

بیدار از آن دوجای برگ خنجر میدم	بسیز تیغ قدت در باغ با سرور می
آری آن دریا جان ازین ویرانه کتر میدم	کس نیابد بوی راحت از دل غمت کتر
کز خیال آن شره خارش زبستر میدم	مردم چشم خیال خواب چون بنیدر
کش ز یک جامی کفم صد جامی دیگر میدم	کے شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
بر دل من میدم گوی در اخگر میدم	از نسون جوان شد فزون ز من آندها کاد

زنده شو جامی که جانب از آن تیغ بجز را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدم

آشنا ناگشته از عقل و خرد بگانه کرد	وده که آن ترک پری پیکر مراد یوانه کرد
پشت در محراب سجده روی در تجمانه کرد	هر سلمانی که شکل آن بت بدکیش بود
چون که دید احوال مار ترک آن افسانه کرد	آنکه هر با قصه مجنون و لیل خواند
با حرفان هر چه کرد آن ز گس مستانه کرد	اینهمه مستی و مبهوشی نه حد با ده بود
آبچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد	عشق گنج آمد دل بے خانان میرانه
مرغ مائل به پستی ذوق آب و دانه کرد	جان ز شوق عارض و فالش فرو دامن

جامی باد روی جام بلا میسباش خوش
چون ترا ساقی عشق این با ده در پمانه کرد

تا سر نهادند بر ایت شستند	آن قوم که احرام سیر کوی تو بستند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند	هر چند که هرگز و میخوار ندیدند

خوشحال شهیدان فراق تو که باری	رقند و ازین دین جگر سوز برستند
زینسان که ترا دست گرفته مجبان	ترسم که ازین پس بجا آیت پرستند
از دامن علایق منم عشق توان جبت	خوشوقت گسائی که ازین دامن عبتند
منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ	زینسان که فردا ز دین پایستند

چون جام تنگ بود دل نازک جامی
کز سنگ بستم سیرانش شکستند

پیش تو جانمیتوانم کرد	وز تو خود را نمیتوانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید	وز تو قطعاً نمیتوانم کرد
سوختم ز آتش نهان هنوز	اشکارا نمیتوانم کرد
سر و خندانم قد ترا در شرم	سر بالا نمیتوانم کرد
بے تو گفتم که صبر پیشه کنم	گفتم با نمیتوانم کرد
خود کرم کن بوسه موعود	که لقا خانیست توانم کرد

جامی از من تکیب و صبر محو
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجستردند	در ادم زلف سلسله مویان میقدند
مرگشگان کوی تبان را توئی مراد	مقصود کمیست کعبه ر و از اگر صدند
پیش من اسی حقیه بر نیکیان مگو	جان و دل من اند اگر نیک گردند

کو داغ مهر و راستی عمدشان بجاش	این شیوه بسکه لاله عذار دسے قد ند
چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند	با پرین چو گل همه جان محسوسند
تو می که کام دل طلبند از شکر لبان	شک نیست عاشق دلی عاشق خودند

حاجی حدیث بنر خلان گو که اہل شوق
ہنسا و دگوش بر سخنان مجہدند

از یار کمن نمیکنی یاد	این پیشہ نو مبارکت باد
فریاد کسے نمیکنی گوشش	پیش کہ کنسیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق	کز وصل نشان ندید و جان داد
بادول بند گیت استیم	از خواجگے دو عالم آزاد
شاید کہ ترا فرشتہ خوانند	کاین لطف نذر داد می زاد
از بشکر جانفرا می شیرین	پرویز یافت ذوق فریاد

مخ چمن و فاست جامے

در دام عنم و بلا چو افتاد

مرا بکوی تو باید کہ حنائے باشد	برای آمدن آنجا بہانہ باشد
من آن نیم کہ حنان گیریت تو انم کرد	مرا دم از تو ہمین تازیانہ باشد
حکایت تو بہر جا کہ در میان آمد	حدیث تو بخت مصری فسانہ باشد
چو ہم ز آتش و دوزخ گفت و مفاشر	کہ آن ز شعله شوق زبانی باشد

گذاشتم دل بعد پاره رانجاکت	که پیش تیر تو از من نشانه باغچه
پسوش عارض و خال ز دل بیدار	که مرغ زنده بابی و دانه باشد

کیست جامی و جایش همیشه خاک و رت
آن سنگ که بس آستانه باشد

لب نه از شعله دل البه پر خون زد	بهر پایوس تو جان خمیه ز تن بیرون زد
مر جابے که ز خونا به چشم بر ناست	دل بزم غم از ان جام می گلگون زد
جوهری را لب دندان تو آمد بخیاں	تقل معیوت چو در درج در کمون زد
چون رود نقش خطا بر تو از خاطر ما	کاین رقم بر ورق ما قلم بچون زد
سیر یایا دم از خاک بزی بر قد می	که براد تو ز مایک دو قدم افزون زد
رگ رگ که از تو مالان بود آن کیست کج	کونه در خیک غمت ناله بدین قانون زد

جامی حسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوار که در شعرا غیب مجنون زد

نپیکے کہ از پایامش برد	نبادی کہ روز سلا مش برد
مرا طاق دیدن او کجاست	کہ بخود شوم ہر کہ نامش برد
بود سر نہ زویدہ آن خاک راہ	کہ مردم بصد اہتمامش برد
چہ نیکو ست بودن گرفتار او	خوش آن کورہ بد اشش برد
چو آن نہ کند جلوہ از طرف با	ظلم شک از طرف باش برد

مرا سوی سر دہی چون صبا	ہو ای تقد خوش خراش برود
بہمانہ جاسے بخود چون رود	گر بہت شیخ جاسش برود
<p>مہر جالش از دل دیوانہ کے شود</p> <p>این دل کہ رنہ رنہ شد از غم جاسی او</p> <p>شد سوی گشت آن مرد سن ساکن ریش</p> <p>آہا کہ مے بیاد لب او کنند نوش</p> <p>وہ را وہ گزہ جاشنی باشد از لبش</p> <p>دل را بر آں گشتد جز بجال او</p>	<p>سودھی سمع از سر پر دانہ کے شود</p> <p>شہما ز قد سن ساکن ویرانہ کے شود</p> <p>در انتظار طاف خانہ کے شود</p> <p>بے ہای وہوے نعرہ ستانہ کے شود</p> <p>پیمان زہد در سر پیانہ کے شود</p> <p>او مرغ زیرک ست ہر دانہ کے شود</p>
سہامی اگر شامل ایسے نہ بندش	مہمان ہفت بعاشقے افسانہ کے شود
<p>وہ کہ از سلطان بلو ما گاہی ہم نکرد</p> <p>ہرگز آن بد خو گزہ بر خاک اہی ہم نکرد</p> <p>خورد صد زخم بلا بر جان اہی ہم نکرد</p> <p>آو کہ سن اعتبار برگ کا ہے ہم نکرد</p> <p>کے تو اند صبر از د سالی کہ اہی ہم نکرد</p> <p>مائل مالی نہ شد سودای جاسی ہم نکرد</p>	<p>ہرگز آن بد خو گزہ بر خاک اہی ہم نکرد</p> <p>خورد صد زخم بلا بر جان اہی ہم نکرد</p> <p>آو کہ سن اعتبار برگ کا ہے ہم نکرد</p> <p>کے تو اند صبر از د سالی کہ اہی ہم نکرد</p> <p>مائل مالی نہ شد سودای جاسی ہم نکرد</p>

امی ندامت از پشید جامی چنین بے آبرو ہے
گر چه از وی نامدا حصانے گناہے ہم نکرد

چو ترکش شبہ از راه آن سوز نازنین آید چو از تو سن ہے آہے فرد بر چشم من پا گمے کا یہ چنین خندان خوش خلقی شود شہ بہر نادک کہ سوی بیدلان اندازی از غم نہانی با تورازی داشتہ اکنون کہ فرصت بلا گویند می آید ز بالا راست است آری	مرا تیرہ بلا بر سینہ اندوہ گین آید دیوے آید مرا کان پای نازک بر زمین آید معاذ اللہ اگر گاہ بر آہنگ کین آید مرا صد رخنہ در جان صد خلل رکاردین آید چہ می آید رقیبے دسیہ یارب ہمین آید بلائی جان من نیست کہ بالای زمین آید
---	--

ز بے خوابی شبہا چنین کا دبجان جامے

چہ خوش باشد کہ آن ہر روز را خوب آپسین آید

تراہرگز گذر بر جانب گلشن نے فست چنین کز سینہ برق آہر گردون و دشبہا چہ حاصل گر مرا از غم پیکان سینہ روزن چنان مست می نازست آن ترک حفا پیشہ رسم دور از دست باریت برگردن اگر تغیت لب لب جام دیس در وہ کہ عیشتم مشو تیرہ آہو نسبت آن ترکس جا دو کن جامی	کہ از شوق تو گل را چاک و من بے افتد عجب دارم کہ مہرا شعلہ در خرم بے افتد کہ ہرگز پر تو می زان درین روزن بے افتد کہ صدرہ میکشم افغان بجال من بے افتد نیاید در میان این بارم نگر دن بے افتد اگر عکسے ز علت بر می روشن بے افتد کہ آہو چنین خونریز و مرد من بے افتد
---	---

چو در شکون لباس آن بخت شب برون آید	دل از قید عیار از در قید حسنون آید
ز بس خون غریبان عیت آن ترک جفا پیشه	نجمی که سر آن کوی خیزد بوی خون آید
بر زبانی دیده خون آن سبزه آن غم میکانش	شد آب ز تب تاب رون با آن بچون آید
چنان گونی که در دل شست با دوزخ شستن	صدائی تا اکنون سوزد گریه ستم آید
نغم چون لاله گیس جابیه می شاخ گل نازک	ز بس که دیده بی روی تو شکم لاله گون آید
جفای که رسد از من و از تو گلو حاشا	تو خود لطف ز سر پای اینها از تو چون آید

خدا را چون بعزم عیش نبستی بگو کرد
 طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل غم ابروی تو ام شست و تو نکرد	در شمس چو ماه تو هم انگشت نکرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج	نتوان تن در بکوب من از موی جدا کرد
با دیده غم دیده من اشک دام	آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران ز گل دلای می و خشت سر غم	بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جان زبست و شست تنم دام گردن	از گردن او تیغ تو آن دام ادا کرد
تا شد قعبا سر و قد ناز تو مائل	گل اطلس فیر دزد ز رفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثنا کرد
 مرغیت که از برگ گل آهنگ نو ادا کرد

مرا بهر زمین گردیده اشک لاله گون آید	و دزدان گل حسرت زان گل بوی خون آید
--------------------------------------	------------------------------------

کسی را که چنان دور ماند خواب چون آید	شبِ خواهم خواب آید مرا آن مهر و لکین
صدای ناله بس فریاد را که بے ستون آید	نوائی ساز عشرت بزم خسرو با بولایت
ز زنهان برده خوابم گمان تبعوذ و فسون آید	خدا را ای فسون خوان در دهر کم و ده که سحر آید
نه هر دم گریه در دم از غم مجنون فزون آید	اگر مجنون بهم سجد غم مجنون در دهن آید
که تا آن قامت عجبایان دل درون آید	خرامان میرسد در شوق خواهم سینه بشکافم

میخارج جامی از خاک درت آوار گے جوید
که نعت خوابناک اورا بدینا رہسون آید

رام گره دبا من و آرام جان من شود	بہیچکے بینم کہ آن مہربان من شود
جای آن دارد کہ باز از کف عنان من شود	آستخوانی شد غم از لاغری و آن ہم خوشست
جای آن دارد کہ باز از کف عنان من شود	ایچنین جولان کنان کاں شہسوار آید بر دلا
باشد آن مہ واقف سوز نہان من شود	آتش افکن در من ای آہ وز ستر پایا بسوز
تاقیامت آن سخن در زبان من شود	زان لب شیرین تکلم یک سخن گرفتہ نوم
شیر گردون خواهد از کتر سگان من شود	گر سگ خود خواندیم آن آہوی مردم را

گفتش جامی بایہوس سگات کے رسد
گفتہ آن روز می کہ خاک آستان من شود

کام ہر خستہ در ان حقہ نہان ساختہ اند	حقہ عمل تو از جوہر جان ساختہ اند
ہمہ در صورت خوب تو عیان ساختہ اند	ہر لطافت کہ نہان بود پس پردہ غیب

<p>ہر چہ بر صفحہ اندیشہ کشد کلک خیال شوخے دناز کرشمہ ہمہ آورد ہم آن نہ بالاست نہالیت کہ از روضہ قدس محنت ہجر و بد چاشنی شربت شوق آبر او قدمت بے طلبان پی نہ برند</p>	<p>شکل مطبوع توزیہا تر از ان ساختہ اند فتنہ عالم و آشوب جہان ساختہ اند بتماشاگہ عشاق روان ساختہ اند درمند ان فراق تہمان ساختہ اند کعبہ وصل تو بجے نام و نشان ساختہ اند</p>
--	--

بسکہ جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقا زان سخنش در زبان ساختہ اند

<p>ترا چہ شک تر از برگ یاسمین خیزد اگر در آب قتد عکس قد و عارض تو ز بلغ وصل چہ سان بر خورم کہ گدہا مرض عشق بکوی تو ہما جبارہ شد اگر چہ عرقہ جنون فت عاشق تو نجاک ز شوق لعل لبست خواست دل گرم</p>	<p>چہ فتنہ کز پئے تاراج عقل و دین خیزد بہر زمین کہ رسد سر دیا سیمین خیزد تہال مہر نشانم درخت کین خیزد ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد چو لالہ دماغ جفا کے تو بر جبین خیزد بتے کہ در تن محروم از انگبین خیزد</p>
--	---

بزم گل چو سہرا نیند نظم جاسے را
ز بلبلان ہمہ کلبانگ آفرین خیزد

<p>عیدت و چون گل بہر کسی خندان بر دیار خود خلقے شدہ در حبت جو ہر سو کہ ماہ عید کو</p>	<p>ماہ اولی چون غنچہ خون بے سر و گلزار خود عید من آن کان ہر و نہادیم دیدار خود</p>
---	--

آچند خون دل خورم کو ساقی جان بدوم بہر کس بکنج غلو تے با مطربے در عشرتے	تاز آتش سے آدرم آجے بروی کار خود عشاق را ہم حالتے با الہامی زار خود
بے روی آن بہر دردان نہ ہر گلی تثن جان چون گل در انم پیرہن یارب کجارت انگہ	کاشم ندادی باغبان رد جانب گلزار خود بودی بگلشت مہین دامن کشان باا

جامے نزار دھرے کر غم بر آساید دے
بہر لحظہ گوید غم سے ہم بادل افکار خود

گراں پیراہنت بونی بطرف گلستان آید بران اندام نازک چون پسندم با پیرہن	زند گل جا رہ خود چاک و بلبل در فغان آید کہ بروی سایہ گلبرگ ہم دانم گران آید
بملق تشنہ آب زندگی دانی چه خوش باشد چونے ہر استخوانم شد ز پیکان تور و زہنا	مزا تیغ جفایت برگو خوشتر از ان آید کنون گردم ز نم صد نال از ہر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاک را خود و ہانت غنچہ عارض گل بر تن سرخ خط سبزہ	کہ بر تابد ز مین گرد صد بلا از آسمان آید مبادا کاین بہار حسن را ہرگز خزان آید

ہمیں بس دولت جامی کہ خاک آستان شد
کران عزت نے آید کہ در سلک سگان آید

حاوے کہ بہر ناقہ سلے حد اکنہ دانے براہ باد یہ بانگ ورامی صیت	باید ز شرح فاقہ ما ابد اکنہ گم گشتگان قافلہ جور اند اکنہ
بانسہ طبیب چه کار آن مریض را	کہ خون دیدہ شربت از غم غذا اکنہ

آزار رسد زیر معان خلعت قبول	کزر و شیخ شطرس را ز رو کنند
صاحب دلی گنجاست کبر در عم زاهدان	میخائنه به نیت رندان بیا کنند
دل یافت نقد وصل جو جان داد و غم خرید	تاجر همیشه سود زیغ و شتر اکند

جامی جو نیست کار تو غیر از جفا کشته
بارے جفا بے آن که کشیدن کرا کنند

بهر که خواهد سوی آن ترک سنگر گذرد	واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاین جان بگسلد از تن که مگر مهر و باد	که گئے جانب آن سر و سنبه گذرد
آه از آن شوخ که بر سر سر راهی که در دم	بهر مرد می من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی	تا نه بینم رخ او پیش روان بر گذرد
در چمن چون هوای قد او گریه کنم	اب چشمم همه بر سر و دهنو بر گذرد
همشینا نفسی پیش نظر حاصل شو	عاقبت نیست که آن مرز برابر گذرد

او گفت تیغ که جامی از سر خود بگذرد
من درین غم که مباد از سرم در گذرد

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند	راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزدارا کن انگیز پئے غارت دین	کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کوش فلکنید	باشد این کاسه سفال سنگان گوی کنند
ساکان بکشتش دوست بجای نرسند	سالم اگر چه درین راه تنگ و پوی کنند

<p>من که از قبله جوبان خاک برندم ز نهار چون خطبه توانم ازک نتوانم نوشت</p>	<p>هر کجا منزل در وی من آن سوی کند خوشنویسان بشل گزتم از موی کنند</p>
	<p>وصف آن روی چو گل کو گلستان جامی لبلان چند مدیث گل خود در دے کنند</p>
<p>خرم دل آنها که بخیانه نشستند چون جامه یارده تقوی بدیدند غم یار و بلا مونس اندوه نیست بر بیکه بگذر که زلف کاشاده مستان چه عجب گزین بر نهشتند پیش تو چه گویم سخن سدره دلو</p>	<p>از دسوسه فائقه و مدرسه رستند چون تو یار خامه تقوی شکستند ای دل تو کجائی که حریفان مستند آروی تو بیند و در گیت پرستند خون دل با جرحه و چشمان مستند نجرام که با قدر لبت همه پستند</p>
	<p>جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست این بکه در ویر روی تو نیستند</p>
<p>جان بخش از کشته را و آنکه بخون مانده خاکم پس فرسودگی ریزید و رسیدان جانم فدای ساتی کو آشکارا می خورد گر سایه بر خارا افکند بر سینه گلعدا و غمخیز بر تیرکان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق</p>	<p>خونخواری آن شوخ بین که به کشتن جان باشد سینه خویش را و دزی بران جان آنکه که در مار سد خوانا به پنهان آن غاشخ گل شود بر غنچه چند آن کاهش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان</p>

چون هست نزد وصل و دور از قیاب تند خو
آن بکه عاشق خویش را خوبا غم بمران بد

گروی شد سدر اهش زیان در چشم جامی این بان
آرد بد اینها گهر از دیده تا آوان و صد

نوید مقدم گل سوسه عندلیب آورد بدین بشارت دولت که غم قریب آورد بر امن سخن و حب غنچه طیب آورد که این بلا بر من همه رقیب آورد ز قسمت ازل ندوده و غم نصیب آورد جز آنکه پیش تو این گفته غیب آورد	سحرسیم صبا شود جیب آورد بعید نیست که صد جان شمرده بتا ند گذشت باو بدان پیرین که سوی من بلاست تیغ فراق و جیب میداند طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا غریب شهر تو جامی ز دشت دشت رس
--	--

بهرزه در دسر خویش و او در نج طلیب
کیکه بر سر بیمار دل طلیب آورد

گر بر آرم و دم از آن دو بر افلاک رود تا زید پاک زید چون برود پاک رود پر دلی کو که درین راه خطرناک رود هر کجا قفّه آن حلقه فیراک رود حیف باشد ز چنین پایی بر خاک رود که با عهد درست و کفن چاک رود	آنچه در آتش غم با دل غمناک رود بنده ام پاک روی را که درین دگرگون زیر هر شک فداست سیر سر جنگ سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند دیده تا فرش نسازم بر زمین و محرام لذت تیغ غمت با دبران گشته محرام
---	--

<p>کلیات جامی</p>	
<p>جامی از خط خوشش پاک مکن فوج ضمیر کاین ز خویشست که بر صفحہ ادراک رود</p>	
<p>صبح بشیند هاندم نفس سرکشید که بیخانه مرا هست آن مردکشید خورده اوز چه رود من ازین گردکشید گرد و خورشید خط غالیہ پروردکشید رستم بخش چرب بر مہم بگردکشید کاین همه جد دل خونین رخ زردکشید</p>	<p>شب دل سوخته آید ز سر دردکشید من و جام می و شکر کرم پیر معان دارم از دوست بخاری که چو من گردشید ماه در خطا شود از رشک تو زنیسان که زخت روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک مژده خواهد که کند قصہ ہجران تقریر</p>
<p>جامی دل بغم دور و نہ اندر در عشق کنشد مرد درہ آن کس کہ ازین درکشید</p>	
<p>بہر اہی او صد کاروان جان برون آید کہ بر بیچارگان رجمی کند پنهان برون آید نقشاید کار و نانی را کہ در باران برون آید مرا ہر قطرہ خون کز دیدہ گریان برون آید خوشت از صابحنہ کہ با صمان برون آید ز خاکم جایی سبزہ لالہ در میان برون آید</p>	<p>چو محل بستہ بر عزم سفر جان برون آید تدار و هیچکس تاب و دوا و بگویندش ببند آن ماہ کو محل کہ میگردد صد بیدل چو گرم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد ز سینہ با خیالش رفت جان آری کہ رفت من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم</p>
<p>برای آن بود کہ روی مہین افغان آید</p>	<p>اندازد جرفان جامی ز بانفش چمن جرس آید</p>

عاشق بسینه بر تو پیکان فرو خورد میهم مکن که جیب صبورے فرو درم بند دور و نغمچه همه تو تو گر ه سازی عرق بدامن زان چهره پاک حیف خواهد چو چشم اشک نشان چشمه سار شد باشد عقیق لعل لبست سنگ پاره	مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد تا که کسے بدل غنیمت بجران فرو خورد خونابه کزان لب خندان فرو خورد زان رشحه حیات که دامان فرو خورد از بسکه فاند ام شرم مرگان فرو خورد زان خون کز انفعال لبست کان فرو خورد
---	---

شبهای بجز بربخ جامی نهد سر شک
خونے که روز وصل تو پنهان فر خورد

خاک کولیش را پس از مردن خونم گل کنید خون بریزد خون من این بسین کز بعد قتل میفت باشد خون من در گردن بر خدا من ندارم طاقت دیدار اوتاب نظر تن اگر ببار شد بر سر میاریدم طبیب نیست پیش این دل دوری از بیدری تیر	خانه سازید و جانم را دران منزل کنید گاه گاه به نسبت خونم بدان قاتل کنید پیش از اندم که گوشت خنجر را بسمل کنید پیش رویش پرده بر خدا حاصل کنید ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید چند تبیر و دوا در دله حاصل کنید
--	--

چند دور و گشت جامی ز گفت گوی عقل ای حرفیان بارش از یک بعد لایق کنید
--

هر آه بگرسوز که از سینه بر آمد نزدیک بدون رسد از بسکه طپد دل	دود سیست کز دبوے کباب جگر آید چون شکل تو از دور مراد نظر آید
---	---

من بندہ روئے تو کہ ہر بار کہیں	در چشم من از بار و گر خوبتر آید
از خون جگر و گزردیدہ بنیدم	زبان روزیہ گریہ خیال تو در آید
بگذر بسر عمر کسے تا فکرم سر	در پامی تو زان پیش کہ عمرم بسر آید
پیوستہ و حامی تو کنم چون کنم نیست	کاری کہ دست من در ویش بر آید

جز ناله کن کار در جامی ازین پس
باشد کہ ز صند ناله سیکے کار گر آید

بازم کند شوق بسوسے تو مے کشد	خاطر نجدت سگ گوی تو مے کشد
دل کو دوا سپہ از غم جان میگیرد	عشقش عیان گزشتہ بسوی تو مے کشد
از بعد حلقہ حلقہ سنبیل مرا چو سود	چون خاطر م حلقہ موسے تو مے کشد
پس پر خرقہ پوش کہ در دور لعل تو	از سر نہادہ زہد و سبوی تو مے کشد
بوی تو یافت از گل نرستہ باغبان	چندین جنای غار بوی تو مے کشد
تہمت چہ بر زمانہ نہ دل مجبور کین	کاہنہا ہمہ ز تندی خوی تو مے کشد

آشفۃ بلبلیست جدا از ہزار و باغ
جامی کہ نالہ بے گل روئے تو مے کشد

کہ ام سر کہ برین آستانہ خاک نہ شد	کہ ام دل کہ بیع نعمت ہلاک نہ شد
کہ ام پیرہن نادر و دخت شاہ گل	کہ در ہوا سے تو چون جیب خنجر جاک نہ شد
گذشت نادرکت از جان عمر با گذشت	ہنوز لذت نش جان و روانک نہ شد

بجرم عشق مرا غم هزار بار به سوخت برات حسن جزا که شود قتیله را خورامی پاک دل شو که ست ذوق شوی	محبته آنکه گناهم هنوز پاک نشد که حرف مهر تو اشقشش لعل خاک نشد که آب باد و نشد تا خورامی تا که نشد
--	---

نرفت بجه مهر ریت شبی که جامی را
شریک تابیه که ناله آساک نشد

ساقی بیا که یکده رانستع باب شد دوره مشرب آب تاب که جان دل مسود از باوه خوش بر آنکه بکفت نیست غیر باوه آتمری دعای باوه و جمال تو گفته ایم مهر افروغ عاریتے ناپدید گشت بهر خانه طرب که بتا کرد دمی	پر کن قلع که دور و شش کامیاب شد از بیم غم بر آتش عجران کباب شد آنرا که جام عیش تھے چون جباب شد منصفندایا که همه مستجاب شد وقت طلوع کو کب به آفتاب شد سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
---	---

جامی بگوش شاه رساندن مدست
اگر خورز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آب لب میگون دست توان بکنج صبر شستن چنین که یا از طرف باغ ناله بلبل نیرسد آن بت نمود عکس رخ خود در آینه	ای ماطلان کناره که دیوار هست نشد بر خاست و باز فتنه اهل نشست شد سیکین مگر برام گلی پائے بست شد من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
--	--

بگذرد و لاف بکند و دانش ز بود خویش	چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد
از تاج سلطنت سر ماگر نشد لبند	این بسکه زیر پای تو چون خاک پست شد

آجامی شکست شیشه تقوے و کار او
در عاشقے درست همه زان شکست شد

کسے کش نیست طاقت که ز قبا پیر هست بنید	کجا آب آورد که ز پیر من نازگشت بنید
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بید	نیخواهد که فردا دست کس بر دانت بنید
نه بنید سر حسنت را کسے ز نسیان که من بنیم	مگر چون مردم چشم من از چشم منت بنید
نیار و گشت گرد شمع رویت دل چور دانه	ز بس زان جان عاشقان بر آهنت بنید
گر آهوشیوه چشم تو بنید از خد خواهد	که خود را گشته پیش غمزه صید افگشت بنید
نیاید آشکارا خنده بر لب غمچه را دیگر	اگر ز دیده زیر لب تبسم کردنت بنید

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چون بود زهره اش که ز دور سوی روزنت بنید

تبسم چون دل ز تاب تب بسوزد	ز آهیم بر خاک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالم گرم	که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هر گاه	خیال بوسه بندم لب بسوزد
بر دوز بجز از ان ترسم که باشد	چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
بهر خاک ترسم از راهش ای باد	مبادش زان سم مرکب بسوزد

زیار بهامی مایار بسوزد	رقیب خام هست از نیت کی دور
چو بر جامی شود سوزد تو غالب متاع هستیش اغلب بسوزد	
سره تریز کنار سترن می پرورد زان گل وریحان که بر طرف چمن پرورد دشمن خود را بخون خوشتن می پرورد عشق تو آنرا آب چشم من می پرورد گردش گردون بخون کوهن می پرورد و ده که مسکین طعمه زراع و زغن می پرورد	سر و من در سایه سبیل من می پرورد باغبان گریز آن رخسار و خطا ندخل مایه بخش اشک غماز آمد از خواب دل هر گداه غم که سر بر زرد خاک محنت از پی گلگشت شیرین لاله را در میوتون توت مجنون غم بود در وادی لالی و بس
گوشت کن گفتار جامی را که در وصف لبست میگذارد جان شیرین و سخن می پرورد	
آه که دید که دل شیران خسین برد بر پاره دل که آه و بچرخ برین برد پیش لبست که نام می و انگین برد کاین قصه را بر ابد خلوت نشین برد ترسم که خاک پای توام از جبین برد گر نیم شعله از جگر آتشین برد	آه می چشم تو دل شیران دین برد گرد ز تاب مهر تو رخساره اختر می و اعطا که وصف غلمی کرد شرم داشت نزد نیم حرم بعد ساله ز بد کیست تا هم لیس از سجود دست وی از صبا آتش بهفت رخ زند تیر آه من

	جامی خیال خال تو با خود بختاک برد چون مورد اند یافت بریز زین نبرد
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود ایقدر زین بخت خواب آلودم بسیار بود الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود در برابر چشم من از گریه گوهر یار بود گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود ای خوش آن دلی که چشم من را خیال بود	دوش چشم من خواب بخت من بیدار بود دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اند لذت شیرین گفتار او در جان نهاد علل او در خنده بهاری که شکر گذشت ده که رفت از خاطر در خواب این گفتم روز در چشم تیره است بی رخسار او
	خواب خوش بادت جلالی دیده چون چاه خواب دیده ام شب نچه عمر بهر آن بیدار بود
جویای آب نشسته لب نذر سرباب برد خون بگر بکسید جو دامن خود نشود بر تن رگه که هست مرا میتوان شمرد در ویش خنده می که توانست پیش برد دور از لب تو جام می لال لال گون سپرد که می جو جام از نفس نبرد من نشود	وصلت یافت دل بخیال تو مایه پیر یاری که پاک کرد بد اس بر خیم ز شک لا غم چون خجک چنان که برون پوست عاشق نهاده جان بکفت آمد پیش تو می چون خورم که دوش چاقی بست من که جام می جو دل گرم من که خست
حرف که بر زو فای تو از سینه می برد	جامی که کند سینه با غن سبب چه بود

فرد اگر دوست کشته خود را نداند کند	خیزد ز خاک و بار و گر جان فدا کند
شد روی و دست قبل از کو ابا م شهر	دور نماز خویش با اقتدا کند
بس چیر سال خورده که چون طفل خرد سال	در کتب تو لوح محبت جمعا کند
ماشاکه من لباس سلامت کشم بدوش	گر عشقم از پلاس سلامت واکند
سیکین فقیه نیکند از کار وید و دست	با او گوگرد وید و جان را جلا کند
تو در میان بیچ نه بر چه هست است	هم خود است گوید و هم خود پلا کند

جامی بگرد و غنیم یاری که بهر او
گر صد هزار باز بمیسی گرا کند

چو هست من ز غمار شبانه بر خیزد	هزارفتنه دشوار از زمانه بر خیزد
نشان من بخمال میسان و کم باد	بود خیال دوی از میانه بر خیزد
زلفت خون دلم بس که میرد و بالا	کیا غنیمت از بام خانه بر خیزد
بود بهانه منع نظاره برقع زلفت	خوش آن زمان که پیش این بهانه بر خیزد
چو تیر بوزند بر کمان ز میدان اش	هزار کشته ز بهر نشانه بر خیزد
اثر ناز ز من زان نشسته شعله آه	ز عشق چو سوخته شد که زبانه بر خیزد

گمان مبر و چو گرد و دود چو جامی خاک
بهم باد و ازین آستانه بر خیزد

دوستان باز هم عجب کاره فدا	دل به ام عشق خونخواره فدا
----------------------------	---------------------------

جان رسید از تن بگویش آریسید	از نفس مرغی به گوزارے فتاد
بابا خواجهیسم وز ابد عافیت	پیر تپائی را حسد یاری فتاد
در حسدیم وصل محرم شد رقیب	و امن گل در کف خارے فتاد
عقل شد خنثون مشکین طر و اش	ساده دور دام طراست فتاد
چشم پوشیدم ز غش و یدم بخواب	خفته را بخت بیداری فتاد

عمر جامی و فادرزید و محمد

کارش آخربا جفا کارے فتاد

جان زان لبها حکایت میکند	طولی از شکر روایت میکند
هر که نیگوید حدیث سلبیل	زان لب نشین کزایت میکند
دور از ان لب جان کجا نالان نیست	بشنو از نے چون حکایت میکند
زان لب همچون شکرانده جدا	از جدا ایها شکایت میکند
از رقیبان میکند ملبو تھے	جانب ارار عایت میکند
چشم شو غش میکند تیغ جفا	صل جان غش مش عایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ

غمزه اورا کفایت میکند

بکه چشمان تو خون خلق عالم بخشدند	پشت پشته گشته در کوی برهم رختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال	برختند آماز تو مطبوع ترکم رختند

هر چه در عالم می بینم نیامد به تو نقش بندان کاه تصویر لب و دندان تو بے لب بعل تو سرستان شراب با سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند	یکل تو کوئی نه از ارکان عالم نختند در دمان غنچه تر عفت شبم نختند از قدح خور و نذر از مرگان ما دم نختند نخک دار ولی کبر بالای مرهم نختند
---	--

اندول جامی چه سان روید گیاره خرمی
چون دران ویرانه تخم محنت و غم نختند

دی که بودان کافر سرکش که تر کش بسته بود کیدل اندر برنمیدیم همه نظار در فرس تقوی و صبر اهل دل سالم نخت رشته ما بود از درگ جانها متیاه طرف شد دلم هر شاخ و باهر کیت پامون یافت او گذشت از ما و ما ندیم حیران چون کنیم	تیر مرگان در کمان ابروان پیوسته بود کش آن ابر و کمان از تیر مرگان خسته بود ز آتش کز نعل سم با وایشن بسته بود تو نقش را چون عیان از سر کشی بسته بود شاخ ریحان تش کز بگ نسرین بسته بود مکب او تند و مار ابار گه آهسته بود
--	--

دید جامی ناگهان آن شکل شهر آشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوابان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد آواز دل سخت تو که کمره بکنی گوش اگر کو کهن از عشق بنالید عجب نیست	از ناله زارم در دیوار بنالد اگر عاشق دل سوخته صد بار بنالد اگر کوه بود و الله ازین بار بنالد
--	--

گازرود دلی درتہ دیوار بنا لہ	بر تھڑب خفتہ چہ آگاہی از انت
چون نالہ مرغی کشت تار بنا لہ	افغان دلم آید از ان طرہ شبنم
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنا لہ	بہ روی تو نالہ دل زمین سینہ صدا

جامی مکن از یار فغان گریستے کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنا لہ

بر جگر صد حسرت یادگار او بماند	یار رفت از چشم و در دل خار او ماند
از سیم مرکب نشان بر برگزار او بماند	روی گرد آلود و بر خاک سودم ہر کجا
عمر ہا چشم بر او انتظار او بماند	گرچہ برگشتن ز عمر رفتہ توان داشت چشم
عین افتان گشت گردی بر عذار او بماند	گرد خسارش نہ خطست آنکہ چون نفس زیاد
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند	سردن بگذشت جہڑن چمن اسکنان
زخم بیکان بس کہ بر جان نگار او بماند	ذوق مرہم نیست مجروح فکدنگ دست

دور از ان لہمای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت مے رفت و تشویش خار او ماند

کہ در وصفش عبارت کوتاہی کرد	دلم میل کیے سر و سہی کرد
بجہ افتد کہ تنہا بار مے کرد	اگر چہ بے رہی کردن ز حد برد
چو جان دانست عزم مہر مے کرد	دل سن ان بان و در عدم دست
دلے برداشت از ساغر تہی کرد	صراحی با وجود لعلش از مے

	ہو اسی خلد کروا بلے کرو ازان سیبِ قن میل ہے کرو	حریم آستانش دید زار ہو لم خوش بود با باری خوش	
	بصرائے عدم زد خیمت سے چو سودائے بتان خرگے کرو		
	کج نہ گویم کہ راست سے گوید دیدہ را تو تیاست سے گوید ور دو توبے دو است سے گوید لب من جا تفر است سے گوید انچہ در دل مراست سے گوید قتل تو عار ماست سے گوید	دل قدرت را بلاست میگوید ہر کراویدہ شد بنار و رت ور دو خود بے تو ہر کرا گفتم لب تو خطا فرد سے گویم تیر من گفت در دل حقیقت قتل من کارست سے گویم	
	ہست ہر روز زلف او عمر سے جائے این عمر ماست سے گوید		
	شاخ طوبے را درختِ داوی این کند مہربانے کو کہ اکنون فکرِ حال من کند کاش کہ نگہ برگ تر تیب پیرا ہن کند گلخنے بستہ ہم از خاکستر گلخن کند نیکو ان راتن حیرا از سیم و دل ز این کند	ہر شبے آہم حریم سدرہ را روشن کند شد پریشان حال من از فکر آن مہربان شدش ز اسیب تار و پود پیرا ہن نگار دل کہ از غم سوخت ہم در آتش غم نہا گر نخواہد سختی حال گرفتار ان خداے	

گر بر دوی از ذوق خاکسارانت لک از آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

برخ جامی بود بے رویت از دوزخ در
گرز روضه خازن اندر قبر اور دزن کند

بر من از خمی تو هر چند که بیدار دود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین کشتایش صبا عمر صد دل شده میسند که بر باد رود
تا بکے عاشق و محنت با مید وصال شادمان سوی درت آید و نا شاد رود
نقش شیرین رود از شکلی ممکن نیست که خیال خرس از خاطر فر باد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرور دان که گرفتاری من ببیند و آزاد رود
جز بپرازد غم جانکند مرغ و لم چندان از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بان غمزه خوریز شد جامے را

صید رای چون اجل بد سوی صیاد رود

چون برید از تن گ جان آه دل آهسته شد چنگ افتاد از نو چون بار او گسته شد
بے رخ جانان تماشای جهان لطیفه ندشت آبروی این کمن باغ آن گل فرشته شد
بسکه چشم رخت در بحر رحمت باران شوق عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگار از رشک سدا دل جان چو رود از ختم تغیت مرهم جان من دل خسته شد
که گنج دل بجانب محراب امید شست میل آمو دی آن دابر و میل و پیوسته شد
تاز جبهه مشکبوش دور رخ بسته نقاب برخ جامی در اقبال دولت بسته شد

<p> باتو آنکس که زهر جانم میگوید زینچکس ستر دانت بحقیقت شناخت بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا شمع را شعله ز آتش زبان بس که بسوزد وصف رخسار قدست اگر در حسنه من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بفر میفهم آمد که حدیث چو من میگوید هر کس بهر دل خود من میگوید شرح دغ دل خونین کف میگوید حال پروانه بهر آغوش میگوید بلبل قصه سرود من میگوید کس چو تسبیح بهر دم زد میگوید </p>	<p> باتو آنکس که زهر جانم میگوید زینچکس ستر دانت بحقیقت شناخت بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا شمع را شعله ز آتش زبان بس که بسوزد وصف رخسار قدست اگر در حسنه من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بفر میفهم آمد که حدیث چو من میگوید هر کس بهر دل خود من میگوید شرح دغ دل خونین کف میگوید حال پروانه بهر آغوش میگوید بلبل قصه سرود من میگوید کس چو تسبیح بهر دم زد میگوید </p>
--	--

گفته جامی ازان محو شکر تیر نیست
که ز ذوق لب شیرین دهن میگوید

<p> باتوانان که حدیث چو من میگویند من نه آنم که کس پیش تو گوید سخنم مندی لیسان سر سر و آواز بلند کمش خاطر من جز تو بهر پاکسان کوه غمهای ترا می کنم از پیشه صبر یا تواناک بدن آنها که ز گل یاد کنند همیشه جان قصه فرسوده نمی گویند بهر تسکین دل من سخن میگویند ذکر بالای تو در هر چینه میگویند سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند منم ابرو ز اگر کوه کنی میگویند پیش یوسف سخن هر بنی میگویند </p>	<p> باتوانان که حدیث چو من میگویند من نه آنم که کس پیش تو گوید سخنم مندی لیسان سر سر و آواز بلند کمش خاطر من جز تو بهر پاکسان کوه غمهای ترا می کنم از پیشه صبر یا تواناک بدن آنها که ز گل یاد کنند همیشه جان قصه فرسوده نمی گویند بهر تسکین دل من سخن میگویند ذکر بالای تو در هر چینه میگویند سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند منم ابرو ز اگر کوه کنی میگویند پیش یوسف سخن هر بنی میگویند </p>
--	--

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گرچه ز دق قصه بهر آغوش میگویند

شه خیال آن خط از دل آن کج مهر با نماند
 دور زود از خانه بیرون رفت لیک آتش با نماند

تا خوشیها دیدم بنون از غم لیلی و لے	بهرار بابل از دوسے قصهای خوش باند
مست میراندی میان شهر وی ابرش سوار	بس عزیزان را که سر زیر هم ابرش نامد
کرده بودی وعده تیری ده کزین بخت بزم	انچه با سیتے مراد دل در آن کش باند
در لطافت سرو بگذشت از سر فرازان باغ	لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نامد
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن بامحیان	ذوق یار ساد و جام مے بیغش باند

دشت جامی دین دینی زنده تقوی صبر و شکر
دولت عشق تو باقی باد کز هر شمش باند

جرے که رخت با بکریم فاشد	بهت ز طاعتی که تعجب در یاکشد
هر شب ز بزم عیش نهم رو بر آه زهد	بازم کند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق ساد گیر	آز آنکه دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ استخوان نشود هم عیار زر	هر مرس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گوته کز قصص و قدر در کشا کشم	در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بحرن پیچکس منہ انگشت اعتراف من	آن نیست ملک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق جوانی کفایت ست
آزاد بار منت و دوان چرا کشد

ماه نو بر شکل جام آید نماز شام عید	یعنی از جام طلب خالی مباد آیام عید
کرد یکبار دیگر عید از منہ نو جام دور	مے پرستان سرخوشند شب ز دور جام

خون کم غوران ماہ روزہ رابر داشتند	بادبانی مجلس رندان در آشتام عید
گشته بودم شک همچون ابدان مساک صوم	ساخت ساتے تازه ام از شوم انعام عید
عید بر هر کس کشاد از سیکده ابواب فیض	ز ابد مغرور و محرومے ز فیض عام عید
میرساندے که ماہ روزہ صامت گشته بود	از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی بزم عید و جدی که هست
خون حشمت گردن اہل کرم را وام عید

ساتے بہ شکل حجام زر آبد ہلال عید	سے وہ بفرد دولت سلطان ابوسعید
تھنے کہ روزہ برد عیش و نشاط زر	شکل ہلال عید زر ساختش کلید
من بعد ما و عید دے لعل عیش نقد	نہ شادمان بوعده و نہ خائف از وعید
عید نوست و ماہ نوست و بہار نو	دار زر ہر جدید و لم لذتے جدید
شد بر مزید دولت ما از وعای شاہ	باوش ہمیشہ دولت و اقبال بر مزید
عید بعید شد کہ زے تو بہ کردہ ایم +	بنود بعید نقض چنین عہد بالعید

جامے شکر لبان سمرقند را شد سے
از جان مرید لیسرک اللہ مایہ یہ

تاکی آن شوخ مرا بیند و نایدہ کند	بشنود نا از ارمن و بشیندہ کند
چون گریم براو فاش ز من نہانے	در رفیقان نگر و خندہ و زویدہ کند
وز زینے کہ شود دیدہ نشان قد منش	ہر کہ اہل نظر آنجا قدم از ویدہ کند

من ندارم گلزاران گلستان زده	ہرچہ با من کند آن طره شود لیدہ کند
بزخراشیدہ دلم بر گدازانکہ مباد	کت خرامش دل من پایی خراشیدہ کند
پر وہ ز ابد سا لوس بر انداختہ باد	ایمان چندہ نظر بازی پوشیدہ کند

جامعی از یار پسندیدہ چہ رنجے مانشا
کان پسندیدہ بجز کار پسندیدہ کند

گر کار دل عاشق با کافر میں افتد	بز انکہ بید خوئے بے رحم چنین افتد
جائے کہ بود تا بان خورشید مکن جولان	حیف است کزان بالا سایہ زمیں یافتد
ہر جا کہ جہد بر تے از آتش عشق تو	صد دل شدہ را آتش در خرمن میں افتد
عشق تو میر و کین ہر چند کہ ز دقرعہ	مشکل کہ بنام من جز قرعہ گین افتد
محراب حضور آمد مار حتم ابرویت	درومی ز خطائی ما پسند کہ چین افتد
ہر خطہ زخم آہے باشد کہ ازین ناوک	سیارہ اودارم از چرخ برین افتد

جامعی چو سخن راند از لعل شکر ابرت
درد انش از دیدہ دہرہا می شین افتد

ماختہ خاطریم ددل نگار و در دست	ز ان یار جنگبوسے دنگار جفا پسند
امی ناچشیدہ چاشنی در وید لان	از حال ما میرس و براحوال ما نمند
میکرد جان خاطر ما پسند پیش ازین	اکنون کہ بند عشق توی شدہ جہا پسند
ما را میان اہل وفا عشق بر کشید	ہر جا کہ میر ویم بعفتیم سر لبند

بستم بنجا کبوس درش رشته امید	بر کاخ عرش می کنند بهستم کند
بس نازک ست خاطر ندان و نوش	ای دایه غصه فروه دل برام تا بچند

جامی ز نقشها سوئے بے نقش راورد	
خود را بنقش بست بران شاه نقش نبد	

آن کیست که شهری همه دیوانه اویند	مفتون شده ز کس ستانه اویند
زان پیش که شمع رخسار فروخته گردد	مرغان اولی از محو پروانه اویند
زاندم که بهمان لبش چاشنی رحمت	جانها گسان لب پیمانه اویند
هر کس که ز نقشش زده دم از مرده خوان	چاروب کشان در دهکاشانه اویند
چشمان منش خانه و من ده زحیرت	کاین مرد مکان هر چه بهمانه اویند
زلف از کفتم می نمند کاش بخشد	موسی دوسه گبسته که در شانه اویند

افسانه جامی مشنوخواجه که حلقه	
در خواب ابل رفته ز افسانه اویند	

دل خنک غمت آهنگ سرودی نکند	که روان بر زخم از هر مرده رودی نکند
شکل محرابی فعل سیم رخسار تو براد	ایچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوخته از غم کن اندیشه راه	کم فتنه شعله بنجاشاک که دودی نکند
دہنت را که خرد جوهر فروش خواند	جز بمطلق لبث اثبات وجودی نکند
بایت پیرهن از رشته جانها که نت	صبر بر زحمت هر تازی و پودی نکند

چند گوئی کہ عذر کن زرقیبان مسود	انچہ با من تو کنے هیچ مسود سے نکند
قدر جامی کہ بیان مهر تو در زو بشناس	پیش ازان دوزک بشناس و سودی نکند
تیر تو افتاد و در حسان من افکار کرد پیش رخت وقت گل لاله شکفتن خواست ابو حنین راز گل روے تو آید بیا د مهر که دیوار و در پر تو رویش گرفت بعل تو آمد هیچ کز لب جان بخش خویش طلعت خوار می زن زانکه عزیز جهان	بر دلف آمد و لے در دل من کار کرد سینه زو از شوق چاک داغ خود اظهار کرد نفسه بسیار زد که یہ بسیار کرد روے تو آید جاد و پس دیوار کرد داد شفا هر که چشم تو میبار کرد بودم ازین پیشتر عشق تو ام خوا کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت	مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد
مطرب آهنگ تر تمهای شوق آگیز کرد در حریم بزم زندان پای تو اند نهاد کو کهن کو تیشه بیاصل من چون در چرخ تیر و نو خاست گرد گل ترا از شکاب زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد و صبا دشت ازانی خیالت و ش تشریف قدم	دزد و م تنے آتش صاحب دلا از آتیز کرد جر حریفی که سیوی با ده دست او زد کرد بعل جان افزا می شیرین زنی بر دوز کرد با اسیران هر چه کرد آن سیر و نو خیز کرد بعد بنبل را عبیر افشان و غنیمت زد کرد مردم چشم منش از گریه گوهر بریز کرد

دھوی پر ہیز گاری نیست جز آلودگی
وقت حلامی خوش گزین آلودگی پر ہیز کرد

انطقت قوت از ان لعل خندان کشید	خضر چاشتنے ز آب حیوان کشید
نجوم نوشت ست فرمان لب	خواہم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دخت	اجل کو تنم رشتہ جان کشید
پے مقدم تو ز سبز صبا	بساط ز مرد بہستان کشید
ولاہ است این بلکہ خونین دے	بدل بہر تو دغ پنهان کشید
ز غمچہ است برگلبن آن بلکہ گل	ز شرم تو رود در گریبان کشید

ہمین حاصل جامے اندیس بس
کہ میکده پا بدمان کشید

آمد خزان عمر و مرا گو نہ زرد کرد	بر خاطر مہوا ہے گل و لالہ سر و کرد
اسنو کے خواب نہ دید آنکہ کتب گاہ	دار گرد باش فلک تہیز کرد کرد
غیر مشوک خواجہ بہ نیکے ستایت	بد مردے زمانہ تہر ایک مرد کرد
فردست یار و میل دلش بہت سو ہی فرد	خوش آنکہ خاطر از بہ اغیار فرد کرد
زبان آفتاب ہیر و جزان گرم نہ نیارست	کو بار گے زہمت گردون نور کرد کرد
گر گرد خون دلم جز زبان نہ سخن بہت	با او کہ اصحاب سخن ہرچہ کرد کرد
جامی چو نیست منہ ز گین مسودہ	تر تہن شعر خود ہیز دلا جور و کرد

بے تو عاشق چون نظر در قبح لاله کند	کز آب چشم دوم سر دش قبح لاله کند
کو کین تیشه چو بر کو دزد آن چه صدقت	آه جگر شک ز در دل اوفال کند
وید و بنال ثودل نیز خدا را پسند	که قیسم ز سر کو به تو دنیا کند
نه توان خواند آن خاطر زیبای ترا	گر فلک کردم از عنبر تر بال کند
انچه باز ده و لے کرد چو خضر آب حیات	بعل جان بخش تو با سده صد سال کند
مشتق می جلوه مشتوق میتر نشود	عقل و دین کج بر د آن روح لاله کند

لاف بر تا خلف از جانب دوحا می را

راه موسی تر ز با نگ چو گو سال کند

باط زرش شایه چه نقش نادر دارد	تن به بهشت مال نقش نور یاد دارد
کبش ز قطع اهل یا کزین عمل عیس	زگر بالش خورشید شکا دارد
بدست راحت و اقبال و هر غره شود	که ز حشم یلے او باز در قفا دارد
بنگ سر نه و آسوده ز می که در در	که به تاج گران شک پادشاه دارد
حضور دل که شد از ملک ال مست نیت	بکنج مصطفی به جست جو که دارد
کیکه بر حک متبش بود ز روس	سک عیار چه حاجت کیسیا دارد

به پشت پازد و حای و دو کون را و هنوز

ز فقر چشم خالت به پشت پاد دارد

امی وزین کاغ امانی نغم و شادی بند	نبد نفس خودی دعوی آزادی چند
-----------------------------------	-----------------------------

پیش و نامچه بود ملک همه دنیا بسج رشته سے توی کن کہ رسیدن نجان عالی راز تو نپندست کہ در بند خودی لب بہر طمع میالامی کہ دندان شکند سنگ آزار مژن بر دل ارباب صفا	لاف دانش چه زنی ای کہ ہمچی خرسند بسر کنگره مقصود جو بگست کند تا بکے بہر خلاص و گران گوئی پند بر سر خوان فرمایہ ز پالودہ وقتند کہ آسان شکن شیشہ و مشکل پیوند
---	---

تا پسندیدہ قند طور تو جامی ہمہ را
ہر چہ بر خود پسندی و گران پسند

یاد آن مطرب کہ مارا بہر چہ بود از یاد برد عمر ما در کوی دانش خانہ میساخت عقل لذت غمہای عشقت ز مذاق جان گوش برافسانہ گردن بہنہ کاین کو ز پشت خواستہم فریاد از دست تو ہمیشہ تو لیک بے گل لاسی می وحشت زخم کی توان	بادی اندر نغے دید اندیشمارا یاد برد سوج زوریای عشق و خانہ از بنیاد برد آرزوی شادی و عیش دل ز ناشاد برد سعل شیرین را با قسوں ز کف فریاد برد حیرت دید ارت از من قوت فریاد برد باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد
--	--

جامی از شاگردی پیر معان شد می سرت
شد بہنہ در ہر کہ رنج خدمت استاد برد

آن کج کھ چو کاکل گلبوسے شانہ زد بتخانہ ایست بر لبم این آبلہ کہ بیان	از رشک شانہ آتش از دل زبانہ برد خیمہ زد و دود داغ درون برکہ اندہ برد
--	---

شد در وفاتش دل باو چشم تو	از غمزه صد حدنگ و فابر شاه زو
اقبال پایوس تو این آستان یافت	بقبل کسیکه بوسه برین آستان زد
چشمست ولی از عسل و مهنر بر زمین بود	عیار پیشه بین که چه بر گنج حنا زد
ز دور سماع عشق تو مطرب ترانه	صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چو رونا دزد تبریز در عراق	
شونخه ز فارس راه دلش در میان زد	

تو خوش آنکه وصال تو میر شده باشد	چشم بجمال تو منور شده باشد
ز نیم زمره اشک دما دم که بشویم	گر غیسر جمال تو مصور شده باشد
با هیچ برابر نکشم آنکه سر من	در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین پیش مکن سرکشی ای ماه و بنیدش	زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه دران فکر که دستم	در حلقه آن زلف معین شده باشد
هرگز بوفادگرے عهد نه بندم	گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد	
در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد	

چون بشیر غم تو خانه نسیم بر کاغذ	گرد و از اشک من و خانه بهم تر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خست تره	خوشت از موسی قلم و ز ورق زر کاغذ
با خود آورد و دلم نامه شوق ز ازل	آینچنان که سفر دور کجوتر کاغذ

شاخ آبال من آورد شکوہ چو زلف	فاصدت کرد بدرون بهر من از سر کاغذ
آه من سومی تو بانه بهم آدرست	ناد که کوپے رفتن بودش بر کاغذ
تست همت تواند که کند خرق مجاب	لحانه ز ندانست گس را چو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد مغیرت سلم او و معطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند	بعل تو شهید تاب را ماند
چون کثانی دمان بندان لب	درج در خوشاب را ماند
ز گس تو ز خواب نیمه شده	ز گس نیم خواب را ماند
پار و پاره و لم ز آتش شوق	پار و پاره کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب	وعدایت سیراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف درخت	زان کتاب انتخاب را ماند
خطبران لب خمشت گرد و قن	رستم ناصواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران	کنج کنج حشراب را ماند

لظنم پر دین چه روشن است بلند
شعر جامی جواب را ماند

خاک که زیر پامی خودان سر و سپرد	صد جان بهاستند اگر پامی بفشرد
شفاق کعبه راز بساط حریر به	ریگ حریم که در ته پهنو بکبشرد

موسیٰ شدہ ز فقر و فاقہ کو فلسفہ کو گرے مجو بجلبس و اعطاس بر من بر وز ہجر ز جان نیست منتے من آن نیم کہ سر کشم از حکم تیغ او	کاین موسیٰ بپاکے تجسہ یہ بستر و گر باشد آتش از دم سر ز شش بفسیر ایام مرگ راحتہ و از عمر نشود صد بار اگر چو شمع شرم را از تن برو
---	--

جامی حریف اہل درین بزرگہ نیافت
بروے نگیر خسرو دہ اگرے نے خورد

میں کہ حسن بخش بر تباہ شکست آورد غلام فتاح صد اویم کہ یک سوارہ ز راہ کشاد طرہ و بر طرف ماہ سلسلہ بسب ہو اسی دانہ آن خال مرغ جان مرا نہ بے ولی وزن ای خواہد طعن من آن شکست آری کہ بہت بی دہ کہ خواہد آخر کار	دل مرا بدو انگشت خط بہت آورد رسید و بر دمعت اندوہ و غم شکست آورد ہزار نقش عجب زان کشاد بہت آورد ز شاخ سدرہ درین اسگاہ بہت آورد کہ دل ز عشوہ آن چشم نیم مست آورد ز ماند رخصت تاریخ ز پرست آورد
--	--

چرخ و شور کہ قیامے کشید پنج سال

کہ صید کام ز بحر طلب بہت آورد

از بکہ چشم دارم کان مزدور در آید دینم سر شک گلگون باز خرمہ معانے گر خم ز آتش دل زانہ ان کہ درین تب	از بجا جسم چونکہ آواز در بر آید آری روان شود خون از گ چو شتر آید پہلو نسیم بہ بستر و دم ز بستر آید
--	--

آن گاه که بگویت کرد اختیار کرد	بے اختیار گشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم ز آستان	شهباز پادشاهت شگے که بر سر آید
از اوج ناز کم ده دامن کش که برکت	هر چند گل خوش آید بر بار خوش تر آید
هست آن بان نشانی از آب خضر کردی	لب تشنه باز گردد خود سکندر آید

بے فعل تو نشانی باشد ز مشک جامی

خون کز دے صراحی در چشم ساغر آید

دل باغمت آشنایم داد	وز صبر و خود بد ایتم داد
شب بمروم خیالت آید	وز چنگ اجل را ایتم داد
تا بدرد و نهم آفت سابه	تا داغ تور و دشنایم داد
با دهر زلف از رنگ بان	تعلیم گره کشایم داد
کرد آینه رخسار تجلی	آیین حندانم ایتم داد
بدنامی عشق تو خلاصه	از تهمت پارسایم داد
در یوزه گوئی تو فراغت	از خشم پادشایم داد
سنگی کز دے بے شکستم	خاصیت موسیایم داد

شوق تو غزال جامی آسا

آهنگ غمزدل سرایم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان می آمیزد | بر یاد تو بشیند و ز شوق تو بر خیزد

چون بخت تو در دیت از سجده نیا ساید	در جام دم و لعلت از باد و نیریزد
دل بشکندم چشت چون یزدوم از دید	ستت عجب نبود اگر بشکند و ریزد
گر سر و ملا و نیت طرف چمن آید	کی خنجر دل پر خون از شاخ گل آید
شعریت سیه زلفت بر دلیست نشو آن خط	کش باد صبا بر گل آن شعریه بیزد
چون صید کنی شکل حاجت بکنند افتد	در تیر زنی آهوا از پیش تو گر نبرد

گر شعر خوش کنی لجامی

خاطر که مزین باشد که شعر را گیرد

نخ خود بخون نگارم چو نگار من نیامد	عنم او بکشت زارم بزار من نیامد
کبار جو ندیدم چو قدش بیاف سروی	که از آب دیده جوئی کبار من نیامد
خطا سیر کا د از گل که ز پے رسید انیک	چکنم چو این بشارت ز بهار من نیامد
بکدام کاسه سر خوش زخم از شراب خست	بسررم چو زخم ستم از سوار من نیامد
بیش چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه	که بهشت پاش باری ز بهار من نیامد
چه دهم باد دله را که خراب از دست گارم	بچه کار آید اورا چو بکار من نیامد

ز چهره ساخت جامی زود دیده مسخ میخ

که ز کار عشق نقش کبار من نیامد

چوب بکوزه نهی کوزه نبات شود	ز کوزه قطره یکد چشمت حیات شود
ز رشک آنکه چو کوزه لب نهد به لب	مراد و دیده زخم و جلد و فزات شود

از ان زلال بقا کابنیم خورد و نکست	چرخ خضر هر که خورد این از مسات شود
برضی مشق تو چون امل شفا گردد	اسیر قید تو کے طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان و لم چه دانستم	که هر چون تو تبی ویر سونات شود
نهاد و بعدم دل جو تخم مهر تو کشت	چو آن حریت که ناگز کشت مات شود

نهاد چشم بر او تو منتظر جایی
که بگذری سپرد او خاک پات شود

نیخواهم که با من هیچ یارے منشن گردد	که می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل مخزن من تسکین نیگیرد	چه حال آنکه چون من گیری راول زمین گردد
سواد و دیده را مردم تو بودی کی بود یار	که این ویرانه یکبار دیگر مردم نشین گردد
پس از عمری که خوش گردید از دم بے تو	لب لب آمده در سینه آه آتشین گردد
از ان شیرین بان هوشب جدا روز میوزم	چو آن بومی که محروم از دمهال انگبین گردد
بقدر هر که بر تو تیغ بجزان خلعت دردی	سروشک لعل من آنرا طراز آستین گردد

از ان گم گشته در زیر زمین جایی کجایا
نشان گرفی المثل گرد همه دزی زمین گردد

هر شب ز زلف تو حال من چنان بود	هر دم از لعل تو چشمم کوهر افشان تر بود
اگر چه نتوانم از جاذبیه سر و جو مبار	بر قدرت از شاخه های دریاغ لرزان بود
گفتم یک بوسه خواهی یا و دشنام از لبم	هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود

مهرت اندر جان جان دل اندر زینا	کردم دزین نیز میخواستیم که پنهان تر بود
چاره حیرانی خود زیر باغ عشق تو	هر که ایستختم ز من صد بار حیران تر بود
ز آتش دل پرین برین بسوزد خرقه هم	گر نه هر یک در برم از آب ترکان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراپد و چین

گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

آدامن آن از گل ز دست برداشد	چون غنچه دلم تبه آغشته بخون شد
گفتم نه کنم میل جو امان چو شوم سپر	فرایده چون پر شدم مرصق خون شد
بکشاد صب آری از آن لعل مسلسل	صدخته جگر بته بزنجیر خون شد
از بسکه مرا سوخت خط غالیه بوی	از دو دلم روی هوا غالیه کون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال گرگون	یکبار نه گفته که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد ببادا	آکس که برین در طه مرا راهنمون شد

سرخ دل جامی که ران شد می رام

در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گر چه پیش تو مرا پیچ ره و روی نماند	روی من جز پیه قبیل تو بر سوئی نماند
خانه بود کجوی طرب از وصل تو ام	لحد خراب از غمت آن خانه و آن گوی نماند
بکه از موسی بیان تو جفا نمودیدم	تنم از موسی چو موسی شد و آن موسی نماند
چونکه چشم ز خیال زخت آبادان بود	تا نور خفته ز نظر آب درین جوی نماند

نماز دو تو ای کعبه مقصود جمال	که درین ره و گرم تاب تک دیوی نما
پیر گشتم من بدروز دلی در دل من	بر مناسی چونان نکور دے نساند

لب کشای گل رعنا سخن جامی	
که درین باغ جزا و بلیل خوشگویی نما	

مرزایه سودا امید سود نساند	کیار یا من شیدا چنانکه بودند
چو بافت عشق لباس از پلاس و بارم	چه غم کن اطللس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بجزم زنده دلان	که ام سر که درو ذوق این سر و دماند
مرید عشق تو نهد پا بنبیره عطا	چو شیخ شهر درین پایه فرو نماند
نشان مجوز دل آتشیم آه و گر	کز آتشی که تو دیدی بغیر و دماند
از ان زمان که مرا قبله طاق ابروی	بقبله و گرم طاقت سحر و دماند

چنان بچشم عزیز تو خوا شد جامی	
که هیچ غصه از دل سود نماند	

آن ترک شوخ بین که چو پستانه میرود	شهری اسیر کرده سوے خانه میرود
هر جانے که جلوه کنان وی می نهد	با صد هزار عاشق بد دانه میرود
جانم ز تن رمیده بسود ای حال تو	منخ از قفس بربیده سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش خمش میکنم گله	با آشتا حکایت بگانه میرود
ما فاکه شمع چهره فروز و میان جمع	گر و اند آنکه بادل پرور و میرود

از ابد بنجد نال و عاشق کج روی دوست | ببل باغ و چمند بوی را نه میرود

جامی لول شد ز رفیقان کوی زید
پیشان شکست و بر سر میان میرود

صبح از غم تو شام به شام گزرد
تا زین طبع ترا از گلچون زنجارم
کیت آگاه ز حال دل در هم شدگان
لذت ز منم خدنگ تو نداند هرگز
جو یابین رخ افتاده من گریان را
کن افسانه ناگوش که این بایه منم
صبح و شام کنی از عشق چنین کم گزرد
هر چه کردی گذشت آنچه کنی هم گزرد
جز نیستی که دوران طره در هم گزرد
هر که در سینه اش اندیشه مرهم گزرد
بسکه از دیده بر وسیل و مادرم گزرد
حیف باشد که بران خاطر غم گزرد

گر بود جای گذر که دورت قحطی را
مای آن دارد اگر از همه عالم گزرد

چرخ به صبحه گز ان گل غم خبری رسد
تردم می بهوی او که مرا از خوان عظامی
بزالا و ملخ و از دلم نشانی است شوق
بخند گهای جفا می تو چه بلا خوشم که هنوز از ان
همه را همیشه نظاره میسر است خوشا کس
نکشم قدم ز ره طلب من بیدار از چو خود
ز شیم بعد معبرش شام جان اتری رسد
نه حواله ای رسد نه نواله بگری رسد
که مباد از آتش آه من تو به پخت شمری رسد
ز دلم نکرده یکی گذر ز قحطی آن گری رسد
که گئی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
که بدست مفلس بی نوا چو تو می گری رسد

شب جامی از ظلمات بجز تو تیرد شد چه شود اگر
ز فروغ صبح و صالت این شب تیره را سحری بد

یار جستم که غم از خاطر نگین بسرد دل سپردم به تبی تا شود آرام و لم بگنم گریه ز شوق چو کنم میترسم بگذر سوئے چمن تا ز لطافت رخ تو من در آن غم که دل زدی بچو من بستانم گر دهم خمی تو صد غصه دل تلخی آن سخن چین بر زلف تو مستور خوش است سیل شکم بر دنگدلی ممکن نیست	نه که جان کا بد و دل خون کند و دین ببرد نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد که غبار ریت از چشم جهان بن ببرد پرده گل بدر در وقت نسیم ببرد او در اندیشه که جان بسجده آئین ببرد لب لب تو بیک خنده شیرین ببرد آه اگر بوی ازین کتہ سخن چین ببرد که ترا نقشستم از دل سنگین ببرد
---	--

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن دهد این ببرد

کو صبا تازه بسرد خوش خرام من ببرد در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل نامه من کے تواند برد قاصد پیش یار شد و لم چون نافه خرق آمد آن بود بام از خدا خواهم رسولی در دما هر صبح و شام	که سلام اورساند که پیام من ببرد دقیر زنگین ز اشک لاله فام من ببرد چون نثار دهر گز آن یار که نام من ببرد وای من گر عشوه و هرشن دایم من ببرد تا بیا ر من دعای صبح و شام من ببرد
--	---

شد ز جام عیش کام صبر من تلخ ای طلیح
شراب خردا که این تلخی ز کام من برد

ساقی ز بزم خیال آن لب آمد جسم کجاست

ما چو جامی جرعه عیش ز جام من برد

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش

حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید

گوشت امی سیمبر از حلقه ز گشت گران

جامی آن دارد اگر ناله مار نشنید

ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم

گر چه بسیار از آن برون شد طلبید

ز رشدا از حلقه گوش تو مرا چهره دلی

تو این گوهر وصل تو بدین چه خرید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحظت چو دلم

حلقه گوش ترا دید آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو

حلقه شد قامت جامی و بگوشت رسید

سر شک سرخ ز لعل تو ام دادم و دادم

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم ختم شد

ز بسکه دیدم من اشک بخت بی ختم شد

بوقت گریه ام اسی دل بخون بد و فطرت

عقیق شک بر دیم نگین خاتم شد

قدم چو حلقه خاتم خیسده بود ز غم

شکاف تیغ تو اورا بجای مرهم شد

هزار از حسم کهن بود بر دلم زبستان

ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

ز بیم خوی تو سوخته تو گدازم بسیار

بشارت بر قیامان بده که آن هم شد

سری براه تو ام مانده بود نا شده خاک

<p>زرا از زہد و سلامت قدم بکش جای کہ طور عشق و ملاست ترا مسلم شد</p>	
<p>کہ بر دیم رستم از شک شفق گون نکشید کز کف ساق چشیم قدح خون نکشید پای از دوار و عشق تو بیرون نکشید کہ بکن بار دل خویش با مون نکشید انچہ من میکشم از عشق تو بچون نکشید بکشید ترا دل سوی من چون نکشید</p>	<p>بیج شب بے تو دلم نالہ گردون نکشید کس حریف من میخوار شد بے لب تو دل چو پر کار شد از دست تو گشتہ و بے کوہ را یافت ہم آواز خود ز غم از ان جان کہ من میکشم از عشق تو فراد کند میکشد دل سوی دل کی دلم خبر سوئی</p>
<p>دے نکتہ بنجیدہ جائے نشیند طبع موزون چون بدش سو موزون نکشید</p>	
<p>از لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد گفت کار کس چنین آشفته و در ہم مباد گفت یارب هرگز این بار کرم بے تم مباد گفت جز حرت و نایم نقش این خاتم مباد گفت بر جان بجان داغ این باتم مباد گفت یارب بیکس را دور و بے مرهم مباد گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد</p>	<p>گفتم از تو بردم هر دم کم از صدم مباد گفتمش سر رشته کارم شد از عشق تو کم گفتمش هر دم زیم زمرگان ز شک گفتمش شد قائم چون حلقه شکم چون گفتمش از ہجر نبودتے دل سوز تر گفتمش دارم ولی پردہ بے مکان گفتمش از عشق عالی نیست در عالم کس</p>

<p> بہ چنگ خم دلم از ناتنگ مے آید ہو می آشیت جان ہمیدم بہر خند ہجر عشق بستم ز کام دست امید تر شحیت ز خون لعل آب دیدہ فاما نیمبر نذر بار بساط قرب تو نام شدم ز سنگ لامت بزیر خاک و مہوز </p>	<p> کہ تار زلفت تو دیرم بہ چنگ می آید کز آشتے تو ام ہوے جنگ می آید چو کام سے بکام نہنگ مے آید کہ با خیال لبست سرخ رنگ مے آید بلے تو شاہے دازات نہنگ می آید جناکم از کف اجباب سنگ مے آید </p>
--	---

برآمدست پراز خون چنان دل جامے

کہ غنچہ وار بر دجا رتنگ مے آید

<p> آن سرودی بقصد سلام قیام کرد جای جواب خوشترش جان ہم چو او بودم چو خاک بر سر راہش بے حقیر دل رفت و جان ہم از پی سرور دان یکدم نکرد در نظر من مقام لیک شکر خدا کہ از شکرین خندہ سعی تخت </p>	<p> شرط و فاد رسم تفتہ تمام کرد دست ادب بسینہ نہاد و سلام کرد خاک حقیر را ز کرم احترام کرد از پیش من چو بہر گزشتن خرام کرد ذوق سلام اید دل جان مقام کرد شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد </p>
--	---

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن

طے حدیث طوطے شیرین کلام کرد

پسند جام را کہ ز صہبائے شہود

زان بشیر کہ میکہ از ماتے شہود

<p>زان غم مخور کہ خانہ زکالاستہے شود ہر کسیہ کہ پر کند آخاستہے شود ہایک دور و ز شہر ز غوغاستہے شود صد بار حقماے و داتہے شود کے تا بچش و امن صحر استہے شود</p>	<p>پر کن سب و بہر چہ توان بہن بادہ ساخت خوش مصرفیت میکدہ کاین حرج صبر نہ گلتا سگفت نشتہ خوان بستغ شود توان علاج عشق تو گر خود طبیب را زان شکما کہ کو بہن از غم بسینہ کوفت</p>
---	---

جامی بہت نظم تو گزرا کہ گوش سپرخ
از گوشوار عفت دثریا تہے شود

<p>صحر او شہر بر دل آنگ میکند کز گفت و گوی نام منش نگ میکند عنوان این صہیفہ بخون رنگ میکند زادہ نشستہ پر شش فرنگ میکند چون مے بریم نام صفا جنگ میکند منع سماع و باگ دف و چنگ میکند</p>	<p>آن مہ بجانب سفر آہنگ میکند اسی نامہ بر بہ مجلس و نام مہن سہر شرح کمال شوق مہن بس کہ چشم من عاشق نشانہ جان برہ کعبہ مراد صد جنگ میکشم بامید یک صف نشیدہ بسمع قبول ارچہ مختص</p>
--	---

جامی کند سجت دے بار را عتاب
جامہ تک مجاول با سنگ میکند

<p>کر دیم نالہ در دل نعتش اثر نکرد از سر کشتہ باز در آغبا گذر نکرد</p>	<p>گبدشت دیار دسوی اسیران نظر نکرد خاک رہش شدیم کہ بوسیم پای او</p>
--	---

مارا چه سود اشک چو سیم و رخ چور تا در زخمش نظر کنم هرگز نم ندید بر خاک ره نشان کفت پامی نازکش میخوشت دل که همراه جان ز پیش دو	چون هرگز التفات بدین سیم و رخ نکرد جای که روے خویش بجائے دیگر نکرد روشن بے تدید که کحل نصب نکرد جان خود چنان برفت که دل بغیر نکرد
--	--

شد خاک بر درش سر جامی دلی هنوز

سوداے پاس وے از سر بد ز نکرد

دو ش در بزم گد اشاد فرد آمده بود ناز نینه بصف خاک نشینان نیاز ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف عمر با هر زمین بوسه خیل و شمش کردم آه ز غمش آتش صد خرم شد گر چه شاهان بهوا خواهی خواسته اند	نور نازل شده و ماه فرد آمده بود از سر پر شرفت و جابه فرد آمده بود آیت بود که ناگاه من و آمده بود خیل اشکم بر راه فرد آمده بود هر کجا دودی از ان آه و فرد آمده بود پیش در ویش هوا خواه فرد آمده بود
---	---

در چمن بے قد آن سر و سیم جائے را

خاطر از همت کوتاه من و آمده بود

از صبح طرب از مطلع امید دید نامه لبه سر آمد ز مراد دل سن فتح تا کرده چو ناقه سر آن نامه هنوز	نفحات نظار از گلشن اقبال وزید ماصل نامه مراد که دلم می طلبید بشام دل و جان را فتح و امید
--	--

<p>هر کرايه پراز گوهر اخلاص درون شد الحمد که آن نقش که خاطر خوشت خامه هر کس که بدخواه براه نونهاد</p>	<p>چون صدف شد همه تن گشت که آن مژده شنيده آمد آهسته ز پس پرده تقدیر پديد خنجر گشت که حسرت در جگر او تخليد</p>
<p>دم بدم جامی از اخلاص کند هر باد سوے تو فاکه قاصد ابواب مزید</p>	
<p>ز بنره گرد لب جوی خط تازه دمید کشید بنر بنگار خورده سوزن خوش ز بسکه فیض عطار بخت بر چین باران چراست گرد لب غنچه گشته غرقه خون ز لاله شد همه صحرا پر از پایال لعل چون گساده بسیار شد ز لاله باغ چون خون کشاد گار غوان به نشر برق ز نوک خامه جامی هزار گل شکفت کی که لکته رنگین ز دفترش نوشت شب بسوے تو از دیده پاسته خواهم کرد برسم سجده جبین را بنماک مقدم تو درین سرافقت خو گرفته ام بفرست</p>	<p>بنا که خط آینه گان باغ رسید بر دله که ز دے غارهای غصه غلید ز بار منت او گردن بنفشه خمید اگر نه صبح به دندان شبنمش بگزید خوشا که یکم عیش از آن پایا کشید گل از تو هم آن در شکاف غنچه خرید هزار برودن آمد دیکه نچکید بسوے او چو نسیم قبول شاه دزدید گل ز باغ معانی بدست خویش نمید بر آستان تو دزدیده جاسه خواهم کرد بر اسی دیده خود سر نه سای خواهم کرد غم که ز اورد آن سرا می خواهم کرد</p>

بهر طرف که روشی در قفای ممل تو	بناله منفسی باد را سے خواہم کرد
فروز و غمخسرم از دل بدای غم تو	سزای این محنت قزای خواہم کرد
بر بندہ بنوسے از ان لب حوالہ کن ورنہ	حوالہ لب تو با خدا سے خواہم کرد

در آب میکده جامی کہ حل شکل عشق
بجام بادہ مشکل کشای خواہم کرد

بوقت گل چوبے تو آرزوی گلشنم گیرد	ز فتنہ یک قدم خار سے زہر سودا منم گیرد
چنان شمع گداز آتش از خانه ام شہا	کہ ہمسایہ اگر خواہد چراغ از در زخم گیرد
بدل تیرم من بن ناشدہ و شکستہ غم	ز خاک دل مباد اشعلہ و پیر منم گیرد
بسوی من رہ آمد شد یاران شود بستا	ز بس کہ گر یہ ہر شب آب گیر و بیگم گیرد
ز آب چشم و دود دل نہ دیدار تو محروم	کہ گاہ این گاہ آن پیش و چشم رو منم گیرد
عیانم بتدا ز کف عشق تو سن و رندی	کہ بنید ضعف عجز من عیان تو منم گیرد

نہداری ز بے درویش کم نالیدن جا
کہ اشک اندر گلو راہ فغان و شیونم گیرد

خندہ ز دہشت رشتہ دندان نمود	وزر گ زبان گرہ غصہ بہ زبان بکشد
ہست گوئی ز لطافت ہست و ز خوبان	کس درین عرصہ چو تو گوئی لطافت بود
جیب خانم کہ شد از دست محبت خاک و ز	تارے اندر شکن زلف تو انکار نمود
ہر کس کشد خود میدرد و بخت نگر	کہ دلم مہر و وفا گشت و غم دور و دور

که برادوش در آغوش خیال تو نمود	هستم از مرد مک وید ه خود غرقه بخون
چشم گرین که شد از سنگ جفائے تو کیود	رد و نیل ست رد آن سوی تو می مصر جان

بسکه جایی پے پا بوس می بر روی و دید
پایه از سود دلی بر کف پایے تو نه شود

بیدلان را گره از رشته جان نکشاید	ماه من تا که از موے میان نکشاید
گر به آزای آن سر و زبان نکشاید	چون نبشته ز قفا باد زبان سوسن را
جای قطره گهر از ابرو دهان نکشاید	گر به بند صدق آن عقد گر چه فتنه
بند آزاد گرا از شرم و کان نکشاید	آن دل بهت دکان شکر از شهد خوش
تیغ آن شوخ ره آه و دفغان نکشاید	در گلو گر به گریه گشت بسوزد دل اگر
برو لم تیر جفائے ز کمان نکشاید	تا ایشارت نکند از روی و صحن فلک

پیش از سروده و لان عرض سخن جامی چند
و فخر خویش گل ایام خزان نکشاید

نورم از آمدن او بهر باز آمد	نور محمد که آن مژده سحر باز آمد
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد	از نم دید ه صاحب نظران سوی من
خون شد از عینم جگر من تا بخر باز آمد	آن جگر گوشه که چون شک برفت از نظرم
بهر خیزری من بسته گر باز آمد	بندم از جان که بنید گے او که بلطف
در پناه علم منسج و ظفر باز آمد	ملک دلهما بهر گرفت و زان نعل دراز

شد چو پروانه دل ز صبر و خرد ساخته پیر
اسوی آن شمع دلی سوخته پیر باز آمد

جایی افتاده بنزدان غم از شوق لبش
طوطی آری نقیبش بر شکر باز آمد

بر رخ زردم نه شکست نیکه گلگون میرود
شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
کرد دلم شد رخ از تیغ جفایت باک نیست
جانم از زردان غم زان خنجر بیرون میرود
بر تن ارم زین شد بے تو نگ ای کاش دست
میزند در دامن آه دیگر دودن میرود
ایمان بارانده و تو با آسودگان
کوه کن در کوه و شیرین گشت بامون میرود
پوست بهر غیر پوشیده ورنه لیلے واقف است
در حریم حبه بر شکلی که مجنون میرود
خزانده دامنم که بے جو میرود آب سبست
لطف آن قدسین که بر کوزن چوین میرود

چون سخن در دصفت آن ندان و دانا چاه لطف
نظر جائے را سخن و در رنگون میرود

خیزا قی که فروغ صبح شد خادر سفید
ز رخ شب ساخت گردون چرخ صبح
صبح کافورے سحاب از آسمان کافور بار
بقیة کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که کرد از دشت طی دیگستر بنهره را
ساخت از سر کوه خارا پوشش اچادر سفید
چون که میان برگنج سیم در کشاد و ساخت
مفلسان را از شمار سیم بام و در سفید
چرخ حکاک است پنداری خاک نیان کشد
نطح خاک از سود گیاهای بلور تر سفید
بود از اوراق خزان لبان بلون ختری
چشم عبرت بین کشا بینی آن و تر سفید

بیکه آید آب و هلاک مردم از باران برین	بهر چوستان چمن را جامه شد و بر سفید
بهر دوز آتش گل میفتد برف از هوا	باغ دی را این گل میخست آن گل میسفت
جامی ابرو از آن می گزنگ خور که عکس آن	لعل گردد گر چه باشد فی مثل ساغر سفید
لیک بر باد شنشای که در باران جود	ساحت بر مشن بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابو الفازی که باز از فیض نور سر برده	
عزّه جاده و حسالتش تا دم عشرت سفید	

این همه خون از لب لعل تو دل چمن میخورد	آگین تو ان چمن گردن و خون میخورد
شیخ شهر که بودی شهره در کم خوار گه	از همه درد و ولعت با ده افزون میخورد
جز گل حسرت نیار و بار و داغ امید	خار مرگام که آب ز اشک گلگون میخورد
دل پرست از زخم شمشیر پلار و ذوق فراق	بچو آن پر دل که زخم اندر شبنون میخورد
ییل اشکم در نه آید بمشتم آن ماه را	گر چه شب موج آن بر آید گردن میخورد
میکنند هر دم زمین رخورد خیم بحر خون	آتش گوشت و دم آب نه جیون میخورد

جور تو جز بر دل لیلے نه آید بے	
سنگ کن لیلے رسد بر جام مجنون میخورد	

هر غم در سر خیال آن لب بیگون بود	دامن از شرگان و ترگان و دم پر خون بود
چون رسد بیکان تو بر سینہ انگه بگذرد	از رسیدن بر و گذشتن بے افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکایت عالمی	گره اندکوه یا سر گشته در ماهون بود

عاشق غمخواره ام شمای ندانم چون بود	بغیم بگذار و شادی دیگران ده کن
آمد آن انگ که دو دشت فتنه برگردون بود	دودناید از آتش فکر دله دل در برم
خورده آب ز چشمه سار دیده مجنون بود	هر گیا به کز حریم نیمه لیلای دهر

محبت تنگ ست جامی جاندار با عشق
عقل محرم نیست کو تا کز زبان بیرون بود

رشته پیوند مهر از مهره گل بگسلند	وقت آن شد که فلک رین حال بگسلند
زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند	ماهلین سیر دوری چون همه سرگی بگسلند
نسبت تاثیر فاعل راز قایل بگسلند	چون نه بر حسب مادیات شایع را ظهور
فتح آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند	سلک نظم هستی آمد عاشقان سلسله
گرچه عقل و وهم خپک زد و این لک بگسلند	که تواند زد دل اندر دامن مقصود خپک
رود روان امید از قطع منازل بگسلند	گرچه در قطر ذرات تیز باشد تیغ مشق

بگذر و مرغ دل جامی ازین تبر نشانیان
مگر زبان ممتش بند شود اعل بگسلند

از غمزا خنجر زان عشاق را قربان کند	فرخنده عید گمان جان ز پشتین جوان کند
هر سو سری آوخته جابر سر میدان کند	رخش جفا انگینته خون اسیران یخنده
ناله از چاک و رون از فرقت پیکان کند	چون از دل غرقه بخون آید پیکانش بران کند
آن خنجر لب چشم من از شک خود خندان کند	زان گونه که بر چمن باشند گلها خندان کند

آن خاک را در یک نظر بر چشمه حیوان کند	گر خوی چکان آن شک بر شوره خاک گردد
سیل بلائے کو که این غمخانه را دیران کند	بر جان می آرد کینم زمین را اندوین

ز نیسان که جامی خون نشان بر غزلت می آید
در پای خون دزی روان ز جودل زیوان کند

چشم از هر مژه خوانا به نشان خواهد شد	باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد	هست مقصود دولت آنکه بپیرم نغمت
همه صحرای عدم لایستان خواهد شد	بسکه خونین کفان داغ تو بر دل فرستند
فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد	وید در کو دیت پیری و گفت این روزی
در دلم زاو ک دور سینه سان خواهد شد	شکل بالانما گر چه شب تنهائے
کشته افتم همه را بر تو کمان خواهد شد	خون من جامی در گریز که چون در کویت

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر در گریه و جوان خواهد شد

خط ز سنبل تر بر من نقاب کشید	رخت ز محالیه خطا گرد آفتاب کشید
ز مشکنا بلبای بر آفتاب کشید	مصور ازل بر دی دلکشامی تو خواست
برشته مژه چشم در خوشاب کشید	سگ تو خواست بر امی طلا ده عقد گهر
بساط رزق بپای منم شراب کشید	پلاس میکده زاهد ز دلچ نشین خواست
کرین دودیه نه دامن بخون ناب کشید	تسبی خیال تو دامن کشان با بگذشت

از خواب ناز چو بکشاوه دید ز گسست چه نازاکه از ان چشم نیم خواب کشید

زور و عجب رنڈا بے ست ناله رحی کن
کہ در فراق تو جامے بے عذاب کشید

رسید قاصد و درجے ز شکناہ آورد
ز شب نوشتہ مثالے بگرد صفحہ صبح
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
سخن درست بگویم کہ شاہ مسند ناز
غلام مقدم آنم کہ ان لب و غمزہ
تفاوت خانہ سر از شرح بھر و حیرانم
شب از فسانہ وصلت بر وزمے آم
گذشت پایہ نعلت ز آسان جامے
چہ جامی درج کہ درجے در خوشاب آورد
پیام ذرہ سر گشتہ ز آفتاب آورد
نشان لطف سوے کشور خراب آورد
نیاز نامہ در و لیشن را جواب آورد
توید مرحت آلودہ عتاب آورد
کہ نامہ قصبہ مارا چگونہ آب آورد
اگر چہ بخت مرا این فسانہ خواب آورد
چو پے بجا کہ در شاہ کامیاب آورد

سینہ شے کہ چو راہ سفر گرفت طعنہ
بہم عنانے ادبایے در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبز تر آزد شد
گل بوجہ ساغسے در میان آورد
بزم گلشن باز لالہ جام لعل آمدید
بلبلان جان بوی صحبت گل تازہ گشت
جام می در وہ کہ روز عشرت از سبز تر آزد شد
در سر ز گس ہوای ساغر ز تازہ شد
افسہ گلزار از الہ عقد گوہر تازہ شد
تیران رامیل دل سوکھنور تازہ شد

سرور ابر طرف جو از فیض ابر در نشان از ریاض کرم است آمد نسیم رحمت تصد کوی جامی اهل فضل را گشت امید تسرو غازی معز ملک دین سلطان حسین	عالم سبز مرد رنگ در بر تازه شد جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد از سحاب لطیف شاه عدل گستر تازه شد آن حسن خلقی که زو آثار حمید تازه شد
---	--

باو هر دم روز بایشن میروزی دیگر کرد
رسم میروزی درین میروزه منظر تازه شد

اگر هر شب ز دستم از چشمم نرم افتد چه در جانم زوی آتش بدون آن درخشم نشست اندر سرم سنگ جنایت گرم او خوابم گشت کوی ولی با آن لب غمزه چو بے تو میخوم ساعتی نگشته برگردد تبر از قدام از عشقت خطا بود آنکه سیغفر	ز چاک سینه چون آتش عهد در سبزم افتد بها داد در حریم محبت خاکسرم افتد فتد بهتر که ازین تلج کرامت از سرم افتد که خونخوارند و خونریز این سخن چن باورم افتد از قطره قطره خون که هر قطره در ساغرم افتد که عشق تو ز دیگر خوب رویان بهترم افتد
---	--

بعد عافیت کردم هوای آن جان حامی
چو دالتم کردم هر دم بلائی دیگرم افتد

لعل لب بلطف حکایت نمیکند صد بار پیش پیش تو گفتیم در دول دل باسگ تو شرح دهد غم رقیب	چشم خوش نظر معایت نمیکند ورد که در دل تو سرایت نمیکند از دوستان بغیر شکایت نمیکند
--	---

باشیخ خرقه پوش چه کارم که کار من	جز پیکر فروتن کفایت نمیکند
از لوح فہم و اعطاف خوش بچہ محبوب	ہر گشت کہ ز لب تو روایت نمیکند
مستوقی را رعایت عاشق محبت لیک	یار من این طریقہ رعایت نمیکند

حاجی بند لب کہ حریف سخن نبوش
ادراک رمزد فہم کفایت نمیکند

شب ماہ عید را از شفق حریج جلو داد او	برکت حریف لعل قبا جام زر نہاد
خونین دلے کہ بود جگر بستہ اشک او	ہر روی زرد یکسر ناخن جگر کشاد
نئے نئے کہ نعل زر بیاطے کہ یافت رنگ	از خون دشمنان رسم سپہ شہ فہاد
شاہے کہ در مقام غلامیش ماہ عید	غم کہ دہشت خویش فی پے خدمت ایستاد
جان رسیدگان بمواہید لطف او	چون طبع نار سیدہ با مید عید شاد
روزش نمود ہمیشہ ز بخت سعید عید	چشم ہزارانہ ز عیدش بحد باد

حاجی چو ماہ طلعت او دید عید کرد
حاشا کہ ہرگز آید شش ماہ عید باد

آتر اشکے بدنیسان ساختند	ہر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدرت خواستند	شاخ طوبی را خزان ساختند
زابر رحمت قطر مای لطف بخت	گرد گرد آن نخدان ساختند
تیر مرغانت ز جان چون گذرد	کش نوک غمزہ پیکان ساختند

<p>بہر غلطیدن بنجاک پای تست ہر کہا جولان کنان اندی سمند</p>	<p>دور آشکم را کہ غلطان ساختند عاشقان از دید و میدان ساختند</p>
<p>خوست حامی کز زبان بند و نظر آن دوزخ بازش لشیان ساختند</p>	
<p>رشتہ بان را بہر موی تو پیوندے دگر ہر زمان دیوانہ میگردد خردمند دگر ہر غمے صد حلقہ و ہر حلقہ بندے دگر بر زمین ناید بخون چون تو فرزند دگر خوش نہی آید کہ دام گوش در بند دگر وہ کہ میباید شکستن باز سو گندی دگر</p>	<p>امی ز مشکین طرہ ات در ہر کجہندی دگر زلف تو یارب پر بنجیرست کز سودا دگر چون رہنمائی دلم زان جہنم و غم کہ است گرد پر خورشید و مادر ماہ باشد فی لیل تا سماع قول طلب دوا و پند من حکیم محتسب سو گندم از می داد و محمد گل رسا</p>
<p>دل گرفت از جامہ حامی رہ میخانہ پرس تا پئے معشوق دے گیریم کچھ نہ دے دگر</p>	
<p>بصد پارہ دے وار دھنوبہ تو آن شاخ گلی اسی شوخ دلبر کہ آرمیت آب ویدہ در بر چہ سنگین دل کسے اللہ اکبر شراب سلسبیل و آب کوثر</p>	<p>ز رشک قدرت اسی سر و سیمبر باغ غلہ اگر شاخ گلے ہست نہال حسنے و ایشم داریم مرا کشتے و تکبیری ز گفتنی کنایت زان لب آدمیش عارف</p>

نخواهد رفتن پروانه را شمع	از آن در بنم خود میوزدش پر
---------------------------	----------------------------

خوشست از باد تو موسته جامی	دلے ایندم بید از تو خوشتر
----------------------------	---------------------------

شستم بیدلم غریب و اسیر	کارم از دست رفت و شتم گم
بابیاد تو زنده می انیم	ورنه هجران نمیکند تقصیر
چه عجب کز تو ام گزیری نیست	نیست کس از جان خویش گزیر
آب جوای می سر و قامت تست	گر چه بادش کشیده در زنجیر
ایرومی و غمزه بس ترا پی صید	گوشه گیر از کمان بنیگن تیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد	شرح شوق تو میکنم تفسیر

جامی آشفته جوانی شد	سود که داردش نصیحت پیر
---------------------	------------------------

خونم گر کشتیغ ای ستمگر	نخواهد شد تنائی تو از سر
خرا مان بگذرم گفته بناکت	خدا را سر و من زمین فکر گذر
مکن باقدش ای دل یاد طوبی	مشوهر لخط مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی	زوی ای شک آخر سکه بزر
رقیب احوال در دم نیک دانم	سگ کویت از و صد بار بهتر

<p>بنفشه گل در خواب دیدم</p>	<p>مغیر شد بد آن زلف مغیر</p>
<p>چه خوش باشد بزم عشق جاسی</p>	<p>مے اندر جام و دلبر در برابر</p>
<p>عیدست و در دهر کس عمر تماشائی دگر صد نوب پیش آید مرا خاطر نیا ساید مرا نہ روم را در خانہ نے جاسی در کاشانہ بگدخت از غم جان تن چندین خواہم زین تن از من چہ پیسی این دامن اہی بخوان مجاہد ای فاختہ دل سینہ بر قامت سر و سیم</p>	<p>ما را نباشد غیر تو در دل پستی دگر ز اینہا چہ بکشاید مرا چون عاقبت کا دگر ہر لحظہ چون دیوانہ گردم بصورتی دگر می بین برخت بسوسن امروز و فردائی دگر محکوم فرمانم بجان بہوہ رانی دگر گوئے نداری آگے از قد و بالائی دگر</p>
<p>جامی نخواہد از تو دل زیرا کہ در سین و چکل</p>	<p>بچون تولی اسی جان دل نبود دلارائی دگر</p>
<p>ز دسحر طائر قدسم ز سر سدرہ صفر قدسیان بہر تو آراستہ عشرت گاہ انس و دکان دار میان تج و مقصود بہت بگسل از دل ہر از جان گزینت از ان ہیج جانیت کہ عکس رخ پدیدانیت غم دیرینہ مے پیرنیت اے ساتی</p>	<p>کہ درین داہکہ حادثہ آرام گیر تو درین عکدہ چون غمزدگان ماندہ اسیر خویش را بہر چہ انداختہ دور جویت دل بران شاید دل نہ کہ از نیست گزیر جرم آئینہ بود گردنود عکس پذیر ہر دم مضی دگر میرسد از باطن پیر</p>

<p>مدعی گوی که برود کوبد از عصت بهیر پرده کشا ز رخ پرده نشینان ضمیر</p>	<p>باد و لعل بر دهنه ایام ز دل زیر این برده زنگار کسے محرم نیست</p>
<p>عامی آن را که در پرده مخفی نهفت نے کلک تو ادا کرد بالمان سیر</p>	
<p>کز دلب بینم و بابت پرشکر نیت روزه ماه من بر ماه و خوا هر دم از ویدار تو عیدے دگ من بصلت از همه مشتاق تر خواهم آن حلوائی شبام سحر با وجود ابرو دانت در نظر</p>	<p>روزه چون میداری ای شیرین ماه روزه گر خوری شکر چه پاک مردمان در روزه و عشاق روزه داران بین همه مشتاق عید آبدان لبتم بروزه از خدا روزه داران را نیاید ماه عید</p>
<p>هر ناز شام بجای بے لیت یکشاید روزه از خون جگر</p>	
<p>بر تن از برگ سمن پیرهنے ناز کتر نیت و هیچ قبا زین بدلے ناز کتر گر نباشد ز خورشید کفے ناز کتر که زدم ز تو نازک بکفے ناز کتر نیت کس از تو سبب فتنے ناز کتر</p>	<p>ای ترا از گل سیراب تنے ناز کتر نیت هیچ بدن راست بدین لطف قبا هر شهید می که بشیر تو خود داشته وای منه از دست کمان می دل جانم سپر زین همه ناز نهالان که برآمده اند</p>

بازگشت غمخیزان بگذر سو بے حسین | باب از ک از لب دهنی ناز کت

بازگشت و صفت کند جامی بس
ز آنکه گفتن نتوان زین سخن ناز کت

ز بے زرقند ترا هر طرف سپاه دگر | ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر
کجا رودم که ز دست غمت کنم فریاد | که نیست جز تو درین ملک یا دشا دگر
چو بجان دهم ز جسم غیر خار نویسد | نروید از گل مایه لان گیاه دگر
گویی که بر سر راه تو منتظر باشم | گمن بر جسم خدار اگر براه دگر
حدیث شوق تبار تو چون کنم روشن | که جز خدای ندام برین گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آید | جهان بسوزد اگر بر کشم آه دگر

کش بیتغ تعافل کمینه جامی
چو سود از آنکه شود کشته بے گناه دگر

اقدار قدر کجا میرسد آن غیرت حور | همچو خورشید فروشته بر رخ برقع نور
بمهر از سر برده ابرو لعلون | آرزو جلوه کنان خمیه بصر اے ظهور
میکناید ز سر گنج گرانایه طلسم | تا وید حاصل آن گنج هر مغلس حور
هر کجا سایه ز نقش همه دامنت و زب | هر کجا بر تور دلش همه عیشست و سرور
همه دل داده او نید چه بشمار و چه مست | همه دیوانه او نید چه نزدیک و چه دور
هر حیائی که کند صبر بر آسانست | مشکل نیست که بے او نتوان بود همسر

	<p>بجز این شوق بر رخسارم بر دوزخ خود بجایم را باد آسوده درین خواب گران تا دم صبح</p>
<p>که باد آفت چشمم به از مجال تو دور بگرد خاتم تو صفت کشیده لشکر مور بیکد و جرمه بنجشای بر من محسوس فلک بگرد زمین با هزار شعل نور ز ذوق در دستان بهر مند مست غرور که خاک روی این در کند گیسو جوهر ز جام ساقی بزم صفا شراب ظهور سراسی عدل ز سمار عدل او معمور</p>	<p>خطیت برگل رویت ز شکست مسطور بلک حسن سلیمان توئی دلجنا تم غمار چشم تو دارم ز جام لعل لب تو در میان دبرای توهر شب گردان مجوی شیوه زندان ز شیخ شهر کفایت حریم میکده خوش انیسیت کورضوان بدور عاطفت شاه میکشد جامے سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد</p>
	<p>صدای نوبت جامه و جلال او بادا درین مقرنس ز نگار خور و تا دم صور</p>
<p>خنجر دارم هر دم از شوقت گریان بجا نیست شوخی از تو در عاشق کسی چالا که جمد آن دارم که باشم بهر زمان نمناک گر مرا کشته چه باک ای از همه بے باک چون شود از خون من آن حلقه فقر کمر</p>	<p>ای تیرا دامن ز گلبرگ بهاری پاک تر زینتی صدف بگن را خون که تیغ کس ندید تا دل از غمناک خود دشمنان و دیم ترا نیکوان نیست باک از خون عاشق بختین شویم از آب حره سازم زلف سینه مشک</p>

<p>برو خاک آستانه از جبار غیر پاک</p>	<p>شد ز شست موسی آب چشم کنون پاک</p>
<p>بخش بیرون ران که بهر پایوس مکت</p>	<p>شد جهان بر سر ره خاک و خامی خاک</p>
<p>شد هر صید از شفق چون بام زرباز اشک جمع با قد گون سالی کشد دهن خون تخم مشرت ز آب می دروید بجاک میکده تشنه لب و دم ساقی جرعه برافشان شیشه صاف از نباشد کوسفان رد باش خال اور بزم زندان نمی و ساغر خوش</p>	<p>میخ از آب شفق گون بام زرغالی در آتش آرد چنین فرخنده ماسه در کنار امی که داری دست من نخه درین مزاج بگا خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی بیا رند در د آشام را با این تکلفا چه کار محبت بر خدای ارجاں خود گذار</p>
<p>سرفرد و بدن بدلق زهد جامی تابک</p>	<p>صید شد رویای غم گیر و بفرست سر برآ</p>
<p>ای دهانت لب لب و دهان شیرین تر نرسد بال تولاف سخن ملوطی را در دل تنگ لبست پر شوکر شیر نیست کمک تصویر اگر خود زنی قند جود نه شکر گریه زمر تا قدم شیر نیست جامی از وصف لبست که بشکیند عجب</p>	<p>مقد شیرین و سخن گفتن از ان شیرین تر گرمی هست از همه شیرین سخنان شیرین تر یک دروید و خواب نشان شیرین تر صورتی از تو کشیدن تو باقی شیرین تر نیست از قد تو ای سرور و ان شیرین تر کشته ناپید از آتش زبان شیرین تر</p>

کلی

از ان دار و زر کل معجوبی پر بریدش باغبان کا کھر با کھر	کند گل چون رخت خود را تصور من آزاده را کشت از رخت سر
تران تلخ آید آری حق بود مر بدندان گیر و انگشت تیر	چکویم جرعه جاست حق است پرستم هر که بیند ساعد تو
که پس و پرچ و تابست از کسر نشانید از فرو و دستان تکبر	کش آن زلف را هر جانبی باد تواضع میکنم پیش گمانت

شدا ز گریه تن چون موی جامی
نشان در اشک همچون رشته نور

رب سهل علیہ کل عسر انچه دارم من از قلیل و کثیر	شد زلفت دل شکسته آید صبر اندک غم فراوان است
مستفیضم ز فیض باطن پیر کند غایبم ز پیش خصمیر	پیر من جنم باوہ کهن است رستے از چشم و حاضرست خدا
بر من خسته کار تنگ گمیر تحفه جان بلطف خود پذیر	وعدہ بوسہ بادمان معشکن بنده جامے اگر کشد پشت

نیست بر طبع نازک پنهان
نکته تحفه الفقیہ حقیقہ

بے نور ماند چشم جان بین کجاست	عزیت نور چشم جان بین است یار
-------------------------------	------------------------------

نور شید اوج گنگره کبر است یار	بر خاک رو چو ساء فنا دیم و همیان
آبار قیاب همدم و از جن جد است یار	هر دمی جد است همدم هر تار موسی من
با من ویرین مقام ندانم چراست یار	ایک جا کرد با من بچه خان بان مقام
کز چهره صبح دولت اهل وفاست یار	چون تیره شد ز ظلمت پیران شبم بود
یاری نباشد این که بر نهد زراست یار	گفتم بوجده رست نه زنده شد ز من

جامی تو وصل خواستی از یار و اد و ذوق
اگر غایتی خواهی مجبزه آنکه خواست یار

فانم چون خلقه شد زین رشک و خرام چو ز	حلقه زرتا گوشت جای کرد ای سیر
بس دل من چین بر بسکین از انجاره بدر	بست زین عازات اده خلاص از هر خطر
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر	انچنان که حلقه نبود گوش تو بهر گزشتی
سیم کونامی کنن مین مش و لاف از حدیر	زر گرفت از خنک پیش نا گوش تو گوش
می نهی از علقهای خویش و اعنم بر جگر	دایغ بران سگان از حلقه باشد رسم تو
سیم بر بالای زر ریزم درام از چشم تو	تا ترا ز دیده ام از حلقه بر بالای سیم

نظم جامی را بوسف حلقه خود گوش کن
گر چه نبود در خور آن حلقه زین گهر

مل صدبیر و جوان هست بعشق تو اسیر	گر چه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر
بن افند نظرت چون نگری از پیر	بدت پیر خودم ساز که باری طفیل

<p>رو زن ابل طریقت شدی ای تازه جوان اگر کنم بر سر کوس تو ز غار ابستر جذبه عشق تو ام طور خرد بر هم زد چند گریم ز غمت گاه کزین رشتہ زد</p>	<p>اوی گزند و کار شود هست پیر ز پیر پلوی من آن ز مثر آید ز حریر اگر کنم بخودی بر من بیچاره گیر آن توان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر</p>
---	---

جامی آمد بر کوی تو جان بر کف دست
 گر چه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

<p>گل خوش است عید خوش و نه دروغ و غرور در بهاران غنچه را دل خرم و خندان میناید لاله زارم عشرت اسالم بچشم آرزو دارم که گیرم در کنار کشتی دامن افشان از غبار غم که از باران نماند آب صاف می کند در جوے کار آینه</p>	<p>خاصه بعد از محنت بهران در دستار غنچه دل چون ل غنچه است از این بهار داغهای محنت دوی که بر دل بود با اسی خوش آن دم کار دوی خویش گیرم در کنار چون دل مقابله دامن صحرای غبار شاید گل زبان کشاید رخ بطرف جویبار</p>
--	--

آن سستے قد گر کند بر مشد جامی گذر
 بهر پای بوس دمی از گل سهر بر آرد سبزه دلا

<p>بر کنار دجله دور از یار و مهور از دیار چون سواد دیده ام در یاکند بعد از در کزیر دمی آرزوی تیریم از کف زام</p>	<p>دارم از اشک جگر گون دجله چون در کنار سیل چشم دجله بازم که شود باد جلیه یار کے فنادی بر خراب باد بعد از دم گذار</p>
--	---

ایست جز ارباب دل را دول ز غار و ملک	این نه باغ داد و غارتان ای دولت
تا کی باشد دل از فیداد و انم زیر بار	وقت کوچ آمد میند اسی ساربان با سحر
بیکشد بر روی زرد دم قطره‌های خون قطار	هر دم از شوق سفر چون شهران شمع مو

پشت خم گردد چو گردون ناقد را در بادیه

گر شود با یارهای دل بر دو جامی سوار

هضم از سر بر بودی و دل دین بر سر	امی سے سرد تر سنبل مشکین بر سر
آمد کاکلت از شاه ریاحین بر سر	هست سنبل بر چمن شاه ریاحین لیکن
بیکشتم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر	تا ترا دیده ام از حسن جهانے نیاز
تخت جاہت و دہ افتر تمکین بر سر	شاه دوران اگر این شکل و شامل میند
تا سر مشعل از شعله بالین بر سر	هر شب آہم فکند شعله بالین و بود
کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر	سین دندان به تبسم بنار و زینین

جامی این نظم بخوان تا فلک ز بهر نثار

دانهار یزدت از رشتہ پر دین بر سر

بساط سبز زیر پا و چتر نارون بر سر	خوشا گل کا دست ز ناز نینان مین بر سر
چہ بیمار پر شش آمدہ سرد چمن بر سر	ز بیماری بیالین سر نہادہ برگس رعنا
کہ دار و شعلہ آتش میان انجمن بر سر	ہما نالہ شمع جمع نو خیزان باغ آمد
کش آرد دست شاخ گل بطبع خوشتر بر سر	معانیست پس مشکل کشای اندر چمن غنچہ

نفته سرنگندست و در خم بر طرف بگویند	پے قلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر
درخت گل بیازان سحر بر قمع نشان	نهاده صحنهای لعل پر در حدن بهر

توانی پنج مرغان گوشتش باشد در بستان
که جامی آمدت از جمله در لطف سخن بهر

تند آمد که بعد از سفر دور و دور از	میکنم بار دیگر دیده بدیدار تو باز
مژه بر هم زخم پیش تو آری نه خوش است	که ترا چهره بود باز و مرادیده فراز
باشد از عشق تو سر رشته کارم روشن	همچو شمع مهنری نیست بجز سوز و گداز
با وجود منم ابروی تو ام می خواند	ز ابر بجز از عشق به محراب نساز
لیک در شرح و فانیت ناز می به ازان	که نهم روی ادب پیش تو بر خاک بناز
پے توحید بر دال الف قامت تو	هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو توانی که زند

بهر عشاق ره راست بود سوئے حجاز

خط فتنه است و لبها فتنه انگیز	دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
ولی آونجه زلفت زیر موئے	که ابا شد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامت شد کشته خلق	ترا اگر میل قتل باست بر خیز
تو چشمی بود و دآفت چشم	زود و آه مشتاقان پیر بس
خونم با محنت در و تو آری	بود هیچ محبت راحت آمیز

انشاید کرد در رویت نظرتین	الا ای ماه تبریزی که چون خور
چو مولانا است جامی مست عشقت تو بار خاند رخشان شمس تبریز	
ماندن از کار و جان طالب جان هنوز کام طلب ز لب تنگ و دهن هنوز مویه کنان از غم موسی میمان هنوز لب نکشاده بان مشدوده رسانان هنوز کردی نایافته باد عثمان هنوز تشنه ز لیش مندیر زبانان هنوز	پیر شمیم و بدل دغ جوانان هنوز رسته و ندان کشاد رخنه حرمان من تن شده موسی و موگشته سفید و دلم مرد و صد ساله را مرده تو جان دهد فاک تو ام دست من بر کایت رسد لب ز سخن لبه ام غنچه و شاپا چو خار
جامی اگر چه نماند نظم ترا در وقت سخره طبع تو اند سحر بیان هوسوز	
یاد کن از برگ زیر عمر و س در جام نر ز ابر پر دیزن که گرد بر سر ز رسم نیز میکنند آهنگ یک از باغ آهنگ گریز خفتگان باغ دارند انتظار استخیر مینند در راه شان امروز صد خلد ستیز با دهر سر وطن کور و بیاد این نیز دیز	از خزان برگ زان زبان شمع ای گلچهره شد ز افشان خوشنیا رنگ میسازد سپهر باغ شد بے برگ و اکنون هم خوش آهنگان بنده موقوف بهار آمد زیر گل بلبل هر گل رحمت که گلشن ادمستان ابدست سر و ماند آزاد آید که گلزار رسید

زود خواهد بود کار و خار بہر اہل راز بہمچو جامی صد گل بنے برون از طبع تیز	
ولا ز قید مرعیان بے خرد بگریز قبول صحبت نیکان اگر نہ بارے بست زابعد عشق اسی پسر ترا این صر گر نیتین ز حسد تا بکے ز اہل صفا مدہ بر امت فانی حیات باقی را چونیت غایتی در قبول در دکشان	تو مرغ زیر کے از دام دیو دود بگریز یکے بگوش ز مصہبتان بد بگریز کہ ذکر ابکن از گفت و گوی جد بگریز اگر صفای دلے واری از حسد بگریز بیمخت دوسہ روز از عشم اب بگریز نہر قبول کن اقبال دنے زر و گبریز
خمیر مایہ ہر نیک و بد تو لے جامی خلاصے از مہمی بایت ز خود بگریز	
آہ بہار و گلخ من در سحر ہنوز شاخ شکوہ از خطروی عجبست لیک آہ بر درخت گل اما چہ فائدہ از سر و گل چہ بود خبر گفتنم کہ من بابا دیوی کیست چو آن نورسیدہ گل کشا نظر بہ لالہ و زر گس کہ غایب ہست خلعے بعیش خندہ زمان چمن چو گل	خندیدہ باغ و چشم من از گریہ تر ہنوز باشد ز آہ سر و منش صد خط ہنوز چون آن جمال تازہ نیامد سبر ہنوز زان سر و کلف اندام خمبہ ہنوز دامن کشان نکرد بہستان گذر ہنوز چشم و چراغ مردم صاحب نظر ہنوز جامی چو لالہ غرق بخون بگریز

یاد بادت کہ زمن یاد کردی هرگز کردم آباد بعد خون جگر خانه چشم گوشت امی سیمیر از حلقه زنگشت گران بارها از لب خود عشوه شیرین اودی یافتی بر سر من منصب شاه لیکن حسن ارشاد همین سکه در اطوار سلوک	دل ناستاد مرا شاد کردی هرگز جادوین منزل آباد کردی هرگز باتو دگوشش نبر یاد نکردی هرگز فکر جان کندن فرما نکردی هرگز کار بر قاعده داد نکردی هرگز جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز
---	--

بندہ جامی نکند از تو جز این آزادے

کہ ز بند خودش آزاد کردے هرگز

خرا مان بگذراے سر و سراز بنازم چشم مست را کہ با من ز غم گفتے مسوزان مہمان ست رقیب کشته شد المومنین نسا زو بے تو مار ایسچ چارہ چو پر کشاد مرغ جان پر دیز	چو سایہ سرور از پا در انداز کند صد ناز پیش از بہر یک ناز کز آتش شمع را گویند بگذرا خوشت الحمد را بسمل ز آغاز بیا بیچارگان را چارہ ساز بیا ہم قصر شیرین کرد پردا
--	--

جد اماند تو جانے نہ لید

ز کشتہ بر نیاید هرگز آواز

تیر مژہ تنہا بدل تنگ میسند از
زین پیش میان دل جان جنگ میند از

دھن غم دور دست دل می بایه بستر	رو جانب این نمکده تنگ میسنداز
سختی دل خویش گم پیش رفیقان	در حلقه طرغان حرم سنگ میسنداز
بر عارض چون سیم میفر خط مشکین	در آینه صاف دلانجنگ میسنداز
هر چند به قانون بود ناله زارم	چنگ توام از چنگ خود این چنگ میسنداز
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ	در کوزه دگر جز می گلزنگ میسنداز

جامی بقدرش شعر تراست شد آهنگ

این زمره شوق ز آهنگ میسنداز

رفته دمن ملازم این منزلم هنوز	ز آب مره بکوس تو پا در گلم هنوز
را ندی چو برق محل خود گرم دمن چو آب	در گریه و فغان ز پی محلم هنوز
بگست چون زمام هر رشته حیات	دست از دوال محل تو بگم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم	با من دو دل مباش که من یکدم هنوز
من مرغ نیم بسلم از شوق تیغ تو	تو تیغ آکسیده پی بسلم هنوز
فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک من	مستغرق مشایده فدا لم هنوز

جامی نهاد چشم بلاق مزار خویش

یعنی بشکل ابدی تو مالکم هنوز

دیدم جز خاک درت خواب نه بید بگر	تشنه در واقع جز آب نه بیند بگر
چشم قلاب تو بگرشش خاطر ما	چون نسیم زلف تو قلاب نه بیند بگر

ہر زمان ل بگ کوی تو شاق بست	سیری از صحبت اجاب نہ بیند ہرگز
ہر کہ در کوی تو پہلو پس فاک نہد	راحت از بستر سنجاب نہ بیند ہرگز
دو دامن گرشب از میان روزن بند	خانہ ام پر تو مہتاب نہ بیند ہرگز
نور طاعت کہ دل از سجدہ ابروی دہد	عابد شہر بحر آب نہ بیند ہرگز

جامی آن صوئے صافیت کہ با ادب
خود جز رہن مے ناب نہ بیند ہرگز

ز بے مہر از رخت شرمندہ نیز	زخیل عشق تو سلطان سپہ نیز
ز دست عشق تو دوا دار کہ خویم	کہ دار و داغ عشقت پادشہ نیز
کن بے سوچے مارا گنہگار	چو کشتن میتوانی بی گنہ نیز
گذشتے دی بعد ناز و کرشمہ	نکردی سوئے مشتاقان نگہ نیز
چو خوش آن باد شد کوی خرابات	فدایش با دمسجد خائف نیز
کمر بستہ ہلاک جان من شد	خدا را بر شکن طرف کلام نیز

قدم کے بینے پر چشمہ جاے
کہ کتر و اریشین از خاک رو نیز

درین رہ عصر بیت ہر ہم بس	خریم عیتے منزل گہم بس
حریف کج خلوت خانہ فتر	دل ہشیار و جان گہم بس
طراز آستین دلق تجرید	دما تو فیتے الا باللہم بس

چرا منت کشم بہر چراغی	فروغ مجلس از شمع بہم بس
مرا گرد دولت شاہنشہ نیست	فراغ از دولت شاہنشہ بس
ز بیرون گر لباس تو بنویست	بگر است ز خون تو در ہم بس

چو جامے گرنہ کوتاہستینم
زشت سندان دست کو ہم بس

عید شد ہر کس یاری عیدنی دار و پور	عید ما و عیدی ما دیدن وی تو بس
عید مردم دیدن ما عید ما دیدار تو	ہمچو عید ما مبارک نیست عید ہیکس
صدق با چون دشت شد آخرا می رشید	ہمچو صبح از مردول با ابر آور کنفس
ما ایسر ہجر و خلق محرم بزم وصال	ز غ با گل ہدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آہے کشم معذور دا	دو دخیز و لاجرم ہر جانفہ آتش غس
پروہ گفتی افکنم بس وز عید از پیش رخ	عید شد آن وعدہ را دیگر نیلگن پیش بس

میرسد فریاد جامی بے رخت ہر شب بسا
اسی نہ نامہ را بن روزی بفریادش برس

گرد وی بدم نمائے چہ کند کس	در چشم ترسم نمائے چہ کند کس
آئے برم آندم کہ شوی از ہمہ فارغ	آن خطہ اگر نیز نیائے چہ کند کس
ہر روز جدا از تو کشم محب و دوست	گردید شد در وجہ آئے چہ کند کس
چون زلف تو بردا من گل نماییاید	از سنبل تر بعالیہ سائے چہ کند کس

ہوش از بربائے دُخ و صبر توان کرد	اگر صبر ہم از دل بربائے چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نند ماندہ وصل	زان خوان کرم غیر گدائے چه کند کس

گفتے کہ حذر کن ز یل چون تو بلا جو سے
سرتا قدم آشوب و بلائے چه کند کس

جام لعلش نگہ از بادہ گلرنگ پیرس	نالہ من شنو از زمزمہ چنگ پیرس
جلوہ شاہد گل بین سحر از حجلہ ناز	موجب نالہ مرغان شبانہنگ پیرس
تنگ و ستان ترا کام دل اندر غیبت	ستیر این نکتہ بکرازد ہن تنگ پیرس
عاشق کام طلب راز غم و درد و گوی	مطرب بزم نشین راز صف جنگ پیرس
نام من مایہ تنگ ست بجائی کہ منم	قصہ نام گو قاعدہ تنگ پیرس
باد پایان نتوانند رو عشق سپرد	قطع این مرغلہ از بار گے نگ پیرس

جامی امید وصال حرم ارہست ترا
راہے بین و قدم میزن فرنگ پیرس

رفت عقل صبر و ہوش ای دل کن از نالہ بس	کاروان حزن چن رودان شریطہ فریاد چل
تا بود جان ز تن از دمی عارض و حالت میو	چون زید بے آب و اندر مع نسکیں در نفس
از دلم شوق تو خیزد و ز دولت مهر رقیب	از گل آرای گل مد و رنگ خار خار و خس
یک نفس خواہم بر آرم یکے تو چون کنم	تو مرا جانے و بے جان برنے آید نفس
چون نم گو بودی اندر ضعیف و نرنگیوت	از ہمش بگسیختہ باد پر و بال گس

گر تو فریاد من از ضعف نتواند رسید	ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس
بر درش حرفی نوشته شدم از کمال ضعف دل	گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف لب
ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس از ماکه کرده ایم چه دیوانه گریه چشم کو یک کنم مدیث ز زندان پاکباز اجاب را از فرقتش از دیده نورفت دل را بهین سحر و کمان پیش از روش جان کز تنم رسید ز نوشین لبش بجوی	وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس آن در تاب و گوهر سیراب را بپرس یا بر دروغ و عده قلاب را بپرس آن نور بخش دیده اجاب را بپرس آن بت پرست گوشه عمر را بپرس از حال طوطی آن شکر تاب را بپرس
جامی خواب دید که در کنار دست	تعبیر خواب عاشق بخواب را بپرس
آن قریح را با حجابات زیبای شناس مال پاک پند کاذب خرقه میدارم نهان پاس نفاس است میگویم طریق راه عشق منزع عمر باشد گوینا وقت ورود گر نبانی توبه ویران شد مجد الله است لباس فقر نایز علت شناس درست	خوبریان کرد و زنجار آیت حسن افتباس ماش مخم هم گفت ازین پس چندیم در لباس جان ندای راهبانی کاین نفس را داشت پاک کریالی برویت هم گشت پشت من چو دامن محکم از خشت بر خرم قصر عیشم را اساس زشت باشد بامریه طلسم و نیکی پاس

که شغوا و از طلاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنفایان نزد از طلاس

گر دوش جام که زد صنع ازل پر کارش سرمه دور میخاست که از رفعت و قدر نیست وجه من منور جز این لعل که من بند و پیر معانم که در اطوار سلوک خیرستان طلبد هر چه کند با دودش گسل کنفیس از صحبت پست نفعان طبع گویای من آن طوطی شکر شکست جامی شعار دلا و نیر تو بنیست نفعان	سرمه پدید خط این دایره زنگارش سایه بر بام فلک میگذرد و یوارش وای من گزشت اندک بگردنم و غارش کار یافت کشاد از گره زنگارش تر آن کارند نه تکیه کن انکارش نقد افلاس عزیزست غنیمت دارش که ز غنای دولصل بود متعارش بود آن حسن و الطیف معانی تارش
---	---

همه قافله بند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التماس

زنت که خط شکین شد زین صفو پیش فتا و اندر کشاکش از چشم و ابرو پیش تساع جان به خواسته ز من گر خود نمیانی بنجم حکم فتح اباب آشک بارسم نیز مگر که دیسانت گرشود چون بیم خود غلقه	همانا در جفاکاری نوشته لوح تعلیمش تبع غمزه کن با اسیان بر دو قیش فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال سلیمش روان شدیل خون از جوی مبد و کما تعلیمش بود آن حلقه درنگه فزون از حلقه تعلیمش
---	---

لبت مهر سلیمان است و بر روی اسم عظیم خط
اجازت ده خدایا بوسم بهر تقییمش

نهادی پاکبوی عاشق جامی از سر گذر
زمر و سر که است آنکس که از کشتن بود پیش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش
در شکم شد از عکس لب لعل
ترا از هر طرف در گوش تعلیست
چه بودی کوه کن لعل تو دیه
ز لعلت گر کنم در یوزه کامه
مرا بر هر چه تعلیست آسا
سپیل و ماه را کردی هم آغوش
منش در دیده جا کردم تو در گوش
چنان لعلی که از جان میبرد پیش
که کردی لعل شیرین افرامش
بلولو لعل را گیری که خاموش
از آن خونی که در دل میزد پیش

ز لعلش چون نداری رنگ جامه
ز خون دل شراب لعل می نوش

روح نهد بلک دل عشق تو شاه سازش
دلکینه گشت خون از غم پای بوس تو
سوخت ز تاب خورشید کاش بریده جاوه
خواهم اگر دمی زخم بی تو بعشرت و طرب
چون بصفت خال تو از پیر سجد و سر نهیم
از چه سیم اگر در رخصت آیم آن دمن
بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازش
تا برسد بکام دل زمره راه سازش
آز سودا چشم خود حیر سپاه سازش
یا تو بگذر و بدل مایه آه سازش
گفتم اگر بجزئی افسر جاوه سازش
من رگ جان تن کشم رشته چاه سازش

بر سرِ جامی از روی تیغ و شمشیر گشت
تیغ و گرز زن که تا عذر گناه سازمش

فغانِ اُلہی این خزان بی دم و گوشت شوند ہر دوسر و دومی مریدانِ دانے زیرِ برون و سے از لعلِ ہدایت نور گمے کہ در سخن آید ہوس کند سماع و گر خموش شود حاصلِ مراقبہ اش نگاہِ خدا یاد ابد ام حائے را	کہ جہش تیغ تراش آید و تیغِ فروش بے ز دین و خرد خالی از بصیرتِ ہوش نہ در زردن و می از شعلہ محبت جوش کہ کاش ازین ندیان زد و تیر شود خاموش ز بارِ سرِ نبود غیر در دگر دن و گوشت ز شترِ رزق ریا پیشگانِ رزقِ پوش
--	---

بگوشتِ شیرکان از حرمِ میکدہ اش
صدایِ نعرہ مستان و باگِ نوشانوش

شیخِ خود بین کہ با سلام بر آمدنِش خویش را واقفِ ہر اثرِ شناسدین جز قبولِ دلِ عامش نبود کامِ ولی وامِ نزویر نہادست خدا یا پسند بتدِ اپیرِ خرابات کہ در مجلسِ نس اگرچہ از حاصلِ خود دفترِ ہایمِ شبت ہر کہ بر نعمتِ او شکرِ نگوید حائے	نیست جز رزق و ریا قاعدہٴ سلامش نہ از آغاز و توقف و نہ از انجامش میکند ردِ دلِ خاص قبولِ عامش کہ فتد طائرِ فرخندہٴ اور و دامش میرد روحِ قدس فیضِ حیاتِ نامش نامِ کس نیست بیرونِ زورقِ قماش میشمارد خرد از دائرہٴ انعامش
---	--

خرا مان میرود آن شوخ و صیدیل بزبانش	بخون غلطان ناولکهای چشم مست مالش
زمن من کشان بگذشت شبای صبا	بیشان گرد او با من از دامن رمالش
چو موری کشته ام از ضعف کو آن قوت ختم	که نیم خوش را روزی طفیل مورپا مالش
شدم به اوز موی زار تر کو نامه بر مرغ	که بندم در میان نامه خود را بر پر دمالش
چو آن شوخ و خود کا مست باد و خوشش در سر	کجا در دل کند جان پیران کن مالش
خطش نه رسته ریخته گد و چشمه حیوان	نشانده تخم آن ریحان بغیر از دانه مالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید آن سلطان خوابان صورت مالش

هر دم آیم بر درت بادیده خونبار خوشش	ما طفیل دیگران بنایم دیدار خوشش
تا که ازین محبت بے اقبال دید و خست	روی حرمان آورم در گوشه او باز خوشش
و دینت دشوار و ناویدن از آن دشوار	چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خوشش
بزم و صلت جا پا کاست من نه ایشان نیم	چون گانم جای ده در سایه دیو از خوشش
ای ز سوز عاشقان حسن تر ابا زار گرم	تا کی سوزی برای گرمی باز از خوشش
از خندگ خود چو نه سوراخها کن سینم ام	تا دم کیم بدون در دل نگار خوشش

کار جامی عشق خوابست و هر سو فاله
در پی انکار ادا و محبت ان در کار خوشش

ولا ملازم رنجان در و کش می باش	بهر چه میرسد از صاف در و خوشش
--------------------------------	-------------------------------

<p>کفن تعلق خاطر بعیش منزه و مسر خواب سادو عذاران کج کلام من دو کون در نظر من یکے شد ای خواجہ مہ غم ز منقبت صورت اہل سخن را منم ز جامہ می اسی شیخ غرق آب حیات</p>	<p>بریدہ وار ہے زمی سادو دیش میباش روای اویت تو شغلش دیش میباش تو در شمار سہ و یار پنج و شش میباش چو جان بر دم بود گوشت از پیش میباش تو ماندہ خشک زبان لب از عطش میباش</p>
---	--

<p>خلاصی از خود و از خلق بادت جامی ز جام پیر خرابات جرمہ کش میباش</p>

<p>بنمای رخ و رشک پری خانہ پسین باش با مبادل و جان کبریا جان جان صلح پیوستہ جفا خوش نبو و بلکہ فانی نہ چون من تو شدیم بسکہ بدل نشن تو بستم مایم و ہمین عاشقے و لذت و یدار اسی سوختہ صدرہ دلم از داغ جدائی</p>	<p>باروی چنان مامہ روی زمین باش دل بروی و جان نیکون رپی دین باش گم بر سر مہر ای و گمے در پے کین باش تو ہے تو جد اشوز من خواہ قرین باش ز اہد تو برو در طلب خلد برین باش با عاشق دل سوختہ خود بہ ازین باش</p>
---	---

<p>جامی قدم از تحت جمہ و مسند ہمیشہ بتہ زود و رکوی بتان خاک نشین باش</p>
--

<p>قلاش و ش و یدم ہی وقت آن قلاش خوش طوبی از قد خود و جمل ماندہ مینو بر پا بکل</p>	<p>کو باخت نقد دین و دل و عشق آن قلاش خوش سروی بنایت معتدل بالا خوش و قلاش خوش</p>
--	--

مستند بی جام و سبوت لب میگون او	صوفی و شان صفات خوصانی دلان ردکش
زان لب میان عاشقان آمدن و بیان	ساقی ز کیسو داد جان مطرب کیسو کرد غش
می بینم آن لعل و تار بر طرف رویش خال	افاده در صین خطا سکین غریب از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه تسکین غم	من یک و تا داد از کرم بخشند چای و نوش

جامی صلا می بازده که هر چه گوئی با ده به

بر سر سبوت با ده به تا چند ازین ستاروش

دلم که شوق لب و ادشربت لبش	بمهر خطا تو شد مهر نامرغش
چسبای طعن دلم را بستی از لب تو	چو داد با ده ازین جام ساقش
که ام شیفته دل در کند زلف تو بست	که عقل خنده زو بر در از می لبش
چونک بهاس جفا نمکست از آن دل	که جارسد ز نم چشم عاشقان خلش
خوشامرق صوفی که محتسب هر دم	کشید پالایه ز حیب و صراحی از بغلش
اگر چه در همه عمرش بدل نیافته ام	بس انیکه یافته ام همچو عمر بے بدش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن

سر و دوزم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام هر رشته تدبیر خویش	کاش مونی چشم از زلف چون بنجر خویش
و به شیر نیست علت گویا آمیخته است	شیره جانهای شیرین ایات با شیر خویش
نقش تپیدن که در تپانده صورت می نگاشت	پیش رویت بر زمین زو خانه تصویر خویش

نیز آید بر دل و من نیم گشته منتظر	مانده ام باشد که آبی از نقای میر خوش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال	مانده من تنها درین غمنا و دلگیر خوش
خواستم عمرم بگویم عذر تقصیر و فنا	همچنان شرمند ام پیش تو از تقصیر خوش

هنده جامی پر شد همچون غلامان بر دوش
 رمی اسی شاه جوان بر غلام پر خوش

من بیدل چو خواهم داد جان دیده دیدار	مرد کن ای اجل زار میرم زیر دیوار
ز دیده در دلش جا کرده و دل درون نهان	هنوز این نیم ترسم که بنید چشم اغیارش
چو دست آید لی الله که خواهم دیده دورا	کنم خاک و آن ساعت که بنیم لطف فغارش
نه دل دارم ببت اکنون دین مسکین مسلمان	که او با کافران شگدل افتد سر و کارش
نشد چون گل خوش لبکین بر لب جو آب گیرد	که یابد روزی این دولت که شود گرد خشارش
تو دگر از خوشی ای باغبان باد سر کوی	که آب وی صد گلزار می بخشد خوش و غارش

چو مرغ خان خزان دیده لبان بست از سخن جایی
 کجا آن غنچه نمدان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بسینمش	ز عشق تو در صد بلا بسینمش
شب تیره هر کس بکس و من	دران غم که فردا کجا بسینمش
خوش آن مه که کیزه فرسندیم	نباشد اگر سالها بسینمش
بره چند سایم رخ آباد بود	که روزی بران پشت پا بسینمش

<p>دل از روی گدازش شکل است ز کجای عجب و از با سیمش</p> <p>رقیبانم از روی خدا ساختند خدا یا که ایشان جدا بستش</p>	
<p>از ان گشت بیگانه جامی از خویش که باد در عشق آشنا بستش</p>	
<p>هزار دل شده شده خاک و بهر گاش فروغ صبح دگر از صفای انداش</p> <p>بگرم خانه عرق بر عذار گلش گرفته کیسه بخت بهر نقره فاش</p> <p>چه جای آن که بود زیر ناخن آرایش شد این زینت و دیهای سنگ گاش</p>	<p>پسیده دم که شد از خانه عزم فاش چو کند جامه زتن جامه خانه را فروخت</p> <p>چو برگ گل که بود در گلاب غایتش تنش چو نقره خام و هزار مفلس و مور</p> <p>راست چشم و بردانند نه چشم از دام نکاشت استره کیو بکام خود ز سرش</p>
<p>رقیب کو کننا ز که جامی بیدل ز چشم ابله فشان داد سیم فاش</p>	
<p>کاش که بدم نمیدادی اول سو خویش کس نیم در همه عالم تاب روی خویش</p> <p>خون ریزی و آمیزی بنجا که روی خویش کرده ام پیوسته دل را جای پهلوی خویش</p> <p>بریندم سر از آئینه از انوی خویش</p>	<p>چون بخواری خوشی را اندازم از گوی خویش آبرویم تا ز خاک پای تست امی سرفراز</p> <p>با تو وصل با همین باشد که از تیغ جفا چون بکشد از روی تست دشمنان پهلویم</p> <p>تا زنت را در صفا آینه میدارند حسن</p>

گر نه چون موی سیانت باشد اندر لاغری | آبگسلانم ترش جان از تن چون موی خوش

قتل جامی نمره را قرا بست خود کمن
رحمت او دور و دراز ساعد و بانوی خوش

چند فرد زم چراغ از علم آه خویش
بهره از حد که شنیخ سیاست کیش
هر که بیم د بخت چشم کشاید چو به
شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبح
ذکر قوت در پهن رفت بیانگ بلند
دل ز بهود و درت مرتبه قرب یافت
بزم مراده فروغ از رخ چون آه خویش
در دسر عاشقان در کن از راه خویش
میل کشم دیده اش از الف آه خویش
ساخت دمای قدح در دسر گاه خویش
سر و خجالت کیش از قد کوتاه خویش
بنده ز خدمت شود غاصکی شاد خویش

روی نگوی تو خواست جامی بیدل دلا
دور ازین خاک در روی کو خواه خویش

تا کی کشم بصود جوان بخت خویش
بر فرق کرد در دین خاک درت خوشم
گل نسبت این ز شاخ در خان که آتش است
داریم بار شیشه و خوبان بهنگ ما
تشریف خرقه زاهد بد بخت را او هست
بنامی لب که صاحب بسج و طیلسان
خزم کیکه بر دیهانه رخت خویش
همیشه دلج او و سلیمان تحت خویش
کشن باغبان ز رشک تو ز دور درخت خویش
در بر گرفته سنگ ز دلمای سخت خویش
روای عشق و پیرهن بخت بخت خویش
در وجه قتل با دو کند رخت بخت خویش

جامی بشهر عشق مشور منهن
ما از موده ایم درین شهر محبت خویش

<p>ایک تیر سم زمین گردی رسد بر دامنش ای بسا خون سلیمان که شد در گردش گوشه چشمتی گرفته ناگهان سومی نش باز تر رسیدم که از اردازان بازگشتش دای من دوزی که منیم با تیر پیرانش آتش و سوز و درون در دمنده ان روشش</p>	<p>آرزو دارم که گردم خاک را و تو شنش آمد آن کافر چون شمشیر سبته دی سوا که بجهت اسوی من بنید چو میدارد و دروغ خو اتم گویم لباس از برگ گل مبادش هر گشتن منیم قبا پوشیده بهیوشش و قسم ای صبا با او حدیث شعله آهیم گوی</p>
---	--

شاید آن بد خو کند می خدا را ای اجل
بریز خون جامی ویر خاک آن کو افکنش

<p>سر و دین خودی داد عاشقانه خویش کسی نکرده من رقص بر ترائی خویش چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش بسیار خار و کین ضایع آب دانه خویش من دهنون محبت تو دنیای خویش مرا چو شمع سوزی هست باز با خویش پوی کشی قدم از خاک آستانه خویش</p>	<p>من خیال تو شبها دکنج خانه خویش بخون همی طپم از ناله های خود هر شب خیال خام تو بر دل من ضعیف بنجاک ز چشم سخت دلان در در عارض خیال سخن بقاعده هست آید ای و اعط خوشم شعله این آه آتشین هر شب بر آستانه تو خاک شد سر بجای</p>
---	--

آن سفر کرده که جان رفت مراد ترش نازینے که کنون خواسته از مسند از	هست امی که نیاورد بن کس خبرش چون بود طاق بخت رخ ره و تاب ترش
گر چه از رفتن او میرود صبر و شکیب میراے باو بد آنسو نفس سرد مرا	هر کجاست خدایا سلامت بر ترش که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
مانده و بسته گل بلبل غافل در باغ چون بهیرم سبزه راه ویم و فن کنسید	ماریت کاش تو انم شدن بال و پرش که چو آید بر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار از غمهای جدائی بجائی

که مدیست کس هرگز ازین راز ترش

سرم کاش بودی خاک ریش بجان دادن اگر کردیم تقصیر	گر گشته لکد کوب سپاهش کنون بهیم از جان عذر خواهش
منه بزا بهی دل تهمت عشق هنوز از باد شب سرگرا نیست	که می بینم از نیاه بے گناش و گرنه چلیست خواب چاشتگاهش
شبه شد روشن از روشن انسان تشکل اولال خولش خواهم	که روزم تیره اولالک سپاهش رقیبان بر سکن طوف کاهش

چه شد کرد و کرد جامی دعوی عشق

دو چشم خو نشان اینک گواش

آن بجای نیگون میند و بر سین برش	همچو شمع گل که باشد خلعت از نیل و قرش
---------------------------------	---------------------------------------

در کبودی فلک ز فیسان مے پیدا نشد	کایچنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فیدایت بادامی در بان و قانع مشو	تاخ پزگرد خود سائیم بر خاک درش
یکر مش دیدیم عقل و دین دل بر باد شد	ای جان ما اگر بنیم بار دیگر شش
سو ختم شهابی چون شمع پیش ددے	ہیچکے سوز و درد من نیابد باد درش
عاشق ثابت قدم آکسن بود کرکوی دست	روگردان اگر شمشیر بار و بر سرش

سوخت جامی ز آتش مجرور آمد سالما
پنجان بوی و فامی آید از خاکسترش

شوخی که تاج و ایمان بوسند خاک ریش	سوی چو من گدائی مشکف قند بکا مش
من کیستی که خواہم پیلوی او شنیم	این بس مرا کہ بنیم از دور گادگا مش
فرسوده قالب من ہموار خاک بادا	بر ہرزین کہ باشد آمد شد سیاش
در گلستان خوبے برگ و فاموید	کز خون بے گناہان پروردہ شد گیش
ہر کس بھر آن خطا مبر و رشد بہ محشر	صد گونہ مسخر و فی از نامہ سیاش
من و خود چه خواہم زان کہ ہرگز نشیت	چون بادشاہ ظالم پر دای داد خواہش

جامی ز کوی ہستی بر بست زخت کوئے
کز بیج سونام دیگر فغان و آہش

نامہ کز جانان سد تعویذ جان میخوانش	وز ہمہ غمہای دل خطا مان میخوانش
نقطہ حرمے کے آید در ان نامہ بجیشم	نقش آن خال خطا بمنہ نشان میخوانش

بر بیا من و دیو من خوش و ان میخویش	مردمان هر دم بخون ل سوادش بکشد
گاه خواندن مرهم دغ نهان میخویش	چون بپا آن نامه از مرهم بپای دغ نهان
یک زمان جو بسم آنرا یک زمان میخویش	مونس جان دل من شدند از مر صبر ازان
جای آن دارم اگر گریه کنان میخویش	بیکه بوی ازان برگ بگل خندان مرا

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکے
در جهان و حرز ایمانست از ان میخویش

ای ناخدای ترس ترس از خدای خویش	کشته مرا ز جبر تیغ جاتقرای خویش
اگر بنید ابروی تو نماند بیا می خویش	ترا هر که جا بگوشه محراب میکند
از پروهای دیده من خاک پای خویش	سيف ست بر زمین گفن پای تو فرشت کن
یکتای مویش ز زلف دو تایی خویش	کوته فاد رسته عمرم خدا سے را
بلبل چو گل ندید فاد از نوای خویش	عده از رخ تو ماند دلم بے سرو و عشق
آودیده ام سگان ترا آشنای خویش	از خویش و آشنا همه بیکانه گشته ام

تو پادشاه منی و جامی گدا سے تو
اے بادشاه مرمتی بر گدا سے خویش

بدست شانه مد طره معبر خویش	مدار آینه را در صفا برابر خویش
که پر کرده ام از خون دیده ساغر خویش	جبرده ام بے عمل دست بی لب تو
نمود عاقبت آن ناشاخت گوهر خویش	ز قیاس گفت ترا بد گهر شناخته ام

<p>بچار بالشی عزت چو راه نیست مرا گران پری گذر و فی ایشل بر دهنه قدس چو هست پایه واعظ چو هست اولست</p>	<p>آستان زلفت نهادم سر خویش دشته فرش کند زیر پای او پر خویش از ان چه سود که سازد بلند منبر خویش</p>
	<p>ایجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را نیکست کجک بر آتش نهاد و قهر خویش</p>
<p>هر که روزی در نظر آن رسد گلنگ آیدش سینه پر شد عاشق دهنه را از درد و غم در ریش صد سیمتن شد بادل چون سنگ کج پست آن مرگان شان غم و تیغ آن شوخ را</p>	<p>گلشن فردوس اگر خشنه از تنگ آیدش آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش کاش خرماد مباد پای در سنگ آیدش اگر در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش</p>
	<p>هر که آید چو جامی بچنگ رفیق عشق عاقبت سر رشته مقصود در چنگ آیدش</p>
<p>کس کافتد نظر شکل آن سر و قیاسش بلائی جان من شد یاد آن بد خوید انم ز دور آن لب سبزی میزد نزدیک شد کوی خیالش از دیده جای در دل سکیم شبها ز رشک ناله می میرم که من در گوشه تنها مرا ره نماند که در کوشش هم پیلو بدیاری</p>	<p>ز سینه صبر و دل طاقت از جان بردوشش چه سازم چاره که ز خاطر کنم کیم فراوشش که گیرد سبزه نوره گره چشمه نوشش خواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش همسوزم بدایع خبر داد جا کرده در گوشش آیهان سیه دل خوش نشسته دوشش</p>

نمودی رخ کن منیع از سر و دشتوق جامی را
چو بلبل جلوه گل دید توان ساخت خاموشش

<p>نہا ز کجا میرے اسی سر و قبا پوشش من لذت دیدار چه دانم کہ ہنوزت ہر چند بدن فیتے از خاطر تنگم در گوش تو یک کتہ ز بخت سیر ما گویم سخنے با تو اگر پسند کہ گردد خواہی کہ خدا در دو جهان پاس تو دارد</p>	<p>دردا کہ تومی آئی و من میر دم از ہوش از در زیدہ فتم آشفہ و مد ہوش پیش آئے کہ چون جان کشمت تنگ در ہوش گفتن نتواند مگر آن حال بنا گوش بر طبع لطیف تو ہین لحظہ فراموش ز نہار تو در پاس دل خستہ دلان گوش</p>
---	--

جامی از خرابات غرض بادہ عشقت
خواہے ز سب و درکش و خواہی ز قبح نوش

<p>بیو فایا را چنین بے رحم و سنگین دل مباش اختر فرخندہ فالے ماہ ہر مجلس شو پای بر جا پو سر دم در ہو اسی متد تو دانہ حال تو ام برد و گندم گول بست ساربان چو محل لیلے زنی بیرون برد چندر وزی بر درباریم اقامت آرزوست</p>	<p>درد مندان تویم از حال غافل مباش آفتاب بے زوالی شمع ہر محفل مباش ہر زمان چون شاخ گل سوزد گراں لب مباش گو مرا از خون منستی جو می حاصل مباش منع مجنون کہ تواند کا ندر پے محل مباش ای اجل سرعت کن بے عمر مستعمل مباش</p>
--	---

بی ہر جان لجامی از حسن بیان
بیش ازین حیرانہ در نقش آب گل مباش

پوخت نیست که بایرم و بی خلوت خاص و عای مردن خود می کنم گریه ام ترز قتل اسیر کند خویش چه پاک بجست بومی تو در خون نشست مردم چشم	بر آستان اداوت نهم سر اخلاص ز دوری تو نزدیکه رقیب بلاص شکار پیشه ندارد ز صید خون قصاص در آرزوی گهر غوطه میخورد و خواص
--	--

ز شوق ما ز رخس بس کن حاسی
کزین سر و دوشود زهره بر فلک قاصی

ساقی بدو زخم صفایکد و جام خاص باشد بقدر لطف سخن و در سخن لطیف بر خصم جو پیشه بکش تیغ انتقام لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند طی کن بکام صبر و توکل طریق فقر بر گوش شیخ نغزستان بود گران	تایایم از کدورت خود یکد و دم خلاص از گفتنهای عام مجو نکتهای خاص در کیش عشق صفور قاتل به از قصاص دور نه مرا چه حد که زخم لاف خصاص خواص ازین معالیه شد قد و خواص لیت الزمان تفرغ فی اذنه الرصاص
--	--

بجامی بقید علقه آن زلف سر سبز
از لای اخلاص من بحال و لامناص

ای کرده بر لاک من از اهل عشق نص بس و گلشن است قصه خوان زبان میان رفتم معزم رخصت پا بوس دست گفت	جان در تنم ز شوق بوکای طیر فی لقصص تو یوسفی و قصه تو احسن لقصص یا صاحب الغزیه ایاک و الرخص
--	--

<p>کس نیست بر در تراز و مطلقا احص در حکمت هیچ نوشته نه از قص</p>	<p>بجاست ست بخت مسادات با سکت گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا</p>
<p>تبع تو بهر قتل کسان تعص قاطعت جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص</p>	
<p>لعل تو مقصود بالذات است جوهر بالعرض بلکه بسکین میدهد تیر تر ا جان در عرض چون است تست جان من علاج این مرض زین سخن امید میدارم که من باشم عرض</p>	<p>کی کنم پاکان جوهر در ج لعلت را عرض نیست مردن آنکه افتد غرقه خون تو صید تن مریض تیغ شوق تست بگذر پر سرش گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت</p>
<p>نیست بی جوهر عرض جامی مکان وجود لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عین</p>	
<p>بقول پیر معان محبت است اندا عرض مدام فیض رسان باد آن کف فیض حکیم با همه بحث جوهر در اعراض اگر ز غصه سر شمع میبرد و هست در اض که عاجز است طبیب از علاج این امر ریاضت است جدا از تو فتنش بریاض</p>	<p>چون عرض تو بکند بر تو زاهد بر تراض تمام فیض بود با ده خاصه از کف یار ز جوهری کیفیتش و قوت نیافت گرفت پیش رخت خویش اسیری چه عجب تو خود معالجه در دینه ایشان کن بطرف روضه رضا کی دهد میقم درت</p>
<p>چو از مسوده میبرد این ک بیاض</p>	<p>نیال زلف درخت در بود جامی را</p>

خال مشکین چسبت بربخ کرد لب راسته خط	بر غلاف عادت نهاد دست پیش از خط نقطه
زبان خط نیکو لبست در هر زبان خواهد قناده	سویب شهرت نشد یا قوت را بر حسن خط
خیر من خج اهی مکن عاجز میان جان من	جان من نشینده لایخیر الا فی الوفا
کز بعد ادم رسد پیغامست ای محمل نشین	در دروازه بگذر دسوی تو شکست من شط

خوبست جامی خواند الحمدی بران رضی
چون کشادی پرده درسم الله انما و شغلط

از لب بیگون تو پر نیز گاران چه خط	لذت می مست اندوهشیاران را چه خط
ای امید ما همه تو جو میشد بدل	غیر تو میدی ز تو امیدواران چه خط
یافت پاهل ز بعد مشک سایت شمه	ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه خط
خاک پاست گر نباشد جای بالین زیر سر	بر سر کوئی تو شبها خاکساران را چه خط
گرچه هر سو بلبل چون من نمیدستان شوق	از بهار خوبه آخر گلغذاران را چه خط
من نجات خود لکد کوبم بر آه آن سوار	ورنه از آذر دوزخ بران سواران چه خط

دیدم بے خواب جامی گشت از آن رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه خط

یا قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع	هر کس از شام اجل رسد من از روز و داغ
زین دوشتم خونفشان قتلوار برون	آرمی آرمی گل سیر جاذب الا شین شاع
بر همه مسایگان حال شب من و شینست	بسکه بر روزن قناده از شعله آهیم شعاع

عوم میدان کنج زلف عنبرین چو کان بدو آمانید آن زبان کشف حجاب زلف کن بهر یکان تو جان بادل خصوصت میکند	کز نهر خود کرده ام بهر تو کوئی اختراع جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب طالع بر سر کالاه صیب است از خریداران نزاع
---	---

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم داز یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع بوصف روی تو یک بیت اگر سیم بند مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق ببین چشم حقارت که پیر و بهمان گفت مرا از پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی گرفت زنج و من سیل تاب که گریم	کشید قصه زلفت در از در مقطع + شود کشاده ز رحمت در می بهر مصرع فقیه مدرسه و کسب علم لایف ترست شایع گیا به بحث درین مزرع که نیست روی ترا جز وجود من برقع علی لوامع برق من الحسے بلع
--	--

کنج میکرده نماز دست صفت جامی
بخواد معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی تابان رو چو در و چراغ میرود با آه آتشاک دل در زلف تو از شگاف سینه بر دل مفتید زان رخ فروغ ساقی باخ نمود ای شمع بنشین گوشه	باید اشب پای خود را نگهدارد چراغ همچو آن و رو که در شب پیش و در چراغ خانه ویران بلے از نور و در و چراغ ز آنکه این نریم از فروغ صبح که در و چراغ
---	--

شمع رخسار ترا که گیرد و دعوی در زبان	وز زبان فدا ده آتش زمین گنه دار چراغ
وقت پر مهر را خوش کن در شبهای ماه	از نعل روشن بکنج خانه دار و چراغ

شعلای آه جامی نیست جز آیم همسر
هر کس آید به شبهای سیه دار و چراغ

خلق چو گل شکفته و خندان بطرف باغ	ماد دلی ز بهر تو چون لاله در باغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یا بیم هر گل	آه بر آرم از دل آتش زخم باغ
پوشیده دار خنجر صفت پیرهن ز باد	آبوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
عاجت مهر خانه حسایه اے رفیق	کاشب شمع از سین من بس بود چراغ
در چاکه طریق تو در زند و نیکوان	لیکن خرامم کهک در سی نیست کار باغ
کے سایه بر سرم نگذران های قدس	چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بستانه بستانه عشق و دل
جامی و در و عشق و در عشق جهان فراغ

بر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ	رد و از فکر سر زلف تو دادم به باغ
سوزم از دشتک چو سوز کسی از دشت	هر کس از دماغ غم سوز دهن از غم داغ
سایه بر عارض گل رنگ تو اندخته زلف	بر گل و لاله ز پر چتر سیه رخته راغ
موسم گل در باغ غم چه کشاید بر دی	خون نیست دل من که کشاید در باغ
پای بر داشتیم از امن هر شعل که بود	آبیا و تو نشینم پس از انومی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می خیزد | اگر بیان گل و حبیب سمن و ادویه

جامی از لطف زبان است چون شامه کس
بکته طوطی شکر شکری از لایع کلاغ

گفتم معبزم تو به هم جام می زلفت | سطر بز و این ترانه کمی نوش و لالتف
غالی زد و دستت بود هیچ پوسته | بر صدق این سخن و گوشت چنگ و دوت
آیا بود که صفت تعالی بنارسد | چون بر بساط وصل نه نذابل قریب
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو | در می نداد پرورش این آنگون جود
عمر تو گنج و هر نفس از وی کی گهر | گنج چنین نفیس مکن رایگان تلف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است | آرزو که دیده فرشت ریت شد ز به شرف

جامی چنین که میکش از دل خدنگاه
خواهد رسید عاقبت الامر بر بدت

باد و صاف و محتب با باد و نشان صفا | یا غیاث المستغیثین نجما عا نحاف
دم بر دم گر خون دل بالایم از خگان چوب | چون نوشد دست از من بجز نهایی صفا
شاهد من درون پرده غرت کیست | در لباس صورت افتادست چندین خلاف
دین عاشق است ای زاهد بهر بهیوده بند | مایه که دین خود گفتن نخواهم از گران
بیش ازین تاب بلامت نیست در عشقت مرا | روی خود و نهایی تا زاهد مراد ارد صفا
هرگز از سر میانست کبر موسی نبود | اگر آید عقل در ملق و قائل خوشگاف

	بازگشت از کعبه شیخ شہر و جامی ہمنیان جامی می در کف بکوی سیر و نشان طواف	
قل لہم ان یتھوا لغفر لہم ما قد سلف خاک آن بر خون ارباب ریادار خیرت گو ہر مقصود را دلہای پاک آمد صدق چون بہرہم در و نشان جامی می گیر کہت لعل جان بخشش ہر نہان نوید لالتف آچو شکیں زلف او زان فتنہ باشہ ہر طرف		نقد عمر ز ابدان در تو بہ از مے تو تلف جرمہ اگر ساغر اہل صفار نیز دہناک نکتہ عرفان مجو از خاطر آلودگان عشوہ ساقی بہر داز کف عنان حقل و ہوش غمزہ خوزیرا و چون تیغ لا ماس کشد آمد آن رخ فتنہ دور قمر امی دل بکوش
	کے نظر باز سے تو اندا بیتان غمزہ زن ہر کہ چون جامی نشد سم حواش را ہنڈ	
در ہر دلی زما زہ گلت خار خار عشق مارا کہ جان رسید لب در خار عشق ہر کاروان عنسم کہ رسید از دیار عشق واللہ کہ کوہ پست شود زیر بار عشق باشد ہمای سدرہ فرو تر شکار عشق این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق		لے خرم از ہوا می رخت نو بہار عشق ہر چند سر خوشے زبے حسن باد کن محل بسینہ ویران ماکشا د گر کہ کوہن زیامی در آید چہ جامی طعن ہر کہ خدنگ غمزہ کشائے زشت ناز فرتے میان ز ابد و عابد نہا وہ اند
حالی نقد خوش گذران روزگار عشق		جامی مدار رنجہ دل ز کار عاقبت

بود صیق سرشک که ریزم از غم عشق	بچشم اهل محبت نگین مناتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع	نگشته بود که بودم چو صبح بهدم عشق
مزن زگره ما خنده کاب وید و ما	تر شجیست زبان شوق و شبم عشق
بترک عشق خرد عهد میکند لیکن	بعهد او نشود بست عهد محکم عشق
سپاس بوش و خردا گرفته راه گریز	گمان مبر که شود ملک دل سلم عشق
دل که جای ریا بود و زرق شکر خدا	که جلوه گاه بتان شد بمن مقدم عشق

جامی هست جامی محبت فرغیست
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق	کوی دل ز طره ات در غم چو گمان عشق
نقشه هجران نوشت بهر ملاکم نشان	مهرزدوغ دل صاحب یوان عشق
رفت بهر دای از مرده ام سیل خون	آتش بنوئم هنوزم ریگ بیابان عشق
جور کشته بدورت ساخت مرا سر بلند	آن فرق نیست لنگره ایوان عشق
باد که جنبید از دسلسله زلف تو	شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه	بر همه روشن شود آتش نهان عشق

نامه که پیمیده شد گفته جامی در او
هست بے اهل دل لقمه از ان عشق

روزگار ساخت چون سبیره آن از فرقا	چند سوزیم از فرقا آه از فرقا
----------------------------------	------------------------------

<p>آگند از باه تا ماهی که هرب می رود وصل جانان خاتم روزی شود پیش از وصل محنت دوری سپهرین ساکنان کجاست تا یکی سرگشته گردد در فراق می برقی وصل روز وصل یار مارا غیرت بخیار گشت چون فصل این غصه آرد و لوحش فصلان غزلت</p>	<p>آب چشم ابابای آه تا ماه از فراق یکدور روزی جان غمیده مانده از فراق از پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق نوره یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق چون فصل این غصه آرد و لوحش فصلان غزلت</p>
---	---

<p>در صبوری گرچه جامی بود پابر جا چه کوه گردش گردون بادش و او چون گاه از فراق</p>
--

<p>هر خون که خورد بے تو دل ز ساق فراق بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل و رباع عشق سر دی اگر هست و سوغه لا غنم بسند وصل تو چون رسد برخاست ز آب دیده اهر طوق جباب هر دم دره بوعده نسیم که فارغست</p>	<p>بکشا و از گمره ام نشتر فراق در گشت زار اندر حبس بر فراق آن ناوک بلا بود این خبر فراق این رشته هست و دخته در بستر فراق زخمیه در نواحه بالشکر فراق از نعمت وصال بلا پرور فراق</p>
---	---

<p>جامی ز دوست نامه وصل آرزو کن این سبک هست نام تو در دفتر فراق</p>
--

<p>ره روی خوش سخن گفت بهر آن طریق طالب صحبت رندان شود و تو فتن آید</p>	<p>کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق از خدا خواهد که دانه دانه تو رفیق</p>
---	---

چون بنظاره ساحل گذری خنده زان چیت آن شده که او نیست خود از خطا شمع	و من عاطفت خود کمش از دست غریق بیتے امی خور و برون ای ازین چاه عشق
بجز این نکته نشد حاصل از قوت فکر اصل سیراب تو خنده سببیت که داد	که بدان تیر میان ره نبرد هیچ دقیق گوهر احک مرا غاصبت لعل و عقیق

هر معاشر بر فیقه دم یک سنگی زد
خامی و جام شفق گون که رفیقیت شفیق

ز بهر نجاک درت پیشم خوفشان مشتاق تو میر و سز جهان جهانان فارغ	لب تو بانی و من بنده بجان مشتاق ستاده بر سر راهت جهان جان مشتاق
بیایا که به شریف مقدت هستم پیام دلکش تو کار زوی جان نیست	تو میزبان تو اگر بهیمنان مشتاق دلچسپ و گوشت بود گوش جان مشتاق
برین شکسته افتاده که کنه سایه منم بنیاد خود غائب ز سگان درت	های سدره نباشد با سخنان مشتاق سافری بلاقات و دوستان مشتاق

خوابگاه گمانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بنان دان مشتاق

مدتی شکل و متریت مغلط حقیقت و امدت و ودعت او	که در کون مکان کس نیست جز حق بود مرد و محقق بر محقق
ولیکن از اختلاف اعتبارات گفته باشد مقید گاه مطلق	

مجزو باش ز اطلاق و تقید	اگر بلباب هستی را کنی شوق
چونندی از انصافیت شیون چشم	ترا مصدر نباید عین شوق
کند هر دم بیان این نکته را عشق	ولی عقلش نمیدارد و مصدق

نخست جان جامی را خلاصه
ز قید عقل حبس جام مروق

چون تو در شهر می از من دل داد و چنان	که ز باشم بر کوی تو آشفته دشت
آنکه یار روی نگودا و ترا پای عسدا	چه عجب گردد از عشق مرا منصب است
گشتم از عشق تو بیا رگ ز کن بر من	کاین فضل نتوان یافت طبعی چو تو صادق
گو طبعیم ز عزم عشق تو پر نیز مغرور	که مزاج من بیا ز عشق است موافق
دل و جان بسته زلفت برخت مهر و دوزخ	عشق را شمر نخستین چه بود قطع علائق
جیب جان بر سحر میبرد از مهر حالت	نیست جز صمیم درین قصه مرا شاه صادق

جامی از صدق و وفاداری ده دل
ز عرفان ریائی و فسقان منافق

دل خون جان نگار و جگرش سینه پاک	هم خود گوی که چون کشم آه در دناک
بیار پر یس بکن ای یار مهربان	کافاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده گردد انهم از خون دل مرثک	و اعتراف که خاصیت این دوا عشق پاک
عطر کفن ز خاک و ریشا کردم آرزو	آخر بین که میرم این آرزو بجا که

بوت شنید غنچه گل ہم کہ میکنند گر پشود جهان همه از ماه منظران	این جامہ پارہ پارہ دآنخ قد چاک چاک واللہ لست انظر لوطاً لے سواک
---	--

گفتم کہ جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر بچو او هزار بہ میر و مرا چہ چاک

ز حیران بر لب آب جان غمناک بہر جمعیت وصل تو جویم نعیم خلد اگر گرد میسر کسان را مرد دل زودہ خیزد حنان غم ہر سونی کہ تابے شدم خاشاک و دہن کشید	الایلیت شعری ابن التاک لعل اللہ یجمعنی وایاک لعمری لا یطیب العیش لولاک و قلبے کان قبل العین سیاک سوی قلب المیتہ لیس لاداک ز بن حن شاخ گل خاشاک خاشاک
---	---

بقصد قتل جامی میکتے - تن
کرہا میکتے اللہ ایتاک

مراشد جامہ جان ز غمت چاک زفت از لوح دل نامت اگر چند بیک رفتار بروی صد دل نہد نہانے ہر شب ایم من بکویت لکھ از در در زیم خاک بہ سر	بیای ای آرزوی جان غمناک ز لوح آب و گل شد نفس من پاک تعالی اللہ عجیب پستی و چالاک گریبانے دریدہ دانسنے چاک گئے از شوق مالم بروی بر خاک
--	---

الایار پچ سلسلے این سلاک	زخمت باد و دیوار کو . سم
زجامے گر کشتے سر حلیت تدبیر تو شاخ ناز کے ادخار و خاشاک	
بر آگینہ ارباب ہمت آمد سنگ از ان نشسته نجا کند رستان جو فزنگ بکام میرسد آخسر کو بکام ننگ کہ شب کین تو خواہد گرفت نقش لنگ بود چو دائرہ میسم بردن ماتنگ برون ز مسکن بانوس خود بعد فزنگ	درین مقوس ز نگارگون نیازنگ نہاد چرخ مقوس کجست ہچو کمان کیک گام درین بحرے نہدیئے کام مبین غزالہ اگر دون ہوا و ہر صبح محیط دور افق گر چہ قاف آفاقست ز کس نے شنوم بوی نس کا ش فست
بشهر نیست نوال خوش آنکہ راست کند در ای محل جامی سوی حجاز آہنگ	
سم خود جو نید از من کالہد یا مشترک سازی از مرگان جراحت یزی از لہنگ روی زرد خود بران لیم چون بد چوک تیر آہم میل چشم دیدہ بانان فلک در دوسر خیزد سیار از تسبیح ملک زیر آن لب کتہ فرامی بہر دفع شک	چون ناوک فگنی سویم دل جان یک سو ختم صد بار تا کے سینہ ریش مرا بہر ماگر تو بہر امتحان شکے زنے تا نہان آیم بطوف کوی تو بہر شب شود گر در دیو چرخ ذکر دانا سے خال تو دہ وجود آن دہان ایدیم شک بہر خدا

خاند جامی پیش آن غرضید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم بر دین را به تیغ مهر ملک

ایک چون غنچه دے دارم از اندوه و تنگ جنگ من انیمه با بخت از آنست که تو سر زلف تو بدست و گران می بینم گر یه نقش خط سبز تو بزد از دل من عاقبت دادی بجز توبه پایان آید گر نه قیاد ازل خواست شکار دل	بچو گل چند دور و باشی و چون غنچه و وزنگ با همه صلح کنی با من دل سوخته جنگ دو که سر رشته اقبال برون رفت از جنگ نشود پاک شستن ز رخ آینه ازنگ گر چه شد بارگه صبر درین بادیه تنگ چون کمان ساخت ابروی تو دوزخ و خدنگ
--	--

جامی دل شده را جام دل ز روز شکست
که در آمد بر کوه تو آتش پاش بنگ

فلاح یح الصبا و صلح الدیک جام روشن بیار تا بر هم نغم را کم شود سر رشته پیش بندوسی چشم خود نیت جز تو ز دل کس نمی بخت سر عشق و عبادت و اعط جامی از میراث توره که کرد	باد و وزده که صبح شد نزدیک یکدم از ظلمت شب تاریک چون رود و زان میان سخن باریک کسی می توان زبون ترا از جیک صاحب ملک را چه باقی شریک معنی نازک است و نظار یک یاد و یسار من نیست و نیک
--	---

چگونہ جان منش گشت جزو لایفک	چون لایخیزیت آن دہان بے شک
ہزار بار من آرا شمرده ام یک یک	تہیست سبجہ زابد زگوہر احشام
ز غمزدہ کاش بہم دوزیش بیک ناوک	نعت مباد ترشح کند ز سینه پاک
ز روز نامہ عشقت حکایت ماحک	بتیغ حادثہ گردون کہا تو اند کرد
گرم رسد مہبل از تو تیغ بر تارک	من آن نیم کہ شوم تارک سجدہ دہر
بشک ناب کہ احسن الملاحہ لک	دیر صنع نوشت ست گرد ما راض تو

بشوے دل ز تو این عقل و دین حاسے

کہ سر عشق بدینہا نے شود مدرک

دامن مشوق اگر آلائیے وار و چہ پاک	جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک
دانش نہ ان پاک تر باشد کہ ماگوئم پاک	ماش شد چون رسد مشوق ما دین کشان
گر بود براوج گردون بود بر سطح خاک	صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
بر سر آن کوی خواہم رفت مست با چاک	شوق غالب مشوق مستولیت بر بدن ازین
کم نواری فی قباب القرحتی لازاک	بانگ خواہم زد کہ اسی در پردہ عزت بہتیم
گرچہ آئید بر سر من از تو صد تیغ بلاک	ز آستانہ سر تا ہم تانہ بینم روے تو

نالا کن جامی کہ دامن عاقبت کاری کند

در دل شکنین یا راین نالہا می در دناک

اہل یقین را افکنده در شک

سروہانت ناگشتہ مدرک

از روی وزلفت دارم ہمیشہ	صبرِ ہمایونِ ثناءِ مبارک
صدیخ زانے عاشاکہ گردو	حرف و قافیت از لوح دلِ مک
بر آب چشمِ میخندے آرمے	المن سیکے والور و یفتمک
طلعت و نادان لیکن ترلستہ	از دام عشقت پیران زیرک
وی باسگانت گفتسم کزین در	بار اقامت مے بندم انیک

دل شد مجاور آنجا کہ جاے
ہذا سراقِ بیسے و بینک

زہے اشکِ من و لعلِ تو کیزنگ	ز تو اندوہ من باکوہِ حم سنگ
مراد رنج گسارین لبکہ دارم	ز پیکانہائے تو بر سینہ تنگ
ز تیغِ چہرہ مقصود پیدا است	مباد از خونِ بی دردانِ برانِ نگ
خند زان چشم و مژگان تاکے آجر	دلیران چون گریزند از صفِ جنگ
قدمِ حسد شد چون چنگ و دارم امید	کہ آرم تارے از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد	ایک تیغِ غلامے وہ ازین ننگ

آن قامتِ خوش است آننگ جامی
بنام یزد زہے مرغِ خوش آننگ

ز دیکر خندہ لعلت بر دلِ رشیم نمک	باغزالِ الے باطلے الے ماغک
تاشی ظاہر برین لطفِ جمالِ بابین	مستحق گشتند در تفصیلِ انسان بر ملک

چون پری پنهان تنه کن تو بیانی بمل
نقد اختصار مل بر ایبر تباری بے پاک
نوجوب تنگست اتم هزاره عشق سزا
دل کی وارم من و دلبر کیجی بن بخت کو

زاکر مدوم راجہ چلے چشم دا چوکی دکت
گزنے صد نوبت از سنگ بنایم بک
کاش اتم را کند تیغ اجل زین ابرمک
آگیویم قند دل پیش و لبریک بیک

از ملک جامی چنانکہ کہا او ہر چہ کرد
دور خورشید جہالت کردنی و دیر ملک

بر اتم از عقب کوخ کردہ خود بوک
کجا بچید کہ اور سد جز آن رہد
ز آفتاب رخس دور بازہ ام شایم
زرقی ساختہ پای و ز تاج زر فلکین
عین لہو جوان خوش چون ماسے
رکت مدہ سر رشته اگر چہ زن داند

زند جامازہ سیم مجید گاہش چوک
کہ کام زن چو جازست ہار کش چون بوک
اگر کہو دکنم جامہ چون فلک مین سوک
ملوک ہر سلوک رہش بلوک بلوک
بہر لہرہ زنان و اعجاز کنارہ چو نوک
از دست گردن چرخ و زہر مرغ جنبش دوک

اکن سب لہرہ در شرح و مزل جانے
بہا و ملک برانوں فرو چکد از نوک

با دو پاک سے دقچ پاک ہویاں پاک
بر اطلالہ من لبیر لغات را کہ بود
رفیق نہ کہتی تو مہر کہ کسی نہ

عمر اگر درہ پاکان خودم صرف چہ پاک
ساخت مختل اندر مہم عین بلو پاک
پودنے کو کہ لکھ پانی بیلان پاک

گر نیا دینیت در دامن گل خار غمت	تغیر پر آشفته بختاب گریبان زده چاک
رومی بجا که روم ذرہ صفت قص کنان	آب سر نازل غورشید ازین ویرن خاک
بہر بکشا ز لب خویش کہ یاران را	شربت از دست سیجا نصیحت فائدہ ناک

سایہ بر تربت جاسے گلن ای سر دل بند
نیست از سر و غیب گز گند سایہ بنماک

ولم شد جزو از تیغ بیداد تو دہر یک	بود پوستانہ اندوہ و غمت جزو لایفک
از تو سر رشته کارم کسدر دوزی بحیرانی	دوین معنی نذارم جز سر زلف تو مستک
ز باریکے پیانت در کمر ترسیت لایضم	ز پنهانی دہانت زیر لب رہز نیست لایک
چہ غم گرانک اندک شد غم بسیارم اندر دل	ہم فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
بجست کیا رگے بر باطن نادانی ای خواب	کہ در کار جهان گویم و در عشق بتان بیک
اگر بتار کم سنگے رسد از پاسبان تو	بستہ غنیمت و مرمت از شمع چن تاج بترارک

قدش طوبے بود جامی اگر بر باد و فردا
کنے در پاسے طوبے یا غلط بے شرم طوبی ملک

جان میدہم یا دغمت میرم بنماک	طوبے لمس بیوت دمنے قلبہ ہواک
پاکے تو دوزخ و دہشت تر از دوزخ	جز دیدہ امی پاک خوشادیدہ امی پاک
بہر شب بخت و بوی خیال و دان کہ نسیم	آب دو درہہ تا سبک و تالہ تا بہاک
زادہ کہا و سوز دل کہ گدازد زرق	پیشینہ پاک کہ در دوزخ و عشق سینہ پاک

نزدیشخ نارسید و ز عشق تو طعنه ارم	دیوانه اندام ز نفس کو دکان چه پاک
خاطر دار غلبه ز فکرم عبادتم	باد و سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که در او جان بخت بهر اهل دوزخ
گذشت یادگار تو لهاسی در دناک

بجوهره رخشان که از زبانه پاک	چرخ عیش و دزد و دین سراچه خاک
بحسن صنعت مشاطه که آرا ید	ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک
که من ز دامن پر مغان ارم دست	کشاکش جسمم گر کند گریبان خاک
کمن مرا هست اهل دل که محفوط است	ز سنگ بنجر دان شیشه خانه افلاک
نگه که بهر کسیم از دخت طور نگفت	توقع از حسن و خاشاک میکنی خاشاک
ز عشقم انقدر یاد را که شد که توان کرد	بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر بکشتن جامی از ملامت غیر
که گر ببرد مسیدی ز طعن غیر چه پاک

حق آفتاب جهان بچو سایه است این دل	ایارایت ای الهی بکیف مدال
وجود سایه و نورشیدنی الحقیقه یک	اگر چه پیش فرو باشد این سخن مشکل
قلب نهند به آفتاب استاده	چو از صرافت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر روی زمین بود سایه	بیان شان چه کسی نیل شود مال
میکند خود و مگفت سایه را باشد در	مباش این بچو دمی از غریب سخن غافل

وجود قابل شرم و کمال است	و گرنه در او نباشد بغیر مستحسن
تجرب و فعل و منفذ باشد از ذاتی	که هست جمله شیون و صفات در اشغال
ز روی کثرت باطن و مکنش لقیبت	بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که مجلس صفت است	بود شماره و ایمان مؤثر و فاعل

خدای درود جهان هست جادو ان نحامی	
و اسبوا میال من حریف و باطل	

دیم ترا در وقت دوست اختیار دل	آری ز دوست دیده خراب است کار دل
هر غل آرزو که نشاندم ز دست تو	در باغ جهان نداد برمی غیر بار دل
ترکیبت چشم مست تو که بر روی مرده	تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان پنهان	هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل و دوست که گریه و بشن قراره	از جور و روزگار شوئے همکار دل
تو همگسار ناشده بروی قرار زو	با تو چنین بنمود ز اول سرار دل

تجاسی پرده دل خود صافت جامی تو	
پنجه و دون پرده تو گریه و دیه دل	

سرویت تمامست تو ز بتای اعتدال	سیر مقدم لطیف ترا چسبید خلیل
روح مستقر است که سلطان قتل	تشریف و ابد و مصلحت از عالم بحال
خفته و مستغرق است که در مویان	نبود در حسیل خیرین نظر بحال

آن نور پاک ظاہر و شخص منظرست	باشد میان ظاہر و باطن و دنی و محال
قرنہ بجز تفتید و اطلاق یافتن	نہ توان میان ظاہر و منظر بسیج حال
زانت برم سجد کہ آن نور لم یزل	لاح بود ز لوح جمال تو نہ ہاں

غیر از تو کیست مقصد جامی و طلبش

یا مقصدے مسلم یا مطلبے تعال

کلانی الگون و ہم او خیال	او عکوس فی المایا و اطلال
لاح فی ظل السوی شمس الہدی	لاکن حیران فی تہ اطلال
کیست آدم عکس نور لم یزل	چسیت عالم موج بحر لایزال
عین نور و مجردان این عکس و موج	چون دنی اینجا محال در محال
رہ روان عشق را بگر کہ چون	ہر یکے را بر دگر گوشت حال
آن دگر آئینہ برستے عیان	ویدہ منشورات اعیان بر جمال
آن کی بر جلد ذرات جہان	ویدہ قابان آفتاب بے زوال
غرم آن عاشق کہ با سلطان عشق	می خرازد در نہایات التوصل
کھینے یا میسر اگر وہ دور	بالب شیریں آن شیرین مقال
وز ہلال زلت پنا شوہا و	گفت ابا نلس از حق یا ہلال
لب نہ نام گوہر ہجرے کہ کرد	گوہر از مجلس سہی لب انتقال
عکس رائے باشد از نور انقطاع	موج یا چون باشد از بحر انقطاع

نقطہ ذاتم مراد آمد ز حال حال می باندید چه سود از قیل و قال	فلت کونم غرض باشد ز زلف گفتگو تا چند بجای لب بند
	گرد و ن سینه داری گوشت چون صدف در قعر نشین گنگ و لال
کس گرفتار مبادا بگرفتارے دل گوش بر سینه کمن نه شلو از زارے دل که دیدن واقعہ صعب کن دیارے دل جز جفا کارے دل و دلا از وفادارے دل نیست مطلوب جز انیم ز طلبگارے دل	دوستان چند کتم ناله زیارے دل اے که بزار می دل میکنی انکار بیا دست محبوز مد میگزد و صبر کجاست خواند دام قصه عشاق بے نیست ران که بوصلت ز رسم در و طلب نیز خوش است
	عمر باشد که دل بجای ازین غم خونت که کند با تو دے شرح بگر خوارے دل
با خود از ان هر دو مرا صد خیال چهره کشادی و کشید انفعال تشنه لب بر لب آب زلال پیش تو گفتم نکو وصف حال یا چنین صد برهت پایال شد نقشب طوطی شیرین مقال	چشم تو صاف دست و سر زلف و دل خوبت مصور که کشد نقش تو هست دل سوخته پیش لبست حال من از وصف جالت بگفت گر مرا خاک ریت شد چه پاک جایم از ان لب سخن آواز کرد

یافت کمال سخنش تا گرفت
باشنه از سخنان کمال

قتل من خواهد زد کیوغم زد و گیر سوا بل فیلسوف عقل را آداب بحث مشق نیست قصدا بروی تست از سجده و در محرابها میکنم هر دم چو گل پیراهن جازا بقبا نیکو از اہستم از صدق و ارادت معتقد دل که شد جامی غم عشقت محل رحمت	پیش دستی کنی بود پیشین با بدل خالی از حکمت بود یا دورین معنی بدل گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل آقا بار او دیدم آن اندام نازک و بغل کی قدر در اجتماع من زید گویان غل ای ز سر تا پای رحمت رحمت کن در عمل
--	--

یافت جامی دوش در سینه فیض از پیر جام
شدے لعل از لب لعل تو در کاش عسل

دل بزین بوس درت شد مثل زان همه شادی که بل و آجا بوسه از لعل تو کردم سوا بوسه گرفتم که نه مد نیست ! و فضا حامت چل سالام نامرگ بے غایت عاشقست	وقفه اندخیزد لعل شد غم داند و تو نعم البدل چند لعل بعبی و عسل یکدوسه و شام بدو لا اقل پیش رخت قبل خمار لاجل عام کالاجام بود لعل منسل
آجاست بامید سر زدن تو	کشتش آباک و طول لعل

<p>اگر کسم از زلف تو پیوندا شام میل کے شود سودا بیان عشق را یک عقد میل بیدلان باغ است از دل نغمه نم ابدل نیست مطرب را رد و اقطاع بقول و عمل کے بطوفان غم و سیل بلا یاد خلل بردست ہر چندے جویم نے یا ہم عمل</p>	<p>اگر کہ ہر عارضت میوہ از صبح ازل گر بدست باد و جل و عقد زلف تو شد قیامت دار و دہائش بگ کویت گرفت معتب قول و عمل از او اگوید و لے در دلم ز نیلان کہ محکم شد اساس عشق تو دل محل تست تا گم شد بخت جو می تو</p>
--	---

ہست از وصف خست از گفت جامی مدام

گلزاران اغنیمہ سان بگین در قہار میل

<p>لیس قبلے الی سواک میل کو کند دید و دشمن از دو میل ز دہم از دہرت بہیج سبیل لیک الصبر غمک غیر جمیل ہمہ ذرات کائنات و لیس سک کہ شمر ز خوان جنیل</p>	<p>گر چہ شتم بتیغ زہر قسیل نیست از کمل خاک راہ تو دور صد رہسگر بجلد نہائے ہمہ چیز سہو و مبیل از تو آفتابے تو و برین دعوے گر جالت ز خال سادہ فتاد</p>
---	--

دل بجایے صبر ز کس نسبت

اکل درہ من العلیل علیل

ہو ج کہست برین ناخیزین غلزال | اکش قناعت و صد قافلہ جان و نبال

<p>ہو دج آنکہ اگر بنگینہ طرب نقاب یا دروزے کیے چلے دیر فترت پیش رستم مغلط او ز کرم خندہ زبان گفتش سو ختم از شوق تو تعجیل کن گفت جامی کشتا بال جهان سپیار</p>	<p>کوہ وادی شود از نور رخسار آمال بانگ زویر گد و نبال رہ خود کتعال گفت کاسی عاشق شوریدہ ما کیف الحال گر چہ عمرے دیو و عادت عمر استعجال تا باین باسن جانناہر سے فارغ بال</p>
--	---

در تہمت آن نیست مجاورے باش
در کمن منزل ناگرد و من یا اطلال

<p>امی بوصف لب شیرین سخنست ماطقہ لال پیش از باب کرم شرط ادب نیست طلب گر خوشم از تو بخواہے و خیال چہ حب روشن آن دیدہ کہ در آئینہ طلعت دوست صفت لطف تو گوئیم زہے لطف سخن چون فتادیم بوصف نخت از فکر دہان</p>	<p>نغم سر دہنت پیش خرد امر حال حاجت ما ہمہ دانند چہ حاجت بسوال حشرت و عیش جان نیست بجز خو خیال پر تو حسن زل دیدہ بقش خط و حال سخن از حسن تو را نیم زہے سخن مقال بس معانی کہ نمود از شوق غیب جمال</p>
--	--

دیدم آن رخ کن از آہ و فغان جامی بس
ایستہ وصل گلے بس شوریدہ مثال

<p>میر و آب روان تا سر نہد در پای گل آفتاب و زوزد قبای لطف بر بالائی گل</p>	<p>میخورد سوی لبان شاد بر عنای گل آفتاب از سیم شدہ سوزن از زرخست</p>
---	--

شید گل را بود چری در آنگ بوی وقت گل کاے بگیر از دلبر راسته خط نرمستان را بار ای از گل ای سانی که شد بر لب جوی می و گل را بین بعدد عشوه جوی	نیست بی چیزیکه بلبل شد چنین شید ای گل پیش از آن وز می که منی غار یا بر جای گل نرم باغ آهسته از روی نرم آرای گل ای که چون آب روانی لب لب جویا گل
---	--

وصف گل تا چند جامی هرگز از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل که کند پروا گل

آن مادر که چشم نیست و چراغ دل خاطر فکر غیر مجوزت غمش هر غمچه کان بسینه ز پیکان او مید عمدیت برگذار سیم غمتیم گم گشت با نشانه داغش دل ز بزم تالبت آم خیال خط و عارضش مرا	دردا که خستم ز فراش به داغ دل عشرت کجا توان چون باشد فراغ دل اراشگفت صد گل راحت بی داغ دل باشد که بوی وصل رسد بر داغ دل آورد و ام بزلت می اکنون سراغ دل ریحان دلاله میدد از داغ و باغ دل
--	---

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چسراغ دل

لعل جان بخش تو لاله خیل فیا یال بعد عمری لب از دعه کاے دهم قصد تو فایت جوست و جویا پر من	چشم خوریز تو لال بال عافیل غمزه شوق تو گوید ز کین لا تجل خیر نه ایک یا غایت قصدے اجل
--	--

<p>مصر عشق تو کرد آن ہمد را مستعل بمژرف از دہن گنگ نشود مستعل قبلہ عشق ہمان ست کہ بود از اول</p>	<p>بود صد نخل ہوس بیخ زود و بدل مشراب عشق چو باشد پر غم از طعن مسود گرچہ ہر جا دلم آویزش و آمیزش کرد</p>
<p>در سخن کوش نہ در نیت دیوان حاجے شعرا چون نبود آب چہ سود اندر عدل</p>	
<p>کہ حکام از لبش صحبت ہم صبر از خوش شکل و کردل بر و حال او نم فکریت بی حال کہ در دل ہر آن خواہ از خون شہر منزل ز برق آوگر ہم سوختہ ہم ناقہ ہم محل ز آب بیدہ دریا با میان ما و او حامل اتو ای صبح من سنگ ملامت بار از مال</p>	<p>مسلمانان چہ از چارہ با آن شوخ نگین دل اگر تن و فراق او ہم عمریت بہودہ و دایمی عشق گویند از سفر تیرہ و دستم اگر نے آب بر آتش زدی باران شک من بران دگر گرانایہ چہ گونہ ہمیرم چون شد شکستہ کشتہ امید در گروب غم مارا</p>
<p>شراب خوشدلی ارباب عشرت را دہ ای دوران کہ بہت از ساغر غم جامی اکنون است و لایق</p>	
<p>چو گویم کز غمت چون مے طہ دل بین کز دست تو چون مے طہ دل مرا در زلفت افزون مے طہ دل از بیم وصل بیرون مے طہ دل</p>	<p>چو گویم کز غمت چون مے طہ دل زردی لطف دستے بر و لم نہ چو ترغے کا فتہ اندر دام صیاد چو آن ماہی کہ بیرون افتد از آب</p>

خستین غنیش با غنیش عشق | حرفان راز اکون مے طید دل

پے تسکین جامے بوسہ بخش
که در دوش دگر گون مے طید دل

<p>شترابا بسند امرو ز محفل نیشاید کنون بار سفر بست نپای رفیق و ندرای بودن جیبے راحل و القلب با یم تن از ہر اے اماند محروم الا ای بادشگیرے گذر کن گوباد لبہ محل شینم زرنج رہ مبادت ہیج آسیب هنوزم قبلہ جان صورت تست سمگر چون شود عزم رحلت ییا کز درد و غم ہستم فساد</p>	<p>مرا بارے چنین میسند بر دل که شد راه از سر شک عاشقان گل مبادا کار کس زین گویہ مشکل دردے ذہب و الدیع سائل ولے جان میرد و منزل بمنزل علی تک المنازل و المراحل که اسی نوشین لب شیرین شامل بکامت ہر چہ خواہی باد حاصل بصورت گر چہ رفتی از مقابل مباش از مالہ شبگیر غافل نماک و خون چو مرغ نیم بسمل</p>
--	--

تو مے نوشے بطرف دشت و جامے
کینج منت و صنم ز ہر قاتل +

برون از نقاب غنچہ اسی گل | اگر از شوق جالت سوخت بلبل

چو گرد و مودید از نزدیک	باید دیگر از عاشق محفل
گشت باغ رستم تا بر آرم	و می چون لاله خوش با ساز دل
من از شوق تو کی یابند خندان	کشد پر خون ز شکم دامن گل +
ز بس نالیدن از فریاد مرغان +	ز اطراف چین افتاد غفل
عبد از ان سر و قد و سنبل زلف	ندیدم قد و سر و دوزلف سنبل

چو مطرب لب بیت از نظم جامی

بر آمد از صحرای باغ قلع

زوشیخ شهر طاعت بهر اهل دل	المر لا یرا لعدو لما حیل
تکفیر کرد پیر معان را و گریه	بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر خون اهل صفایند رستم	این رقع بر جبال و بسج و سبل
آئین صدق و رسم مودت ز کار است	از طبع منم مطلب فکر متدل
ساتی بیا که ذکر کدورت است	تا هست مهل با دود صافی ز کف مهل
آن جام می بیا که از لوح عتبا	سازد غبار هستی سو هوام مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می	انار طنلتی که نایب از مدخل
جامی بزم پیر معان ابر خواست و ش	نگسته دل هنوز ز میوند آب و گل

شسته ز دین ترانه با دانه خجک و دوف

یا طالب الوصول تجر و لکه فصل

میرسی خدان میگوئے باپیم چشم مال از لال مجر تو شد چشم خونبارم چو جو سے پیش دیت خط لب گوئی ز تاب آفتاب کرده ام دره نشان پامی تو موز سجد چون ششم از حزن سودا تو خالی کان و لبت شمع جلیغ است دوش آتش زن پروانه را	چشم عالم مباد این مخ اب باشد یا خیال بر لب این جو دمی نشین پئے دفع ملال سبز پوشان پا فرو کردند در آن لال سر نی یارم بر آوردن دگر زین انفعال نقش لبه در سواد ویدہ من چون دوال ساخت آن گیکرہ آن شعله مسکین بر دوال
--	---

اجامی از شیرین لبان دار سوال بوسه
لعل نوشین تو مید اند جواب این سوال

آمدی سوی من از شک خودم ماند مجمل خون شد از شک کلم دل نشین پیش و چشم میل سوئے خرد ام میکنی آدے باشد جاء و کین ترا هیچ گزندے مراد جان از ان پاکتر آمد که بگیرد کردے انقدر لطف لب از جانب لیلے که گئے	کہ برہ پای تو چون سر شد آلودہ بہ گل کہ بشویم کلت از پائے بخونابہ دل طبع ارباب کرم جانب سائل مل چون بسر وقت گدایان گذری مستجیل دانش را چه کند و رتن خاکی منزل بسر تربت مجنون گذر اند محمل
---	---

تا غلام تو شدے خسرو خوبان جامی

قافضے عشق باز اوی ادبست سبیل

سایا زین ہند و فضل ملیم ملول	ساختہ وہ کہ بشویم زول نقش فضول
------------------------------	--------------------------------

مشکل عشق چو حل نشود چند نیم سحر از کوه خرابات برآمده است گفتش عاشق در مانده چه تدبیر کند گفت این مسئله از پیر معان پرس که است در درخشت ادخاک شود همت خواه	گوش ادراک بر فسانه ادب محمول لاح از ناصیه اش بر تو آوار محمول که کشد رخت از دوات بقایات محمول واقع جلوه مراتب چه فروع و چه اصل آشود غایت مامول تو مقرون بجمول
---	---

شیخ شهرت طلب مستدشخ سلامه
حای وز ادویه نیسته و کنج محمول

زوز غنچه بار و گیر خمیه بر گلزار گل غنچه هر برگ طرب کر نشوکت می نهفت بگل زردمان طرب پیگ کر زمرغان باغ غنچه را خون شد دل ز کم عمری گل طرب آب صافی شد مشنه شاخ گل پر کار و آ ز امده او جو بطور مبدول ماند آب رست باز است پنداری چنین رنگ و بو در شمال مانده در باغ زمر و گون ز باد	وادستان را بعشرت گاهستان گل کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل سیکند از خون دل گلگود رخسار گل شکلهای ستیر انگشت زان پر کار گل گل در بدن جو بود و بجا به طوار گل شد در آن بازار هم صلیغ و هم عطارد گل همچو حیرت عل سلطان ملک مقدار گل
---	--

خانه حای که شد در وصف گل چون غایت
فاست زان صدفه رنگین چنان که خار گل

<p>که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرین میرم روم بر باد آورده سایه سر و چین میرم که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم زخم پیرین جان چاک و از ذوق کفن میرم از ان شیرین دمان باو غ و در و کوکب میرم مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم</p>	<p>من و نکته پیرم بر آن تارک بدن میرم چو سایه از میرم برداشت کن سر و روان باری شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد گرا ز پیر هوش یک رشته چون کفن بنیم چنین که نشیبه غم سینه ام صد پاره شد آخر ردای محرم تو در پیرم طرب باد و ستار خورشیدی</p>
--	---

یکی دم نگسله جامی و لم زمان شوخ عاشق کس
 عجب گریه چنین دل من برگ خوشین میرم

<p>خواهم که باز گوید ناباز بشنوم* خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم قانون سحر و قاعده ناز بشنوم کما و از سم اسپ تو در ناد بشنوم باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم تملک منون عقل دعا باز بشنوم آیم حدیث سر و سرافراز بشنوم</p>	<p>از سر کرامت ای بت غماز بشنوم صده حکایت تو بپایان اگر رسد تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من صد بانگ ارغنون ندیده و دم آنچنان هر شب بیای روزن به به تو جانم خواهم نیز عشق تو فقه و دکن جنت هر مسموم ز شوق قدت سوی پستان</p>
--	---

جامی نهفته دار غمش سر و روی جان
 منبذ کن زبان کس این را از بشنوم

از آفت تو گنج با جان خود نویسم می بسیم	دست بر رشته امید تو بگشایم می بسیم
قدم را مستحبات الیت الفان مست میدهم	بهر اکابران لایم و الی پور می بسیم
ببیند زخم تیغ تا فرام آید از مرهم	در شادی رحمت بر دل جان می بسیم
چنان شد گرم و گلگون شک شکبش او	براق برق سیر آه ز آهسته می بسیم
بیایم بر هم راحت که انجم هراق تو	بگر با پاک و لهارش و جانها خسته می بسیم

کجا بستن توانی بجای از شوخی که ز نفس را
کنند گردن مردان از خود رسته می بسیم

بنامن مسینه خود میخراشم	ز دل جز حرف عشقت نمیراشم
بجای گم نام تو بودم ز ذره	بدنیان مهر و دیت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز باد آن روی	به بین ای پند گو حسن معاشم
و دو عالم گفته اند زنده فتنه	چنین از زان منطرح تمامم
ز دیده کرده ام پر دامن از تو	بیا دور قدم با من تو باشم
فقد در ساکنان حدره هر صبح	خروش ز ناله های دل خراشم

مرا گنجی گنج من باش جانم
تو گر باشم بس می باشم

ندارم وقت گل طاعت که در وی گل بسیم	به دامن گل غنیمت و من دامن گل بسیم
نشسته دوشان در پاک گل من بسیم	که در پایشان گل نباشد چمن زنبسیم

پس از خواب بیدار بنیاد ساز خوش بستم	بمیر و بیم بزرگان او تو باشد هو خواهی
بجشا اندک بابا که من بسیار میکنم	ز کات من خود گویند می بسکینان
خدا را دست رحمت بر کشا از بهر میکنم	چو مرغ نیم بسمل می طعم از شوق تیغ تو
روای نام تو می باش از بهر میخوای که من آنم	مرا جز عشق و طلاشی در سوانی نه یابد

مکوشج سر شک خود کن بهر غزل جامی
کزین خوابه و زوزنگ معینهای میکنم

یک بیک ابرو رحمت را تا مل میکنم	هر زمان پیش چشم خود تمییز میکنم
میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم	چون بین خوبی که هست نقش می بندم ترا
گر مدتی سرد یا افسانه گل میکنم	نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی
نه بر اے جان اگر ناگه تعلل میکنم	چون زنی تیغ که جان او به تیغ دیگر است
در صفت دردی کشان عرض تحمل میکنم	میروم و امن کشان بادی برادر شراب
نعم انیغی ز گفت و گوی بلبل میکنم	سهر عشق از دفر گل اندم و دتور نیست

گفتش جامی اسیرت گفتم آگسم
یک بهر طعن بدخوان تعافل میکنم

کیا ریا دکن بدو انگشت کاغذم	ای دل ز دست برده بشکین خط خودم
روز می کنی عزیز یک لفظ مفوم	همیست من از تو مشتغول شود اگر
گر خط و کشتش تو را از مقدم	کردم بهر خواهر جهان از دست تو

<p>تشدید وار اگر چه تنه آرد ام بفرق شستم کتاب عشق بدبیر عقل و باز دل ز ره خیال ز زلف اگر چه بخت</p>	<p>یابے در اتحاد چو حرف مشدوم خطا توے برد بس در سبب مجدم دیوار گرد سوسے تو راه مشدوم</p>
	<p>جامی عشق کوش که این شیوه قدیم تجدید یافت از سخنان محبت دوم</p>
<p>تا دیده رخت عمری سودای تو در دیدم تا ساخت مراد دل مهر رخ تو منزل هر جا که بزم می برخاست نوا سے نے هر خار غمے کردل خواهم کشم ای گل رخ از ضعف شدم موی گدشت می برین تو کعبه مقصود می عیبه نبود برین</p>	<p>فان ز تو چون بستم اکنون که رخت دیدم دل از همه برکندم مهر از همه بریدم دست از شدم بادی از شوق توانا دیدم زان خار کنم سوزن کز خاک رست چیدم کز آتش عشق تو بر خویش چیدم اگر تو آردم یا گرد تو گردیدم</p>
	<p>دو دقے در گشت و بار اشعار ترا جامی هرگز زنی گلک این زمزمه نشنیدم</p>
<p>تا آن ماه ندانم ز کنا مش پرسم صد سخن بر سر را بش کنم اندیشه و سله بر پرشس و پیغام منش یک صبا هرگز آن سر و چو سویم نخرامید لطف</p>	<p>در دلم ساخت مقام از که مقاش پرسم چون رسم هیچ ندانم ز کنا مش پرسم ای خوش آن روز که بی یکم یاش پرسم روم از سر و چمن لطف نخرامش پرسم</p>

روہ بد آن دانه خال ابرو سہ کاش و در دست کز خال دل نہ بد امشن پرسم

کنده آغاز سخن زان لب بیکون جامی
من مخمور جو وصف دے دجاشل پرسم

بادے کہ گذارش بہر کے تو یابم جان باغ فدائش کہ از دوسے تو یابم
حنا کم برہ ہر کہ گذر سوے تو یابم بخون نیست رہ آگہ گذر سوے تو یابم
زیو قدمت باد سہم چون نہ بد دست کشن بالش راحت سہر زانوے تو یابم
جز ضربت تیغ نسیم و تیر جفا نیست کامے کہ من از ساعد بازوے تو یابم
خوابم کنم ہر شہتہ جان نہد قیامت آدم بد امشن بستہ پہلوے تو یابم
فیضی کہ بدل میر سدا ز نہد و طربلا در سایہ سہر و قد و لہوے تو یابم

جامے نبرد سجد و در گرجا ب مجرب
زینسان کہ دلش مائل بر دے تو یابم

ہر جا کہ کنم خانہ ہما نہد یابم ہر گنہ دم بائے کا خانہ ترا یابم
گر خواب کنم شہاد در خانہ دوم تنہا و خواب شدہ امینم در خانہ ترا یابم
در بزم قلع نوشاں و چشم و فاکو خانہ مشوقہ تو او انہم جانانہ ترا یابم
در صحت ہر جہے کا فروختہ شدہ شمعے گر دہرا و گردان پروانہ ترا یابم
گر جانب بچلند آیم پے پیانہ در دستے آشامان نہانہ ترا یابم
انہم کشم خرقة و بد بھر شوم خرقة در ہر صدفے نہان قد دانہ ترا یابم

	<p>از خود بگسل جانے میزن در کم نامے کافر متق عزت بیگانه ترا یا بم</p>	
<p>اگر چه پارہ شد از غم ہزار بارہ دلم چو شد بخون جگر بستہ روزن دیدہ ستارہ ایست سر شکم کہ در شب ہجران بدور ساغر لعلت درست کے ماند ہو اے وصل تو باز آردش اگر صدیا اگر شمار اسیران زلف خویش کنے</p>	<p>گرفت خود بفراق تو پارہ پارہ دلم ز پاک سینہ رخت را کند نظارہ دلم بر دیشتر عدم راہ ازان ستارہ دلم اگر بود چه دلت فی المثل زخارہ دلم خمد ز آتش عشق تو چون شزارہ دلم بیاد آنکہ بیاید در ان شزارہ دلم</p>	
	<p>گو کہ قطر خون در کنارہ حامی نیست چو دیدہ موج ز دافتا دبر کنارہ دلم</p>	
<p>ہر صبح خروشے ز دل تنگ بر آریم ساتی گل مارا بزین از جام می آبی ستے و غموشے نسزد مطرب ما کو چون صلح کنان بر صف یاران فگنی تیر ما آئینہ طلعت باریم شاید فراود شائبہ کہ گرفت لعلت</p>	<p>فراو ز مرغمان شبانہنگ بر آریم تا روزنہ تمام و درہنگ بر آریم تا شور و فغانے زنے و جنگ بر آریم با بر سر یکان تو صد جنگ بر آریم کز ہمدنے تیرہ دلاں زنگ بر آریم صد گوہر کانے بود ازنگ بر آریم</p>	
<p>بجای سوی نیانہ کشاں چاہے ازرق</p>	<p>باشد کہ تاب بے گلزنگ بر آریم</p>	

منزل نکرده دل نواز از خرم نینده ام	عشقی تو در دلی و عشق جان عاشق دیرینه ام
وقت خطیب شهر را خوش گویم محاسب	یکسر بر دما پانی خرم در مسجد آوینده ام
از بسکه جرم بر سرم ریزند مستان لبت	بستان از پلاس منکیده آلوده تر پشینده ام
در گریه ام آید سپردن شوق لعلت سینه ام	صدیغ گوهر رخسارم خالی نشد کجینده ام

جای نریند چشم جان بر عکس ساقی ازل	
تا دوا پی می فروشن از جامه های آئینه ام	

نیست چو آن دیار ترکی کو دلی مازنده ام	چشم ترک و لعل ترکی کوی ادا بنده ام
رزم از شیرین زبانی در سخن شکر دلی	پیش آن لب از زبان خوشتر شرمند ام
نیست این شکل بلالی ز غم ناخن بر تنم	نقش لعل تو سنش بر سینه خود کند ام
خلفه افکنده پیر از سهم تیرا و دمن	تا نگرود مانع تیرش پیر افکنده ام
گردید دستم که یادم دولت پایوس را	باشد این سحر از دلیل دولت پاینده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون نشود	ده که می آید چو ابراز گریه خود خنده ام

یار اگر گنبد جامی کبوت فقرم حرام	
مگر بود یک نجیب که پیوندا و بر نژاده ام	

چو می آید از لعل لعل سگون حرم	حرمان چنان فصل دمن خون حرم
شدم نظار آن ز غمش من مان	خودم غم که دیگر غمش چون حرم
چو من سر خوش از جام عشقم چرا	می عشرت از غم گردون حرم

اگر مست لعل شوم و در غیبت	چو من با و از جام مخون گزوم
گل در بخت جام حاتم چو عیب	که در پاس گل جام گلگون خورم
بسکه شبها و روز از آن گل خاک بر سر میکنم در مین چشم عشق رخس در پای گل چون نعلی بستم قدش را در مین با یاد او بسته ام با آنکه ز اهل طعم دل در تان ور در عشق ساخت رو خاکساران چو زر چون تو پیش فی زبان راوت تقرر نیست با چو بتره صیدم از خاک سر میکنم واسن گل را از خواب بگریز میکنم میردم نظار با سر و دهنو بر میکنم گرچه از خیل غلیظم کار از سر میکنم یعنی اکسیر وجودم خاک و آذر میکنم گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم	
سید عشوه که جامی خاصه من آن توام	سادگی من کاین صنون از تو باور میکنم
بر سر کوسه جان بسج و این مرتبه ام گر کند همدست امی او مرا کوکب بخت من چو زرباک عیارم بو نایت که مزان کس نبید پس ازین دوزخش ابراز نکند که نهاد لقب و رد کش مصطفی ام شاد سیاره خجالت برد از گویند ام هر دم از سنگ جفا بر ملک تجربه ام بر همه خلق جهان بخش غم یک شبه ام	
جامی از بخت نیست جز انیم هر سه	که کشد پهلوی آن دانه در چون شبنم

زہی قہر نہال گشتن چشم خراب آباد دل دم نشین نیست ز خون دل چنان نرشد درونم ز کویت ہر خس و غاری کہ پسیم ز گریہ تا گردن منسرق خونم یک غمزہ کنے صد شیر دل را	مور ویت چراغ روشن چشم خود دای ای پری در مسکن چشم کہ میریزد بر دین ز روزن چشم فتانم چون شرہ پیراہن چشم چو میرم خون من در گردن چشم شکار آہو بے شیر افکن چشم
--	--

چو گرد و در فشان لعل تو جامے

زلزل و در کند پیر دامن چشم

تجد از لالہ ترخ خود بہار را چہ کنم دخون دیدہ کنارم بہت بے لہ یار گرفتم آنکہ کنم دیدہ را بگل مشغول بطون باغ غم روز را بر دم بھر دن غباری از رہ آن مشکبو غزال رسید شکاف سینہ توانم کہ بندم از مرہم	ہزار دلخ بل لالہ زار را چہ کنم کنار دشت و لب جو یار را چہ کنم در دین جان دلین غار را چہ کنم بلا و محنت شبہائے تار را چہ کنم بجز صبر کفن آن غبار را چہ کنم تراوش شرہ اشکبار را چہ کنم
---	---

ملولم از دجہان بے جمال او جامے

چو یافیت بہت این یار را چہ کنم

ہر دم ز تو بر سینہ صد داغ جفا خواہم	بارد تو خود ادم حاشا کہ دوا خواہم
-------------------------------------	-----------------------------------

هر کس بهوای دل دارد تو مقصود	ای جلد طفیل تو من از تو ترا خواهم
توان بر تو رفتن از رگدزت گروے	آن به که من این سر را با دصبا خواهم
نبود چو رقیب با من در حوصله یونذت	لیک از تو رقیبان را چون غیش جدا خواهم
ومی از تو وفا خستم وادی بجفا و عده	باز آمده ام امروز گانج عده وفا خواهم
دستم بسیر سرت چون می نرسد خود را	در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفته که مرا خواهم از خیل بیان جامی

چشمیت مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

نگو هر یک که شکر میفشانم قند میریزم	نگو که وصف آن بهای شکر خند میریزم
کش از می ترا و د خون دل هر چند میریزم	دلم دریای خون آمد بدیش چشم من گشته
زبان مانند تو صد شکل بماند میریزم	نمی آید چو تو هر چند کاندز قالب فکر
که نقد جان دل ریای هر فرزند میریزم	همه خوبان فرزندان من مهربان بریم
ز دل خون بهر محکم گردن پیوند میریزم	بخون پیوند باید هر چه بد چون تو بریدنی
گیاه عشق میرودید چو تخم بند میریزم	مده در سرم اسی بند کو که آب خاک من

چو نخل خامه حبش یافت دستی بر نشان جامی

که نزل خوان مشتاقان ما بتمند میریزم

عشق کبشور و فاد او توید شایم	نوبت شایم ز دانه صبحگاهایم
گر بفرقت از تو ام طعن گند زندگه	چهره بخون گار بن خجست بی گناهیم

خوابش من چه فائدہ چون بجے غنائیم	جز تو خوابم از جهان آرزوی دیگر دلی
دل چو بصدق این سخن بے غدہ گوایم	دعویٰ هر اگر کنی روشنم از کجا شود
من که بر قعہ و غائبند ہر سپایم	تو شمع و تیان سپر چه کشم ز بند شہ
از سر خامہ خون چکد سرخ شود سیایم	حرفے اگر ز در قم حال ردن خون شدہ

لابہ کئے کہ جامی از آب غم چگونہ
آب غم تو فی المثل تابہ دمن جو مایم

بیج و ذم چسان نوک خامہ فرسایم	من آن نسیم کہ زبان را بہر زہ آلایم
ز بے شبہ کہ من این ابدان بیا رایم	حدیث سفلہ غزن عقد گوہرست سخن
کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم	بیراث خانیم از دست رفت مایہ عمر
جز آب دیدہ و خون جگر بیا لایم	ز شعر شعور کزین پیش یافتہ امروز
ز فکر قافیہ ہر لحظہ تنگ مے آیم	فضاسی ملک سخن گر چہ قاف تا قافست
ذراع کرد و شب ہر دوز با دیہایم	سخن چو یاد من از فاعلات مفعولست
بکار گاہ سخن گشتہ کار نہر مایم	سحر بنا طلقہ گفتہ کہ اسے بر غم حسود
کہ ہر جیب غموشے کشم بیا سایم	کشم بطبع سخن بیخ ریختہ و ہر

جواب داد کہ حائے تو گنج اسرارے
رد امدار کزین گنج قفل کشایم

سجدہ از کف بنہم رطل گران بر گیرم	دقت آن شد کہ رہ دیہ مغان بر گیرم
----------------------------------	----------------------------------

میرد و عمر گر انما یہ کہوشم کچھ نہ رسم تھی کہ مجاہدیت میان من و دوست ہر چہ اطلاق تو ان کرد بران رسم وجود پہنچ ناگفتہ بہر تو شدم شہر و شہر میخورم خون دل از جام غم آن و زہا نایہ دولت ازین گنج روان برگیرم بد و گارسے ساقے زیباں برگیرم دست از ان باز کشم خاطر از ان برگیرم آہ اگر مہر نموشے ز زبان برگیرم کہ من این ساغر عشرت ز دہان برگیرم
--

جہاںی از جہد میان دل بردشاہ شوق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو ہر چند سوز و شوق دیرام ترا اگر در حق یاران فتہ اندیشہ قلم ز شوق آن لب شیرین دیدہ ماسحر ہر شب از ان لب نیم جانی عاریت دارم با جان کہوش اسی عقل در صلاح کار من کہ من میں ہے ہمیں بہستان سرقد تست میگویم کہ با انیار ہم دیدت طاقت نمی دارم حق دوستی یار کہ با آن نیز ہم یارم حقیق تاب میریم بر شک لعل سے یارم بند لب بر لبم کان عاریت را با تو بیارم ز سوداگری روی سر دیوانگی دارم ہے تا بدگر و دوناہ و روی تست پندارم

سوی خو خواندم از کوی تو دل الفت و دھانی
کہ من انجاء بام عشق بدخوئی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چہ ناتوان شدہ ام زمان فصل تو چون زود و محو برق گذشت ز قضا آب حین چون شود خیال شدہ ام ز نوک ہر مژدہ من ابر خون نشان شدہ ام
--

زنجبک گشته ام از کز آن میان باریک سموم بھر تو ام بی بر بخوان گنڈاشت بر آستان تو کاند سر بر عزت من عطیف خیل سگانم تقصدے میکن	بر چشم مردم باریک بین نمان شده ام بی سگان رت شست استخوان شده ام بر آستان که کم از خاک تان شده ام بکوی تو دوسر روزی که میمان شده ام
--	---

گو که پر شدی ترک عشق گو حاتمے

که من نصبت تو پیرانه سر جوان شده ام

خیر مقدم عیسیٰ نفسے داوسیم آشده آن باه مسافر سر عشرت و ناز یار را با من دلخسته قدیے عمدت ریخ پر شک من خاک رت آرمی هست خجبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف	که توان کرد بنجاک قدش جان سلیم ما بعد حسرت درویم درین شهر مقیم آه اگر یار فراموش کند عهدت دیم بر سر کوی تو با خاک برابر زدیم هست با کوی ز نعدان فی سبے برو نیم
---	--

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیش

گفت جامی کش افزون قدم از حد کلیم

زارے نالم و کس نسبت که گوید عالم غنچہ کو ناز کمین ہر دم و گل نیز کہ من ہست ہر برگ گلی بی تو مراد داغ دلے آن دینخ در نظر از موسیٰ میان بیچ گو	پیش آن ماہ کہ از دور می اومی نالم بلبل باغ تو ام از ہمہ فارغ با لم وہ کہ باغ و چمن آتشکدہ شد اسلام ز آنکہ این نکته وقیوت و من مسکین لالم
---	---

مژدہ وصل زووم یار زرخ پر دہ گلند | لند الحمد کہ بس خوب بر آدرف نام

لطف او گفت کین بندہ مانی حائے
رفت بر مرغ برین کو کبہ اقباس نام

از چشم خوابناک تو بے خواب ماندہ ایم
تا دیدہ ایم گوشه محراب ابرویت
بر چون و بد نہال امید اینچنین کہ ماہ
ہر جا کشیدہ ایم ز دل و آتشین
گر چشم ما ز گریہ چو دریا شود چہ عیب
پہلو کہ ماندہ ایم دران کو بخار و خس
در جعد تاب دار تو قیاب ماندہ ایم
چون عابدان گوشه محراب ماندہ ایم
از جو یار لطف تو بے آب ماندہ ایم
صد داغ از ان بسینہ اجاب ماندہ ایم
ز پیمان کہ دور از ان گل سیراب ماندہ ایم
اگوئی سیار بارش سحاب ماندہ ایم

حائے حدیث خرقہ و سجادہ تاجکے

ماہر یہ بود رہن مے ناب ماندہ ایم

جان داغ تو دار دگر خرقہ بخون ہم
بس عشق کہ آن کم شد و بس حسن کہ آن کما
گر شکل دلاویز تو نیست با کس
انگیت سپہ شک و برا فرخت علم آلا
عمیت کہ خواہند وبال من بردوز
آن جادو جانانہ چنان نہ درہ حائے
آراج غمت شد دل و دین مبر و سکون ہم
عشق من و حسن تو همان بلکہ فرون ہم
در قید بلاغت و زنجیر جنون ہم
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون ہم
آن ماہ بلند اختر و این بخت گون ہم
کش چارہ تو ان کہ دہجوید و سنون ہم

کنون میں غصہ چون بوانکان بنویش درخیم کہ بود جا جز غما سے اور اور دل تنگم کہ از دست دل سخت تو آید پای دہر تنگم دلی من بچان رد عوی عشق تو کیو نکم اگر سخت افگند سر شدہ وصل تو در تنگم شد از ہر کوشا لے تیز تر سوز تو آہ تنگم	شدم دیو اندان مصل پر پکیزہ دستم روا شادی خدا را جانبہ باب عشرت شو تو اہم ہر قیامت خوشن چون کہن نیاں دورگی میکند رخسار زرد و شک سرخ من چو چنگ زہر گم صد فتنہ عشرت فراخ زد کشیدم بچو د از چنگ غم صد گوشال ما
---	---

دہ پند من ای ناصح کہ تجا سے نیکنا سے جو

کہ من بدنام عشق آید از نام نکون تنگم

بعل تو زے لعل نام چون گویم حدیث طوطے شیرین کلام چون گویم کہ شکر این کرم مستدام چون گویم چنان شوم کہ نام سلام چون گویم اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم	بعارض تو ز ماہ تمام چون گویم بت گئی کہ در آید شکر افتا نے جہا سے تو ہمہ وقتے رسد نید انم خوش آن زمان کہ ترا نیم وز حیرا نے شراب را کہ بہر جا حرام مہد ارند
---	--

چو جہا سے از ہوست می پرست شد باد

بجز حکایت صہبا و جام چون گویم

زین گناہ زندہ ام شرمندہ ام
استخوانے پیش بگ افگندہ ام

ماندہ ام از بار دور و زندہ ام
بروہ ام لاغرتنے پیش رقیب

بندگان داری سگان ہم نیز دمن	بندگان را سگ سگان داندہ ام
ما چشیدم لذت غمہا ہے تو	آید از شادے عالم خندہ ام
پرنیایم کند از ان لب بوبہ	اگر چه عمرے در طلب جان کندہ ام
ز اطلس شاہے اگر عورم چه عاد	خلعت من لبس لباس زندہ ام

گفتہ حامی نے ارزدہیچ

ہر چه میگوئے بدان ارزدہ ام

اگر کوی تو یک شب سری بخت نہم	سرم مباد اگر پاسے در بہشت نہم
ز فرش سندس جہستہ رقم نیاید یاد	چو تن بیاد تو بر خاک در سرشت نہم
ز وضع زہد نیایم خیر آن بہ	کہ نقد صومعہ بر آتش کشت نہم
کہا بہ کعبہ مقصود رہ تو انم برد	چو گام سے نہ برو حق سر نوشت نہم
ز لوح سادہ توان خواند سر خط خوبان	چرا بصفہ دل حرف خوب زشت نہم
ز کشت زار جہانم بسا بن کہ مجلس عیش	پایا سر دولاب جوی و طرف کشت نہم

ز دست رفت سر رشته وفا قیامے

عینان چه در کف یار جہا سرشت نہم

چند روزی میرد بخت بد از کوی تو ام	باز قلاب محبت میکشد سوی تو ام
دور ازین دہم منت گویم دعا ہم جان دل	ہر کجا ہستم بجان دل دعا گوی تو ام
سوی خود میخوانیم چون آدم میرانیم	می ندانم چون کنم در اندوختی تو ام

باز اگر افتد نظیر بطاق ابووی تو ام زین کند تا زده ام شرمند خودی تو ام تا زده روی چون نهال قد و بلجی تو ام	آید ز زین سفت نگار می بر آید آن عیش آید منتقم بهیم بر لبه نون خود ز لستم در چمن گشتم بیه چون آب نام در کنار
---	---

خون جامی اگر بیزی آن بود لطف عظیم
یک می آید در یخ از دست بازوی تو ام

سنگ بر سینه زان از دل چو رنگ ام که بدین گونه ز شوق رخ گل رنگ تو ام کشته آشته دسوخته جنگ تو ام روی در باغ جهان کرده بانگ تو ام تنگ عیش سید از دهن تنگ تو ام مید روی ز آینه لب زنگ تو ام	تنگدل مانه بفکر دهن تنگ تو ام گر خشم لا صف غرقه خون عیب کن گاه جنگ آشته داشتیت خون بزیست منم آن لیل شوریده کار گلشن قصص داشتم حسن عنایت ز رخسار چشم دل ز خط آن چهره دیار می که صد گونه صفا
---	---

تا رنجک شدم از صفت چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از جنگ تو ام

صد در رحمت کشادی بر دلم پر تور ویت خادای بر دلم گر نه خود را جلوه دادی بر دلم گر نه من دست نهاده بر دلم	بر دم از تیرت خادای بر دلم چون فرخ آفتاب از هر دره سر حسنت پاک بودی آئینه دل بفرای آدمی از دست تو
--	--

سینه از غم پاک شد خیرای قریب	تا خورد یک لحظه باد سے ہر دم
دیدہ عہد آہستہ از خوابان و لے	نہیست چندان اعتمادی ہر دم
تا مراد من چو چای می یاد تست	
شد فراش ہر مراد سے ہر دم	
من غائبانہ عاشق آن دی ہوشم	بے منت نظر نبیالے از دوشم
شوق تو شد فرون تماشای سر و گل	بالا گرفت ازین خس فاشاک تشم
عشق میکنم بیا دل بعل دلگشت	کز جام دور میرسد و بادہ بے غشم
وصلت ہمیش نقش معینہ شد مرا	صد بار چہرہ گر چہ بخون شد منقشم
چشم املن چشمہ کوثر پیرانہم	از جام نیم خورد تو گر چہ چہ چشم
جامی از در و گوہر اگر جیب من بہیشت	حاشا کہ فکر بیدہ دار دوشم
این بس مرا کہ شد صدف در شاہوار	
گوش زمانہ از گہر نظم در کشم	
عزیت کہ دل بہر و دفای تو بہتہ ایم	چونہ با تو کردہ دانتو کہستہ ایم
راہ و خلعتیہ و ادب باش و عیش نقد	ما خود بدولت غمت از ہر دورستہ ایم
اراجہ و حریم وصال تو را نہیست	دل پر امید بر میرا ہے نہشتہ ایم
از خود خیال آرزو سے بہتہ ہر کہے	ما دیدہ از دد عالم و دل در تو بہتہ ایم
گفتم شکستہ دل جامی معشوقہ گفت	آخر چہ شد نہ جام مرصع شکستہ ایم

شب تاب بحر گرد و میر کوی تو پویم	با آن در و دیوار غم دور و تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل روی	با دغ تو بار دیگر از خاک برویم
حیف است چون دلم آلوده خدنگت	بر چشم ترا نداز کش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دادم	بنگر که جهان میرسد از دید و برویم
پایم برست سود و کنون در پی آنم	کز دیده کنم پاسبی و ز سر راه تو برویم
آباد و چین بگفته از پیر هفت یافت	بوسه تو در هر گل و نرسین که برویم

در دلدل حامی شود افزون دادا

این درد را گویم و در مان ز که جویم

من بنده حقیر و تو سلطان مجتشم	اگر در عینم تو زار بهرم ترا چه عشم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است	اگر نادک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه پیای عشق را	بهر توره نمود بس منزل عدم
شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگاه	وز هر شگاف آتش دل میزند علم
روزے که می نوشت قضا نامه ابل	قتل مرا به تیغ جفا تو زد درستم

عزیت جبره خوار سفال گالیت

حامی که آب خضر نخوردی ز جامم

اگر زهر بوی صمبست تو نسیم	اگر کنم یاد خنده و ذکر نصیم
چون منجم خطا تو دیدم سرد	رستم به ز صفتی تقویم

چند پرسم نقد گوهر و مسل	کرده از خاک استین پرسم
گر کشائی برفت میسم دمان	جوشد آب بقا ز چتر میسم
بمحو آب حیات اگر گذری	بر سر خاک کشنگان و تدیم
منکر حشر را شود روشن	تسریک و اعظام دهی رسم

جامه از خانه بیکد و رخت
این بود مقنای طبع سلیم

سینه تنگ نم هر سحر کاید صبا زان منسلم	باشد خور و زان رگ ز یک خط بادی بر دم
چشم ز خوابان نقشان دل هدم آه و فغان	جمع جفا جو همچنان باشد بر ایشان نام
هستم ز مرغ بسته پرور دام زلفش بسته تر	بسم الله انیک تیغ اگر خواهم بینم مسلم
ز میان که دیدم و بدم زین چشم طوفان بام	مشکل رسد از لوح غم گشته بسوی عالم
نبود زبان گو یا مرا از بهر ناله چون در ا	ای کاش زین محنت سر اگر در نیند و محلم
جانم ز جانان گسلد چون دیوان گسلد	آتش جان گسلد و شش ز دمان گسلم

جامه صفت رستم خرد و رلای غم بی علاج
دسته بن ده ای سیوتا یا بر آید از کلم

من بے صبر و دل کان شکل یا بهر زمان نسیم	بلا می جان شود هر دیدن من همچنان نسیم
سوار شوخ من در صورت ناز و من حیران	که آن پا و رکاب گاهی آن دست خان نسیم
من بیدل که با خود حیف دارم هر مشدین	که با آن دارم کش هر زمان یا این من نسیم

بلوشتان بہ عشق کہ دیدم ہر کراچیم پس از عمری ریاضت پنج سالک شود روشن تہادہ بر کمان تیرانیے صید و من سکین	بجای ادھین فرسودہ شتی استون بنیم شد اکنون مرا کز عارض عشق عیان بنیم چو مردمان محبت جانب تیرد کمال بنیم
---	--

کسان شبہا بفکرت و حامی درین سودا
کہ چون فردا کنم آن آفت جان را چہ سان بنیم

چشم منے و خانہ تو چشم خانہ ام چون مردمان خانہ چشم میال آب اکنوں کہ زیران تو رام ست خوش حسن	حق القدوم تو گسردانہ دانہ ام از بکہ آب دیدہ گرفت ست خانہ ام میکن تو از شے بسر تا زیانہ ام
خواب آورد فسانہ عجب قصہ کہ برد روزے کہ بر امید تو قالب کنم تہ زاد ازیل چشم ترم دل بے طہ	خواب طب ز چشم حریفان فسانہ ام بالین بست خستہ ازین استمانہ ام رقص چنین اثر دہد آرزے ترانہ ام

حامی منم کہ خسرو قسم بلک عشق
نشور خسروے غزل عاشقستانہ ام

خواہم کہ دے در قدم آن لبر قسم دیگر بنظارہ نردم بر سر آہش ہر خند بھد خواریم افتادہ بر آہش زین گوہ کہ از دیدہ رود و آشک دمام	رخ بر کف پایش نہم نجسہ بر قسم ترسم کہ شوم بخود و درر بگذر قسم امروز مبادا کہ بجایے دگر قسم نبود عجب از غرقہ بنون جگر قسم
---	---

شاید ترجم کند آن شوخ نگا ہے | ای غمزدی کن کہ ازین زار ترا مغم

جامی گرا زین گونہ رود سیل مر شکست
چون خانہ گل زود زنبیاد برافتم

ہر شب دم گرم از دل غمناک آرام
تا کے ز غمت خاک بسر ریم از ان وند
بے روی تو بالاد گل چون ہم از آہ
و گر دن از بخت بودم طوق سعادت
آلودہ بخون تیر تو حیف ست ندانم
صد جامی بسوزم لبم از بوسہ پیکان
وز قف جگر دود ز افلاک بر آرام
اندیشہ ہے کن کہ سر از خاک بر آرام
بر شعلہ چہ سان راہ ز خاشاک بر آرام
روزی سر از ان حلقہ فتر اک بر آرام
تا چون ز دل زخمی خود پاک بر آرام
چون تیر تر از جگر پاک بر آرام

جامی صفت غرق غم از یار شود بخت
دخت خود ازین موج خطرناک بر آرام

ہر شب بیاسیان تو جانِ ریمان ہم
گفتے ترجمہ بین و بجانِ ریمان ہم
پاسے مرا قید وفا استوار کن
ہر غم کہ یام از تویدل سازش نہان
شبہ از شوق روی تو با چشم اشکبار
پسند کر تو سپید بود ہر بند و من
و آنکہ رخ نیاز بر آن آستان ہم
و آنکہ رخ نیاز بر آن آستان ہم
زان پیش کز جامی تو سر در جان ہم
و آنکہ بر آن ز دغ تو میر و نشان ہم
بیشیم و نظریہ آسمان ہم
مخدوم دار چشم بہ تیر و کمان ہم

جامی از تیغ صوبہ کشود میر عشق
آن بہ کہ رو بخت پیر معان ہم

تو شاه مسند حنّ و فن گدای می‌نم سوار رفیق و سونم جبین برآه تو چندان اساس ز به شکست ز نام و تنگ برستم بر کجا گذرم دولت وصال تو جویم چو خاک روی آن یونع داشتی ازین	مرا سعادت آن از کجا که با تو نشین که شد نشان خیم سپ و اند نقش جبین میان مهر تو بستم که میند بکینم به طوف گدازم جلوه جمال تو بینم گذر از اخس و غار بهت بدید و بینم
--	---

بیخ نیم مغز که خیر جامی ازین در سو
که عمر است درین آستانه بهر مینم

بسجده که حسم ابروی ترا نگویم اگر گوئی تو باشد مرا جمال گذر ترا چو هست جمال شکستگان نظری ز دست خضر چه سود آب زندگی مارا باستخوانی اگر چسند یا دانه کنی بهر سیمبر انیم چسره کرد و چوزر	نماند اگذا ریم و سجده تو بریم بناک ما بنگر که هست شکسته تریم جمال ما بنگر که همه شکسته تریم اگر ز ساغر لعل تو جوعه نخوریم هزار اشکر که بارے ازین سگان دریم نه بخو ساده دلان در هوای سیم و دریم
---	---

سگ تو دوش به جامی فغان کنان میگفت
خوش باش که از نار است بر دریم

گل شمیم گویت از اشک لاله گویم از بار دل تن من باشد چه کوه و دره	باشد منور تشنه خاک درت بخونم در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
--	--

زود از جاب خیمه گرد من آب دیده چاکم چو درد دل فتنه سوزن چو دشته گزارهای سویم بر تن شود سلاسل ناصح چراغ چشم شد کشته از دم تو	من باتن کم از سوز آن خیر استونم کاین سوز و آن گداز و آتش درونم توان کشید بیرون از در طبعونم تا که ترک خوابان بر سر دے فسونم
--	--

بے پییم که جامی باد و عشق چو نئے

من بے خودم چه دانم هم خود بے بین که چو نم

چه حسنت اینک که هر دم زنت لکند نظر بنیم چنین شوقی که من دارم چه تسکین بایم از آنگ گودر ماه و خورشید الله چون بود ممکن تباریکی بجز انم کشای غم دے دیگر چو محروم ز دیدارش کوی آرد دم بارک سر بالین ندارم لیک ز نعت اینقدر خوارم	هنوزم آرزو باشد که یکبار در گزینم برون آئی چون عمر عزیزت در گذرینم که تو پیش نظر باشی و من در راه و خورینم بود که بپوشد رخسارش شب را سحر بنیم زمانه بهر فرسندی در آن دیوار دورینم که وقت جان سپردن تا نشنایم برینم
--	---

بجای محنت داند ده جامی جان دهد آخر

چنین که در و بجزان هر زمان عاشق تیرینم

بود آیه من آن شکل همایون بنیم زیستین در زردی تونه از طور و فاست تا گرفت مست محنت ملک دل ز خیل ترسک	آن رخ فرخ و آن قامت سوزون بنیم شر مسارم که در روی ترا چون بنیم هر شب بر سپه خواب شبیخون بنیم
--	--

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم	اگر ز هر نقطه دور مهر تو افزون بسیم
دست وصل کرم کن که ز بهار سے محبت	جای سوخته را حال دیگر گون بسیم
دست گذر و ز محنت خون نگریم ز بسیم برفت چمن سرو ناز سے نیارم گمے سوے لب جام باده ز لیسک نر ایچکے یاد ناید نه خون جگر ماند و نه آب دیده	از وصلت جدا ماند ام چون نگریم که از شوق آن قد موزون نگریم که بر یاد آن محصل میگون نگریم که بر محنت دور و مجنون نگریم نه از بے غمی دان که اکنون نگریم
ز بسیم گمے گریه بازار جامے که از دیده دل بر و خون نگریم	
کج بود که که ازین سوز درون باز هم چند طعن خردای عشق خدا را دے مکر زلفش بفتان زود از سر من این همه مشوه و دستان که ترامی بسیم	یا ازین درد غم روز افزون باز هم شاید از درد سر او بجنون باز هم کاین ناراست که از وی بجنون باز هم چکنم یارب از دست تو چون باز هم
جامیا جرعه از جام فنا میخواستم تا بدان شربت ازین خورون خون باز هم	
هر شب که زاده مرا فروز خود یاد آورم	از خان و ناله شهری را بغیر یاد آورم

شیرین اگر نیست کان بدخوی است	در جهان من نیز روزی رسم فریاد آورم
من چو نتوانم که اول مرغ دل دارم نگاه	کی توانم گاین زمان زو ام صیاد آورم
خواهم از غمت بگویم آشکارا کت	ایه عشرت سوی دلمای ناشاد آورم

بارگود غیرت عشقت که جامی لب بند
در نه بر جانت غم صفتیغ بیدا آورم

شبهه که دل غم فرقت آن ماه می کشم	تار و زگره می کشم و آه می کشم
زان در نمی کشم که کین محنت و بلا	از بخت تیره و دل گمراه می کشم
جان می برم تحفه که ایان دوست ما	نقد حقیق در نظر شاه می کشم
از عاشق نسیب من این شد که روز شب	جو بر رقیب و طعنه بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف من هنوز
کوه غمت بقوت این کاه می کشم

صبر آن که از خاک سمران کمی برخیزم	بدری آنکه بشینم سگش را آب در نیم
چنان در مهران خورشید جو کردم تنهایی	که گردستم دبد از سایه خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا	بمان سازم آنرا دوست ردا و انش و نیم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روز یک	از فکر عجب و سودای دینی داد پر نیم
نیخواهم ز غیرش در جهان بار از ان هر دم	از سیلاب مرده چون لوح طوفانی برانگیزم
چو فرادم از ان در سینه باشد که در دو دم	کز ان شیرین بان بود میسر عیش و نیم

گمید ای کو خوان کزان بد خویر جامے
معاذ الله اگر از دوسے ہیرم باکہ آمیزم

<p>ما برنجوری و مجوری و دوری سائیم نقد قلب انشد راج با زار و فدا قامت با چنگ شد اندر سماع اہل درد ہر دم آلاید بخون جایی خیالت را شک کوس دولت بکوی نیکانان کہ ما تا بشطرح نظر با آن درخ بودیم دست</p>	<p>ہر دم وصل و دست را با دیگران ہر دو ختمیم آچوز در بوٹہ غم صدرش نگہ ختمیم جز مضرب غمت این چنگ را نخواستیم گرچہ صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم بر سر بار از رسوائے علم افراختیم در خستین دست نقد دین دل را ختمیم</p>
--	--

جامی از سلک حکمت و زہد نیریزد شرک
کاسے درینا قدر یلان کمین شاختیم

<p>نامہ کہ در آنجا نشان نام تو یابم سلامت برین دختہ در سلام تو باشد ہر رستم کہ کشایم نظر ز صفو حنا طر حجاب نامہ و یک ز میانہ رخت بر نشان چہ دام بود کہ بر رخ نہادی از خط سگین شمالیے کہ شنیدم بجز خویش ز طوبی ز شوق جام تو جامی ہر ہم لقب خود</p>	<p>نہ رقعہ کردان خط مشک فام تو یابم زہے سعادت اگر دولت سلام تو یابم ہمہ سلام تو بنیم مہر پیام تو یابم کہ در سلام تو خاصیت کلام تو یابم کہ آہوان خطار اسیر دام تو یابم ہمہ معائنہ در سر خوش خرام تو یابم برین سیلہ گر جہت ز جام تو یابم</p>
---	--

نفس از درون دیو زیرون زندم	از کمر این دوره زن پُر چلیچون رسم
دارم جهان جهان گنہ ای شرم رسون	چو روازین جهان بجانے دگر نسیم
افتاده ام بچاہ ہواؤ ہوس کراست	جل ہدایتے کہ برآرد این چسیم
جامہ ز عشم کبود کنم چون نیرسد	جز نیل مصیبت زخم صبغت اللہم
با خلق لاف ثوبہ دول برگنہ بھند	کس پے نیبرد کہ بدین پایہ گم ہم
گر بردلم ز داغ ندامت علاست	مگو گریہ شبانہ و آد سحر گم ہم
یاران و دوپہ عازم ملک یقین شدند	آکے عنان عقل بدست کمان ہم
از من میرس نکستہ عرفان کہ جاہلم	با من گوے قصہ الوان کہ اکیم

جائے مباش غافل از ان ازوان گفت

از جسد راز باے نہان تو آگسم

ہر زمان گویم کہ از دل مہرادیرون کنم	لیک با خود چون نمی آیم نہ انم چون کنم
بوالعجب کارے کہ خلقے در پے در مان من	من فکرا آنکہ ہر دم درد خود افزون کنم
جای تکبیر و دعا خواہم ز لیلے قصہ اند	تا کہ از روی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را در عمر عشم دل سوزانم چو عود	نالہ در جگ فراق گزین قانون کنم

کشتہ شد جائے ز ہجر افسانہ وصلش چہ سود

مخ بھل خون زید صدار اگر افسون کنم

سین کیم تار و بران رخسارہ زیبا نہم	اکاش تو انم کہ دیدہ بر کف آن پانہم
------------------------------------	------------------------------------

خواب چون دید مرا شبها چنین گزید چون سواره بگذری از فعل سم گشت دغ بر تو سن منه بگذر از بهر خدا رام شوی آهوی وحشی که نزدیک است وصف حسنت با قیاس کور دل گفتن چو منکه امروز از من و شاد بدم و در شبت	زیر پهلوی خوار باشد زیر سر خوار هر کجا بایم نشان از شوق رو آنجا نم تا تنگام سینه و آن هم بر دل شیدانم کز غمت دیوانه کردم روی در صحرانم آتش بر جبه پیش چشم تابینانم چشم چون زاهد چو ابرو و عده فردانم
---	---

جای می از شوق لب وقت کند میکده

خرقه و سجاده رهن ساغر و صبا نسیم

سارایت سر عشق در اعیان علی الدوام کس را چو تاب سلطوت دید از خود ندید ممکن رنگنا سے عدم اکشید و خست در حیرتم که این همه نقش غریب پیست هر یک نهفته یک زمرات آن دگر باده نهان و جام نهان آمد و بدید تو بگفت و گوے که آغاز ما چه بود	کالبد رفته الدجیة و الشمس فی الغمام در پرده سوی اهل نظر میکند خوام ذاجب بجلوه گاد عیان ثانیاد و گام بر لوح صورت آمده مشهور حاصل عام برداشت ز جلوه احکام خویش کام در جام عکس باد و در باد رنگ جام یعنی محبت و جوی که انجام ما کدام
--	---

جای معاد و مبداء ماد و مدت و پس

ماد و مبداء کثرت و مبداء و السلام

با غنم دور تو لستم و دم بجا صبر کم و محنت و اندوہ پر پیش و ہانت عدست آب خضر میکند از مهر خط مستقیم تر نشود ز اشک تر حم رخت باد صبا علقہ زلفت کشید	شکر کہ با شکر تو دم الغنم کم صبر العاشق نے العجز کم بالبل لعل تو دہان کا لعل بیخبر از نکستہ جفت القلم دور بود چشمہ خورشید و نم علقہ عشاق بر آمد بم
--	---

گفتہ جامے کہ تجسین سزا ست
حسنہ اللہ لطیف الغنم

ماں بقامت تو بود طبع مستقیم بعد از وجود جو ہر فرد دہان تو ارابعد تو پہ مجال سفر کشد جو رتیم گوہر دندان تست و لب خال تو نقطہ است ز لک و دہر صبح ہاں وقف آیت خط است ایکنان دہان	مجبور بر محبت تو فطرت سلیم چون نفی جز دلا تجزے کند حکیم ہر جا مسافر است برین آستان تقسیم بالای آن جوہر محبت لطف برتسیم دور کشیدہ علقہ زلفت تو اش جو جمیم ہر لزوم وقف لبہ رنے نوشتہ میم
--	---

مازیر ہر قدم کشدت سجدۂ اجساد

جامے نشستہ بر سر است دل و دہنم

خواہم از بخت پس از قتل دشمنان مجرم	تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
------------------------------------	-----------------------------------

برسم ران روزی اندازم خوش بجا گر خم محراب ابروی تو بیدار از شد خواب زو خون نابا ید مرا ریز خون ماگر کعبہ کویت کہ نیست روی اگر پسندیم سودن بپای خوش	آکیم دارے ز مخرومی لکد کویت ہم پشت طاعت کم کند و کبر لبوی قبلہ ہم عرقہ خواہم شد درین سلیح ادم و ہدم ہر بخون برود مندان تشہد یکسان حرم فرش کن چشم مرا بہر خدا زیر قدم
---	--

ہنگ مشد بر جامی از ہجرت شہر وجود
وقت آن آمد کہ آورد بصحراے عدم

ور دور لبست بی می و پیمانہ نباشیم در خیل تیان چون تو پری چہرہ نگاری ہر جا چو تو شمع شود افروختہ خاشا گر دامنم امید قدم تو گبید تشریف نیاری سوی من جز پس عمرے گنجے تو د عالم بہ دیراۃ این گنج	وز شوق تو بے فکرستانہ نباشیم خود گوی کہ چون عاشق و دیوانہ نباشیم کا نجامن دل سوختہ پروانہ نباشیم یک لحظہ درین گوشہ کاشانہ نباشیم وان ہم بود آن روز کہ در خانہ نباشیم جز در طلب گنج بویرانہ نباشیم
---	--

جامی اگر آن دانہ عالم نزنند راہ
دست تے از سبوح صد دانہ نباشیم

دہر گذر کہ بے گاہے نشستم گویند یک گاہہ دور از تو ام سبست	بہر رسیدن چو تو ماہے نشستم من ہم در آرزوی گاہے نشستم
---	---

ہرگز چو پیش روی تو رہم نمیدہند	بے راہ دوروی بر سر راہی نشستم
پیش زورت بجاک مذلت بتا دہم	گوئے بعد رسند جاے نشستم
چون نیست محرمی کہ زیم پیش دوجے	و مساز اشک و ہدم آہے نشستم
دور از تو زیستن گنہ آمد مرا مران	کاینجا بر اے عذر گناہے نشستم

جامی صفت گرفته بکن عرض حال خویش
در شاہ را دموکب شاہے نشستم ام

ہر روز ز شوق ہمہ سوز دہمہ در دم	تا دیدہ رخت زین سر کو باز نگردم
بیودہ بود ہر عشم دوروی کہ محبت	ہرگز من بدل عشم بیودہ مخور دم
اگر گوئز دم ز دم چہرہ اگر اشک	ہر لحظہ دگر گوئد کہ چہرہ زردم
روی دل من سوی تیان بود ہمیشہ	چون روی تو دیدم زہمہ رو تو گردم
گھنامی چین با خط از باد خزان ست	ای شمع گل تازہ تیرس از دم سردم
گر تو نشینے بن این بسکہ نشیند	روزی کہ شوم خاک بدلان تو گردم

جامی بہریت غزلے گفتہ دلا دین
مضمون غزل آنکہ بسوداے تو فروم

آز روی دل خونین بگرا نت خوانم	مردم دیدہ صاحب نظرات خوانم
چون تباہیت کنے طرف کدیر شکنے	پادشاہ ہمہ شیرین سپرانت خوانم
نیست حد چو بنے بدن نام چو توئے	ہر رو پوش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی بتر پرین اندام چو سیم	ازین تر زهمه سیمبر انت خوانم
تا بنی زخشی می شیخ خیابان گرچه بوس	پای تا سر خبر از بے خبر انت خوانم
بجو عمر از من و لدا دوروان میگذری	جلای آن هست که هرگز انت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بوش
تا درین انجمن از دیده در انت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بنیا بانیم	بجست و جوی تو دور که دور شایبانیم
تا در اعلا سے ما خوش آن ساعت	که در حریم وصال شتر سوزبانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متایلذنا	که بر سپرد و فدا آفتاب تابانیم
حواله دیگر آن سازر طلبهای گران	که باز ساغر طلت تنگ شربانیم
میرج ما چو مہ چار و ده شدی طالع	نقد و منزلت مشب فلک جنانیم
شراب و نقل بار باب زم عیش ده	که ماه آتش حرمان جگر کبانیم

حدیث روضه مکن جامی این لبس مارا
که در سواد هر سه ساکن خیابانیم

یکه در دهر ز فریاد و فغان خود شدم	از دمان چون نامخواهم زبان خود شدم
جان بر آمد ایک ز دل بر نه آید را	کز دل جان نداد کلبه و کمان خود شدم
میهان شد ماه من رو که جز جان تحفه	نیست در دستم که پیش میمان خود شدم
تا در آمد از درم آن سر و هر دم دیده را	کسل بنیای ز خاک آستان خود شدم

میکشم از سینه پیکان خد گش را چونیت	قوت آنم که پیکان را استخوان خود شدم
سر که بارش میکشم عمری بدوش ز بهر پست	اگر نه روزی در ره سرور روان خود شدم

دفر جامی ست این از گفتای عشق پر
میبرم تا پیش شوخ نکته دان خود شدم

ماند آن تو میم که ز بار کس گردن کشیم	در کس در راه ما خار کس نهد دامن کشیم
میکشم از تیره خویان روی در داخچان	کز کف روشن جبینان باد و روشن کشیم
توسن کین هر که آگیزد بقصد جان با	ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خوابد بهر باد و روز و محنت حلقه	ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم
نیستم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صبح	مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آمد به پهلوی خوش	بستر سنجاب از خاکستر گلشن کشیم

دوستان از سر کشته ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سرور در دشمن کشیم

خیز از خت بسر منزل انصاف کشیم	با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد تو به بخیل و رزم	در دهر جام می صاف با سراف کشیم
مشکل عشق چو از دور و کشان گرد کشف	چند در مدرسه دور و سر کشف کشیم
پیر میخاد آب طاهر کم انداخته است	رقم زرق چه بر حاصل و قاف کشیم
نقد مارا میسر ای خواج بهران که ما	این همه فین ز قلابی صراف کشیم

دوب نیست گد خاصه بهر تاجسته | کرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

حاجے از خرقه پشمینہ فقر آسودیم
ماش شد کہ دگر از قصب بان کشیم

ہستم زبان علامت آاگر تیر پایم | صد بارم از فروشی بگریزم و بیایم
گاہم قریب خوانی گاہے سگ در خور | آن نام را نخواہم دین لطف را نشانم
دل را صیوسی از تو یک لحظہ نیست ممکن | صد بارش از موزوم دیگر چہ آزمایم
بست از تن دلم زنگ غنہ و اگر دون | اکنون بصیقل آہ آن زنگ میزدایم
ہر گہ بقصد قتل تیر جفاکشائے | بہر لقاے عمرت دست دعا کشایم
ہر چند با سگانت خوش تیت خود نمائی | خود را ز خیل ایشان ہر لحظہ می نمایم

ہر دم گنو کہ حبامی تاکے سخن گزاری
از شوق تست جاناکا بن نعمہ میسرایم

ما بیادت نشستہ خاموشیم | کردہ از خویش تن فراموشیم
بر سر بہتر نعمت شبہا | محنت و در در اہم آغوشیم
در قبح دیدہ ایم عکس لب | بادہ ناخوردہ رفتہ از ہوشیم
گر بہ ہزار غصہ ہجر اشے | رگ رگ ما چو جگ بخروشیم
تا تو در گوشش کردہ حلفت | ما غلامان حلفتہ در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش مبدوش | زندہ امشب ز لوت دوشیم

دور و دردت صلا ز دم دل را

گفت قباے نبوش تا نوشیم

تو فارغی و من از انتظار می سوزم
بیایا که ز شمع رخت برافروزم
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
ز بهر تو نوشم کاشکے چو شب روزم
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

نوید بهر میت مید هند و سر روزم
چراغ عیش من از تن باد بهر تو مرد
بسوزن شره زان رشته میکشم از شک
شیم ز وصل تو چون وز اگر نخواهد شد
چو بر سعادت وصلت نیشود بیدوز
بجویم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد

گو که نظم تو قباے لطافتی دارد

که من ادای سخن از لب تو آموزم

خونم چو خوابی بختن باری بدست آوردم
کاین شعلهای آه بس شبا چراغ محفلم
عیسے دے کو آگند مرغ و گرز اب و گلم
نالہ کنان آوختہ یعنی در آئے محفلم
زیرا کہ غیر از تیغ تو نبود شقائے عالم
وان در کین نشستہ خوش دین کردہ نہ خون عالم

بنامی ساعد ز آستین اندم کہ خوابی بسلم
فایغ و لان آوہ فروغ ای شمع مجلسین
چون مرغ ظرف بام تو من می طیم بر خاک رہ
تو بارہ بستے و دل خود را ز طرف محفلت
عمریت بیمار تو ام در کشتہ تبخیل کن
چشمیت بانیازی لب نقد دل از من سپرد

گر رشته جان بکشد من دست از انجا مسلم

اگفتی کہ جامی بکسل از فکر کن دست هر س

ز عشقت سینہ بے غم نہ بینم غم روی تو دارم جای آن هست گوار غیر من بجس که من خود ز تو هر بید لے بنید جاسے طیبه را نمودم چاک دل گفت پوشش آن مرغ مباد از غم بھیرم	ز شوق دیدہ بے غم نہ بینم اگر من بعد روی غم نہ بینم کسے غیر از تو در عالم نہ بینم من بے صبر و دل آن ہم نہ بینم بر دکان ریش امر ہم نہ بینم اگر دے ترا یکدم نہ بینم
---	---

بہر کس راز دل کشای جاے

کہ در عالم کسے محرم نہ بینم

عاشقتم بیچارہ ام ماندہ ام عاشقے با خواب و خوراید درست روز و شب در انتظار قدمت چون زدی تنی کن پس زانکہ من تا چو جامے ز دستم رفتہ رفتہ ام در باغ و ز شوق قدرت	بے دل بے دین دلیر ماندہ ام لاجرم بے خواب بے خور ماندہ ام چشم بر رہ گوش بر در ماندہ ام زندہ بہر تیغ دیگر ماندہ ام بادل پر خون چو ساغر ماندہ ام روی بر پامی صنوبر ماندہ ام
--	---

جاے از من سجدہ طاعت مجوسے

چون من اکنون پیش بت سر ماندہ ام

خاک آن در کہ چو کل بھرش میدارم
ہر شب آغشته بخون جگرش میدارم

آب روراکہ دوران کو شرم بخت بھاک سوئے او میگذرم چہرہ بخواب نگار گرچہ دشمن تر از ان شوخ نزارم و گری مغ وحشی ست و لم زان سیل از شہ صبر	آرزوی بدل ز خاک و ریش میدارم صورت حال خود اندر نظرش میدارم یعلم اللہ کہ ز جان و دسترش میدارم تا ز غم نکند بخت پریش میدارم
--	--

تا چو جامی کشم از گردش کحل صبر
چشم سپید بہر گنذرش میدارم

شکر خدا کہ شیخ نیم شیخ زاده ہم ستغینم تربیت پیرے فروش زان مرشدم چہ کار کشاید کہ تو برام گشتم بے بدر سہ با کس نیافتم ز انبامی خاندان ہر دت نشان پیرس منشین ز پامی اگر بود خجک باد پامی	وز سکران گول و مریدان سادہ ہم زین مرشدان رہ زن از رہ فادہ ہم از روی خوب میدہد و جام بادہ ہم کو در س عشق افادہ کند ہفتادہ ہم چو بخش دے نامہ از ان خانہ وادہ ہم عزم حرم سوارہ توان و پیادہ ہم
--	--

جامے بعیش کوش کہ کس را ز جام دور
کم ز انجہ قیمت ہستاد ز بادہ ہم

چون تو انم کہ بر خوان صالت میمان باشم ز خمی نازکت ترسم و گردنہ تا سحر ہر شب بہر گونہ کہ باشم از من بہر روز نہ پسندی	سر خدمت نہادہ چون سگان بر آستان باشم بگرد کوی تو نعرہ زان ہخان کنان باشم نمید انم چنان سخنو ہمیم تا انچنان باشم
---	---

من از تو شاد گردم تو ز من گلین خوشاوبه	که تو باشی عیان رویه من من نمانم
کشادی پرده از عارض کن منع من از قناع	راکن تازانے بلبل این گلستان بام
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ ستاره	مرغم نیست که عشق تو سوانی جان بام

طفیل من ہے دیدن رویت دیگران اکنون
شدم راضی کہ چون جامی طفیل دیگران بام

آبا تو من دل شدہ کیجا نہ نشینم	گر سر بروی لعل از پایہ نشینم
بے رخ کسے چون بزور لبہ گنج	آن بہ کہ بگو شمشیر تہ نہ نشینم
آبا تو قیسان تو تنہا نہ نشیند	کیدم زرقیبان تو تنہا نہ نشینم
وادی بزبان و گران و عدو قلم	در کوی تو جز بہر تقاضا نہ نشینم
روی تو ام امروز بہشت عجبیت	گر منظر عدو و سر واد نہ نشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست	چون در صف شان از ہر بلا نہ نشینم
چون صبر ندارم کنم از ہجر کنارہ	کشتہ چو شکست بدریاد نہ نشینم

گفتہ کہ براہم نشین جامی ازین بیش
از پایہ من این خار کیش تہا نہ نشینم

ایچنین کردیدہ دل غرق آب آتشم	رخت ہستی را ز موج غم بجا مل چون کشم
صوت جان فزای مطرب گر باشد گوشت	خاکہ من بانالہامی دل خراش خود خوشم
شہسوار ابے کسان را کس خود بخونہا	زاد کش چون موزیر لعل سم ہر شمش

تو گزشتہ بند ہی دمن در غم کہ چون | بر دل افکار آید ناوکے زان تر شوم

تا قیامت ہر چو جامی مست و مہوش اوقتم
گر ز جام نسیم خوردت جرعه دیگر کشم

گر ہے با شوم بکج خانہ شیدائے شوم ای خوش آن دم کہ چو طفلان میر زندگیا با جفا ناہر گل چیدن مجو آزار من لطف پنہانے دنازا آشکارمے کشد روز با بایں و آن ہر گونہ باشد گذرد گفت روزی خواہست کشتن بہت خود کون	در ہے آیم میان خلق رسوائے شوم ناکہ از جای من دیوانہ شیدائے شوم چون دین بستان من از ہر تاشائے شوم تا بدین مدنے خراب شکل زیبائے شوم وای بر جان من آن شبہا کہ تنہائے شوم ملت از حد شد برش ہر تقاضای شوم
--	---

جامیاری وی خلاصے کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بچارہ ہر جائے شوم

ای کہ دیدی رخ آن دلبر تان شکستم چہ شود گر گذارے کہ بعد گو نہ نیاز گو مرا ز ہرہ آن نیست کہ سبیم رخ او در کجوشی تو انہم کہ برم رہ بارے روزم از شب تیر و شب تیر از روز بود ای اجل زد و زرم شربت کے بمشان	یار سیکد بر کوے بت سیم شوم پای تو بوسہ زخم در قدمت مر شکستم باری آن چشم کہ بنید رخ او بوسہ زخم سر بران پای کہ آنجا رسد اختیار کشم میج دشمن چنیں یار و زبیا و اگر منم تا بکے خون جگر نوشم و جان چند کشم
--	---

<p>جامی بسکه کنم در دل خونین شرح جامے آن دارد اگر خون بکشد از مخم</p>	
<p>من بیدل و می ز آمدند کویت نیاسایم مرازان و مران چون با سگانت بستہ ام ہمک بگو بیزاد و گوید جان ازین شکل توان بردن اگر بوسیدن پای تو نتوان کاشن بگذر نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزے</p>	<p>دلے ہرگز نہ بسیم ترا چند اکہے ایم کہ تاجان در تم باشد بود خاک دلت جامیم جو احتماے پیکان ترا با ہر کہ نہایم کہ رخسار خبار آلودہ بر خاک رست سلیم چو از خواب بیدارم روزیاست چشم کشایم</p>
<p>زردے مردے گیرد بگو جامی سگانی اگر چه آنچنان ہم نیستیم کین نام راشایم</p>	
<p>خیالی بود یارب و دش یادر خواب میدیم با کسیر سعادت یافتہ آخند سجدہ شد چہ حاجت بود شمع افز و ختن و بزم او یارب بدائع امرادی جان دل سیوخت دشمن را بسے بر خاک سودم پیش پای سا ازستی باب زندگے بے برد از اقبال وصال و</p>	<p>کہ روش در نظر بکشت شراب ناب میدیم وصالش را کہ همچون کمیا ناب میدیم چو از عکس رخسار عالم بپا زمتاب میدیم چو خود را بر مراد خاطر اجاب میدیم سری کش سجدہ کہ در گوشہ محراب میدیم دلے کز آتش مجبوریش در تاب میدیم</p>
<p>جہانے جان ہمیدادند ہر جرعه اما ز جہاںش جامے لب نشہ زایر اب میدیم</p>	

چو آنم دست رس نبود که دور دستش گرم من از بار سفرم جدم از خاک ریش برک پس از مردن نجا کم گز زیارت ای ای محرم چو عشق آن سوار آرد جنون ای مدم مشفق نتاب بچرخ یار ای وصل و چه حاست این چو من اینجا جان زامده از سودا بد کشته	روم با کز بجزرت زیر پای تو نش سرم تو باشی جان خوئی از سگانش غدر بقصر مخوان بر نام آن بت کان نهلا من کبیر خدا را از آه من نعل سمنده ش ساز بنم برای زار مانده جان ز تن کافیت تیرم چه سودا قصه خوان افسانه خوبان کشیم
--	---

گو جاناکر هسته جامیا سلطان وقت خود
سگ کوے تو ام آخر کن زین پیش تحقیرم

بیای شک تا بر روزگار خوشی تن گرم ندارم مهربانی تا کند بر حال من گداز مرا هم در غریب شوخ شیشه آفت جان شد بد و فرما بخون ای دل چو در خیم ناز آبد	چو شمع از محنت شهبازی تار خوشی تن گرم همان بهتر که خود بر حال زان خوشی تن گرم کموئے کز غم یار و دیار خوشی تن گرم که خواهم مشب از بهر آن یار خوشی تن گرم
---	--

گو جاناکر ای گریه از بیداد و رویان

که من خدین ز بخت خاکسار خوشی تن گرم

چون خاک شوم گر گدازد سوئے مزارم چون رفتن است از من این بان بکاش در گلشن جان مشکف صد گل راحت	بوسه بگر سوخته بابی ز عیارم آن به که خاک بر کوه تو سپارم زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
---	--

ہر دم کنیم از خون جگر خاک بہت گل نے در خورشید نفیم و نے در خورشید	تار و زنگول بچ غیسر بر آرم یارب من بیدل بجان ہر چہ کارم دیگر نشود بر محک عشق عیارم
--	--

مطمئن تو فرمود کہ جامی سنگ مانے

اور نے من بیدل چہ شکم در پیہ شمارم

چہ منتوانم کہ با آن مد شینم گئے کہ خاک کوشش دور نام کنم ہچون مرہ ہچیم خود بابے آبائش خنودن چون توانم	بہ چشم حسرتش از دور بینم مبادا بابے جز زیر زلیسنم خس و خاری کہ از کوی تو چنیم بلانے ہچو عیسر ان در کینم
---	--

گو جائے بروزین ورنہ آخر

گانت راعنلام کتر نیم

بے سوز نذران شمع دل افروزی کہ من دارم گمور و ز ترا شبانم از بی ہری ای گردن چہ رنجا مدطیبیم چون بود صبر زخم را مرہم من غمهای روز افروزن کی تو شای و دوست	ولے تاثیر دیگر دارد این زمی کہ من دارم کہ بی آن ز شب کم نیست این روزی کہ من دارم تو در سینہ ہر یکان دل و دوزی کہ من دارم نمی کساید این جان غم افروزی کہ من دارم
--	--

شد شب خواب دختہ دامن خان کن حاکم

مبادا درم کند مرغ نو آموزی کہ من دارم

ہر چہ تو شاہ ماگدا نیسم	و امن منشان کہ مبتلا نیسم
تا داغ غلامی تو دار نیسم	ہر جا کہ رویم پادشا نیسم
ہر جا الم تو مردور دہم	ہر جا قدم تو خاک پا نیسم
در بستہ بروے این و آ نیسم	نشستہ بگوشہ بلا نیسم
مگر نکستہ عشق می نویسم	مگر نغمہ درد می سرا نیسم
بودن نثار گے بے لیک	آنکس کہ ترا شناخت ما نیسم
از طوق سگان مدارم	مگر خلعت خاص را نشا نیسم
مگر لطف کنے بآن در نیسم	در جو کئے بآن سزا نیسم
بے ما گفتم کہ در چو کارے	کس بے تو میان درد ما نیسم

جامی بخت و جور خوگیر
دانی کہ نہ در خور و نا نیسم

ز پے رسیدہ ترا ہر دم از خدا می پیا	علیک الف صلوٰۃ و الف الف سلام
خزودہ پر تو روے تو نور مہر سپہر	شکستہ معجز حسن تو قدر بدر تمام
لقاب اگر کشتائے زنج نداد کس	کہ طلعت تو کہ است و آفتاب کہ ام
بمشر اگر کشتائے زلف نوشین مہر	ہشتیان چہ کشند از رقیق مشک خام
از خون عام تو ہر کس گفتم بہرہ غام	بقدر مرتبہ خوشیت چہ خاص و چہ عام
کہ ام دل کہ زار باب لطف و اہل بیان	بست نبرد و لطیف مقام و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام بر کس است
بلے نصیب بود خاک راز کاس کرام

چو تو انم که هر دم برکت پایش جبین الم
من بوسیدن آن ساعده بین محالست این
دوای درو دل خواهم از آن خاک ستم پیش
پیچ از من چنان ای عمر و چندان مانده
بصد شمت سلیمان امیرانی نیگوئے
از روشن نیم دروی نظم بر زمین الم
گذارد کاشکے تاروی خود بر آستین الم
بریده گل کنم بر سینۀ اندو گین الم
کرد اندر رکاب آن سوار نازنین الم
که سوخته را ناچند زیر پای کین الم

سرین پس خاک و پیرمغان جان
چرخ پر آستان ز ابر خلوت نشین الم

ز لعلش کام حتم داد و شناسم
بروای ماه گردون گوشه گیر
چو بر باد لب نوشم بے تحمل
برخ ماهی دله ماه دل افروز
همای سدره باشد کمترین صید
گو عشق ز کس بود ست تا کس
بمقدار قد که بارے یافتم کام
که آمد ماه من بر گوشه بام
لبالب گرد و از خون جگر جام
بقدر سر دے و لے سر و گل ندام
خطت روزی که گردمه نند دام
نزار و عشق ما آغاز و انجم

سگت را کاش جامی نام بودے
که رفتی بر زبانت که که این نام

کے بود یارب کرد و تیرب و بطنی کنم	کہ یک منزل و گہ در مدینہ جا کنم
بر کنار زمزم از دل کشم یک زمزمہ	کز دو چشم خون نشان آن چشمہ اور کنم
صد ہزار مانوی درین سودا ہر امر و شدہ	نیست صبرم بعد ازین کار و زرافراہ کنم
یا رسول اللہ بسوی خود مرا لے نہای	تا ز فرق سر قدم سازم ز دیدہ پاک کنم
آرزوی حبت الماد ابرون کردم ز دل	جستم این سکہ بر خاک ورت ماہر کنم
خواہم از سودای پاہو بست فہم سر در جہان	پا پایت نہ نہسم یا سرورین سودا کنم

ہر دم از شوق تو معذورم اگر ہر لحظہ
تجارتی آسا نہ شوقی دگر انشا کنم

ننگہ بیا درخت آن آستان میسکن کنم	کے غیر غریب نشین یا دگل و گلشن کنم
دیدہ روشن میشود از صورت زیبای تو	گر کسے اہکار این معنی کند روشن کنم
غیرہ شوخت ہمزیم کشد تیغ جفا	با خیالت نیم شب گروست در گردن کنم
بسکہ لاف زندگے زد پیش سر دکامت	راتے ہر جا رسم آزادی سوسن کنم
انچہ زاہد میکند در خانقہ شام و صبح	دانش از سنانہ ام را نہ اگر آن من کنم
صحبت یار و دوام میس و اتمام بہا	از خرد و بود کہ اکنون ترکے خوردن کنم
جان چہ آرام پیش کنج شکے کہ از با مشن برد	مع شایخ سدر و را چون دانش از آن کنم

کے ہر وہم ساید آجائے شبان تیر و خواب
بسکہ از دغ جدائے نالہ و شیون کنم

ای بے تو چو غنیمت خون روزم زارم مکش ایچنین خدا را انیت ترا بنوب رولے هر بار بپسیدیم که چو نے یالب بکشا پس عالم	بگر بسر شک لاله گو نم هر چند که یاسفته زبونم آن کشت بعشق ز سمنوم هم خود نگر بسین که چو نم ایتیغ بکش بریز خونم
--	---

هر شب من و آه و ناله جاسے
انیت نواسے ار غنوم

براه تو پیش صد نازنین اخاک می سیم بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد سلمان می که دم بمرگان تا گرد و پایش آزرده ز شوق کمت پیر امنش هر صبح در گلشن مرا حال دل آواره خود یاد می آید	سرخپین عزیزش لبه بر فراق می سیم چنین کان ترک کافر کیش را بیاک می سیم خاک پای او بر باخس و غاشاک می سیم لباس غنچه پاره جامه گل چاک می سیم ز درد عاشقانه هر جادوی غشاک می سیم
---	---

چه شدید پاره جاسے را درین شبهای غم آید
که نام او ز لوح زندگانی پاک می سیم

زین خسار و غمت آیت لطف دهم با هم چه گویم وصف خسار و دانه گان گل غنچه برو سطر که در خنک غم او من جو خود شب	امید دیم عشقت بایه شادی و غم با هم زستان و خود افتاد و باغ عدم با هم دل و جان ساز آه و ناله کردم زیر دهم با هم
---	--

ہم را اندوہ آن تنوخ و از ہر جانبش جاننا	روان گشتہ کہ دیدت ایچنین شاہ و چشم باہم
قلم بر لوح اگر حرفے نوشتے حسب حال من	ز سوز من ہمازم سوختی لوح و قلم باہم
پیرن ز شمع مجلس عالم اسی خورشید مد و پا	کہ میسوزیم ہر شب در غمت تا صبحدم باہم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسی را
کہ افتد در دمیش از پیش و صبر کم ز کم باہم

چو نمود روی جانان دیدہ روشن من خواہم	چہ بانی دیدہ روشن کہ جان تن من خواہم
میفرود اسی قیب اشب چراغ این کلبہ غم	کہ بے روی ولی ویرانہ دل روشن من خواہم
ز تار و پود ہر جنبے تنش آزار میگوید	بجز برگ گل سورشس پیرا من من خواہم
عشش آتش من زور مید از دل قرار داد	کہ من شہباز قدسم گوشہ گلشن بے خواہم
نشان ای باغبان شش خس و غارم کہ بی پایا	غمے دارم تماشای گل و سوسن من خواہم
شہم چون خاک گرد و در زشتی بی زلف دیدہ	کہ من بے گرد و غمت برابران من من خواہم

بہد زارے وصال تو اتم گفتے برد جا
چہ سود از خواہش بسیار تو چون من من خواہم

ایچنین داند و شید کہ ز عشق تو منم	حاش شد کہ بود بے تو سہر ز ستہم
دارم از پھر تو کو بخت کہ مراد صبا	خوش را چون خس و خاشاک کویت گلنم
جان ندانم کہ در گہامی کجا خواہد ساخت	ایچنین کہ ز غم داند وہ تو گدانتہم
تا رسیدے بمن آواز سپاہ تو گے	وہ چہ بودے بہر راہ تو بودے وطنم

یادگاری سخن چن در سان زان دهم آبدوز زندان از پس مردن کفتم چون میرم که کند یا دران انجسم	روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا آری از پیرنش بهره اسکن آر منکه در زندگه از خیل فراموشانم
---	--

خامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش چه عجب ز آنکه نباشد خبر از خویشتنم	
---	--

آرد ز جراب غم منم روی تو بینم گاه به تخیل ز رخت غالب حسینم چشمان تو نا کرده ز هر گوشه کینم از شادی آن پای نیاید بر منیم ترسم که برو خاک درت را ز جبینم هر دم به کشته خنجر بیداد کینم	خوش آنکه تو شب خواب کنی من نشینم گاه به خجسته ز لب بوسه ز بایم باشد کجا خانه ابروی تو ام چشم پویندن را تو بسر گرد هم دست بابا و صبا بعد سجودت کنم روی خواهم من که اده خود از مهر تو جان داد
---	--

حاجای غور اندوه که جز پنهان نیست دین تو که من در دو جهان شاد بینم	
--	--

تو با اغیار مخور روی می من خون بخورم من از غم خون مرا می گریه خونین میگورم من بیدل ز غمهای چنین بوان میگورم زبان غصه فرسود دل اندوده پرورم	معاذ الله از آن شهاب که بود از حد بر دل درم بروی این آن هر دم چو ساقی میزدی بری را چون روا باشد که گردد یوم برانو نسوزی اینین در حیرت که غمخوار نه
---	---

چو جان دل عزیز می با گر فغان کن خود
چو شاخ گل لطیف بر حذر باش از دم سرد
گه گشت آید از هر ذره من ناله و آه
پس ز مردن برت گر آور دبا و بیاگرد

بزم عیش تا از بام شویم حریفه دادی
بقلاخه و میخواری چو جامی سر بر آوردی

تند میر اندمی و میسوخت سراپای بدو
که زیر بسم اسپ تو چو پنهان بودم
بغداد و رکن روی من از خاک ره خود
کاین همان دوست که صدر و بکت آلودم
زیر لب می سخن گفت بمن از پس عمری
بخت بدین که ز بس غم روی آن هم نشووم
خاستم از سر جان بر سر کوی توشستم
کاستم از دل و در غم عشق تو فروم
تو بگو که در دلم همه خون گشت چو غنچه
بشکایت ز تو با هیچ کس بیه نشووم
روے خوبت فلند عکس هر سو که گم زد
آز آینه دل صورت اغیار زد و دوم

دوش حاشی چو شد از جام غمت ساقی از دل
من باو سخنر غم از شوق تو سردوم

باز بر مشکین چون نیاز مست تویم
ترجمی که اسیر غم گشت تویم
سوار مردی گشته دامنوز از شوق
نهاد روی خاک سم سمند تویم
بسوز جان و دل با برامی دیده بد
که بے نظیر جانے و اسبند تویم
چه حاصل است بزنجیر پاسبان بستن
اگر ابله عشق پاسبان تویم
غرض ز دین و عجب قبول خاطر است
ز دین غیر چه پاکست اگر سبند تویم

نہال عمر ز باد اجل فدا دیا کے | ہنود ماہوارے قد بلند تو نیم

ہیام نیم تنہیم التفات جہن جانے
چرخین کوست می اصل خوش چند تو نیم

گرچہ بدول ز غم عشق تو بارے دارم | نقد الحمد کہ بارے چو تو بارے دارم
گر وہم ز رخ میرا ہی شک کہ این عطر وفا | یادگارے ز سہم سپ سوارے دارم
باغ من بآن سر کوست دہار آن گل و | عیش من بین کہ چہ خوش باغ دہار دارم
ماندہ ام دیدہ برہر بگذر دبا و صبا | چکنم زان سر کو چشم غبارے دارم
سر ز بانوی غمسم ماندہ و خلقے بکمان | کہ چو ایشان مگر اندیشہ کارے دارم

جامی از بزم وصالش چوئے را چہ نصیب
ایقدر بکہ دوران کوی گذاری دارم

چونرا دولت آن نیست کہ دیدار تو نیم | بسر کوی تو آیم درد دیوار تو ہم نیم
آشادی شہرہ خورشید مہماہ و شازا | وزہ سان بے سرو پاکتہ ہوا دار تو نیم
تہی آن یوسف ثانی کہ غریبان جہازا | جان نہادہ بکفت دست خریدار تو ہم نیم
چون بباد تو شود دناک تنم با دلاست | چشم غبار کہ باری قد و زقار تو ہم نیم
مگر باشم کہ تو انم گلی از باغ تو حیدین | ایقدر بکہ کیے خار ز گلزار تو ہم نیم
دیوان در ہوس طوبی و اندیشہ جہشت | من دیوان غم کہ حیاں قامت رخسار تو ہم نیم
از غم بکسری جان برفخاری تہا کی | زمین ہمہ عاشق بیدار گر خمار تو ہم نیم

<p>بریدہ کہ زرافہ تو غار و خس حسینم اگر کنند بن عرصہ دینے و حقینے من دو غای تو پیوستہ این بود کارم گو بظرف چمن شو نظارہ کن در گل مر از باغ چه آید ز گل چه بکشايد چو شوق روی تو آشفته ساخت چنیم</p>	<p>در عینم آید اگر در گل و من مبینم من آستان تو بر هر دو جای بگزینم من و هوای تو هموارہ این بود دینم چو مرغ باغ نہ من عاشق ریاسینم چو شوق روی تو آشفته ساخت چنیم</p>
--	--

چو پریم چه کسے این بہ تغافل صیت
گگ تو عامے آشفته حال سکینم

<p>از عشق تیرا چه کنم چون توانم از درد تو داغے ست کن بر دل ریشم از ناز کے خوے تو خواہم کہ ز رویت ہر چند کہ بگذشت زحد و عہد و صلہ ز دشتلہ میان شوق وصال تو ام بروز خاریم شکست بیا بر سر کویت</p>	<p>با عقل تو لا چه کنم چون توانم تبریر مداوا چه کنم چون توانم پوشم نظرا تا چه کنم چون توانم آہنگ تغاضا چه کنم چون توانم تاخیر بفرودا چه کنم چون توانم عزم گل صحرا چه کنم چون توانم</p>
---	--

من عامے مشہور بہوداے بتانم
ترک زنجیر بیکسہم چون توانم

<p>چنین کا فادہ دور از جان خوشم بوصلم گزندادی زندہ این پس</p>	<p>چگونه زندہ دام حیران خوشم کہ بنیے کشتہ ہجران خوشم</p>
---	--

نذار دابہجران سینہ ریش	کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان خروید	وزین پس در غم ایان خویشم
زیباب شره شد خانه ام بست	تراب دیده گریان خویشم
سگم خواب دستخوانی ده کیم من	که خوانی میمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جائے

مرد در دسر از افغان خویشم

ز بے بوعده وصل تو تازه جان دہانم	بیاکہ بے تو ز درد عشم فراق بیجانم
غم فراق ندانم چه گوز پیش تو گویم	که چون رخ تو ببینم روز کار ز بانم
بنجش منصب فراشیم کآن سر کور	بدیده خاک برویم ز گریه آب فشانم
اگر بوی تو خاری غلبه پای سگانت	بسوزن مژده بیرون کنم بدیده فشانم
بجرم عشق اگرے کشد کو کبشیدم	که من نهفتن این از پیش ازین توانم

من آن نیم که شمارے مرا ز سلک سگانت

ہمین بست کہ داری گمے ز خیل سگانم

میرسد عید و کشتہ آنم	اگر کند غمزه تو تر با نم
تیغ از کشتنم در تیغ مدار	کہ بر آمد درین ہوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ	رودے بنا کہ جان بر افشانم
ہیچ باز ندگے سنے ماند	بے تو روزے کہ زندہ مے نامم

عید خود خوانست و لے از عید	همه خندان من از تو گریانم
شر و عید و دو عید عید	همه بے تو و عید میدانم

جامی آن رخ مزید و عید گذشت
عید اور انجسته چون دانم

خوابم ز آتش دل سوخت خانه ہم	ایک رسید و دو بر وزن زبانم
در سینه عکس عارض حال تو دید دل	مخ آب یافت در قفس تنگ دوانم
زمینان گشت خانه ام از خون دید پر	سیلاب خون بردن رود از آستانم
در کوئے تو ماند ز ما حسرت فسانم	ترسم که از میان برو داین فسانم
سوئے تو ره نماند مرا بیله بهانم	واسے من آن زمان که ماند بهانم
گرهے نشان بود بران آستان زما	در داک برداد صبا این نشانم

جایم پیش زلف و خفت یافت ان لب
ذوق بهیوح لذت شرب شبانم

جز آنکه مهر ترا جان بجان خود کردیم	تو خود بگو بے بجای تو ما چه بد کردیم
مرا ز چشمم دیدم که خیال رخت	که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیدم رایے فرشته حرم درت	نماند آب بخون دلش مد کردیم
حد و منزل دل شوق و عشق مهر و فاق	پئے نزول تو و نقش بجا رمد کردیم
بند گشت سخن چون بقامت تو رسید	چو ذکر قامت خوبان سر و قد کردیم

<p>نزدیم بر محک همتان هر آن نقدی که بے عیار قبول تو بود و کردیم</p>	<p>کلیات جامی</p>
<p>بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد بکیه و جام میس قارغ از خرد کردیم</p>	<p>رویت تو غایب از نظر گلر آتشا چون کنم مثل تو جویم هر زمان تا باشم آرام جان</p>
<p>چون لاله داغم بر جاگر گلشت صحرایون کنم بیشل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم دل اسبیری چون هم باز نشکبایون کنم اکنون بکار خوشی تن حیرانم آیا چون کنم خود گو بجای آشتایگان را با چون کنم دارم بدل و آغی عجیب ترا دادا چون کنم</p>	<p>گیرم لب مهر می خنم کز ناله و فغان هم نمی بینی تو برگ زیتن بے برگ من دست من حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا تن را دادا کردم طلب سوده گشت از آفتاب</p>
<p>گویند جامی دم بدم بیرون مرده از دیده غم زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم</p>	<p>گویند جامی دم بدم بیرون مرده از دیده غم زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم</p>
<p>بیا که گوشش بر آواز چشم بر آسم نشسته شب همه شب در نظاره ماهم نویز دولت و صلت دهند ناگاهم بین دراز بے عمر و امید کوتاهم بکیه و جام ز انجام کار آگاهم</p>	<p>بیا که وصل ترا از خدا میجو آسم زمهر روی تو بادیده ستاره فشان خوش آنکه من بفرقت نهادم باشم گذشت عمر دنیا مدح یک تن سر زلف غلام پر مغام که فیض عایش ساخت</p>
<p>سگان کوی ترا کمترین هوا خواهم</p>	<p>بگو بکشود کزین خاک زبرد جای</p>

نیاساید کس ز افغان من جا که من بستم و هم تسکین خود به شب که فردا نمیشود مراد بود و ذوق گفتگوی آن پری زنیسان چو هم دردی نمی یابم که گیرم در خود با رقیبان تلخ گفتن با کچند آن زبان دگرش چنان بر بود خواب من که ناید چشم من بر هم	همان بهتر که هم خود منیشین خوشین بستم و لے آن سنگدلان بد بدان ای که من بستم که چون دیوانگان پوسته با خود در سخن بستم گئے با یاد مجنون که بگر کوه کن بستم که کیدم گوش برگفتار آن شیرین من بستم اگر دتے که زیر خاک مرده در کفن بستم
--	--

چو شد در کار پیان تقوی باری آن دلی

که میان بکفت با ساقی پیان شکن بستم

ای دلم از تو غرق خون دیده شکبار هم دامن ناز بر زوی در سر کو بر آمدے غصه بھر لبس مراد عده آمدن ده آب نیاوردنت ورنه پئے لبابس تو گر بود از گرانیم بار دے لے سگ ترا چند بنجا که رفت سایه سر و کشت	بے تو ز شک لاله کون چهره پردکن هم آفت روز من شکفته روزگار هم بر سر آن فردن کن محنت انتظار هم رشته جان بیدلان بود کشت و تار هم بار بندم از دوت بلکه ازین دیار هم سایه زحمته فلکن بر من خاکسار هم
---	--

ایع و بهار بلبلان حلقه دوست و گل

جانی دل رسیده را باغ توئی بهار هم

زلف تو عمر است میگویم

این سخن عمر است میگویم

بہر جان دول آن دور خارہ خط تو گفتہ اند مشک خطاست منع تاکے ز نامر اسے رقیب در دفای تو راست چون الفیم مے برسی نام نیم لحظہ فراق	گوئے گونہ بلاست میگومیم این حکایت خطاست میگومیم ہرچہ اور امنراست میگومیم یونایت کہ راست میگومیم طاقت آن کجاست میگومیم
---	---

با حدیث لب تو حاسے را
منع شیرین نواست میگومیم

کنایہون ذاک فی وعدۃ لبطون یک جلوہ کرد حسن تو بیرون نگذد عکس مارا ز ذات و فعل و صفت پیچ بہر نیست ساتے بیا و بادے چند و چون بسیار بازم رہاں ز خویش کہ در کار گاہ عشق مطرب باز دیر وہ کہ عشق آشکار کرد	ہر ناسواک حیت تعلبت فی اشیون ہر نفس دلکشاک نہان بود در درون جز آنکہ تو بصورت ما مدے بر و ن در بزم گاہ عشق بہر از چند و چون کارے نکر و مصلحت عقل و ذہنون رازے کہ زیر پردہ نہان بود اکنون
--	--

جائے نشان ز منزل مقصود میدہ
ای سالکان راہ طلب این تہیون

ای برخت ہر نفس مہرول بافزون اہر وی و قد خوش صورت نون و لعلم	و جبک شمس لہجے سخن لہ عابدون نقش خط دلکشت معنی مایطرون
--	---

خاندان ابداع را چون الف قاست	ماند یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع نزدیک است از ان	با حرکات خوش رفت ز جانم سکون
کو کمن را بے سکون ساخت بصفت بشک	من شدم ای شگل کوه بار استون
ماصل بجا صلا ان چیست بعد از دوت	جانے دھد کونہ در چشمی صد قطرہ خون

در ز صدف دور ماند شد گہر از کان بخدا
حسرت لعلت ز رفت از دل چاک برونا

بیا ای اہل دل را قرۃ العین	کمان ابرو دانت قلاب تو سین
میان موسی تا موسی میانیت	نئے بند خرد یکا موسے ماہین
لبت را گفتم ای جان این تبلی	دانت گفت پنہان جیش لا این
بو ام از میکہ بر دم سپوے	اربابا اگر دن دایم این دین

ز چای گرتو سر خواب و دیدہ
بر دفرمان تو بالراس والعین

بودم آن وز درین میکہ از دور و کشان	گرہ از تاک نشان بود و نہ از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان مطیلے	بے نشان باشد و زایشان نتوان یافت نشان
ہر یک از ادا و شان منظر شان در گزند	شان آن شاہد جان جلوہ گرمی در بر شان
جان فدایش کہ بد بجوی آن گم شدگان	سیر و کوی کبود من اجلال کشان
دورہ میکہ آن بہ کہ شویم ای دل خاک	شاید آن مست بر نیسو گذر و جرہ فشان

نکست عشق تقلید گویا و اعظ	پیش ازین باد و پیش چاشنی بس بختیان
چای این خرقه زویر بنید از کویار همدم بے سرو پایان شود درندوشان	
هر کس که بنید آن لعل خندان باسر و قدت لاف بلند سے راه غمت را با آن دراز سے بعد نفشه در بارغ بے تو هرگز نباشد مه نیمه تو در دول من دانے ولیکن	۱. نکست حیرت گیر و بدندان از سر نهادن بالابلندان نمود و صدره مشکین کند آن صاحب دلان را بند دست زندان اگر بخود و بخوبے گردد و دچندان رحمے نزارے بر دور و مندان
چای پسند و صدر نج بر خود جز زنج صحبت با خود پسندان	
آن گمان حسن بود و نبود از جهان نشان اعداد و کون و کثریت صورت نداشت نوریت محض کرد و باوصاف خود ظهور هر چند در نهان و عیان نیست غیر او فائز بود و مجود و بعیان انس و جن و اما بهر علیم و بیما بهر لبیه	و الآن ما عرف علی ما علی کان فالکل و اجدت یحلی بکل شان تمام تو تعات ظهورش بود و جهان نعمه ذات و نه نمانست و نه عیان سازے بود و ز لطف در اطوار جسم و جان گویا بهر زبان و تو را ما بهر توان

و اما بهر

جای کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیت کس گوی و حدیثیست کس آن

نزد آید سرامنغ ز بیم عشرت اندیشان بجای کاظم شایان نشاید فرشته حاشا بهاش آن شوخ کوثر منده ز این جفا کو شے نمیدیشم دماغی غیر ازین کان شاه خوابزا مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن ز راه دل رسد شک جگر گون دیدار	نعم خود دور میدارم ز بیم شادی ایشان که راه قرب باید دل گرو آلود و دریشان که بود شیوه آزار و درین وفا کیشان مباد اینج که آید از کید بد اندیشان دل من تا آشنای عشق شد گسستم از خویشان بله این خانه رازی آید آب تیره از ایشان
---	---

چو آید دور حامی گلگون و گران اوده
بود خواند دل بس لعل جگریشان

موسم عید و بهاران و شاه جوان مطرب خوش لهجه را بلب نوای ارغنون ای کمی لانی ز لطف طبع خود انصاف باد تو شین روان در جام زر زای نریم مطربا بست گوش آن مست را بشنوزمین شد خراب از نیکوان هم دین دیم دینی مرا بهر بیم شاه حامی را از شهرستان صیب	سایه ابرود کنار سبز و آب روان ساقی گلچهره را بکف شراب را غوان در چنین جانی ز می پریمز کردن چون توان قصه جم تاجک و افسانه نوشی روان چند حرفی در بیان عشق داد و بشنوان دیگران رخ از بدان بنمید و من از نیکوان میرسد نقل معانی کاروان کاروان
--	---

	<p>علیکم بحسن الخط ای دوستداران بدان گونه کز سبزه عہد بہاران چو ابرو از دہر مژدہ شکباران بہم بر مزن وقت پر ہمیز گاران</p>	<p>خزاید خط حسن نازک نڈاران شود تازہ از خط بہار نکوئے شد از تنع نہرت دلم یارہ یارہ میا خون نشان میچکان از رخ و لب</p>	
	<p>قدح گیر جامے کہ جزے نہ بخشد فراغت زد دوسرہ ہوشیاران</p>		
	<p>سویت از دوز نگاہے نتوان وز دل سوختہ آہے نتوان کوہ را وزن بکاہے نتوان نسبت گل بگیاہے نتوان ما خوش آنست کہ گاہے نتوان داد جز در شاہے نتوان</p>	<p>یا فتن پیش تو رہے نتوان آہ کز آتش تو سوخت دلم غم دل را کن از چہرہ قیاس باتو از سر و چین چون گویم دیدن روی تو کہ گرچہ خوشست نالام جز بسہ کوے تو نیست</p>	
	<p>دوش جامے بنیال رخ تو گفت شعرے کہ باہے نتوان</p>		
	<p>دل ز بادہ فعل قائم بگردان ز اجرام بیت الحرام بگردان بدین نام فرختہ نامم بگردان</p>	<p>بیادر لعل لب جامم بگردان رکبوی خودم خوان روی ارادت سکم نام کردے درم فخر بنود</p>	

<p>زبان در جواب سلامم گبروان درون از طعنا خاتم گبروان خروشان کزین وزامم گبروان</p>	<p>علیک اگر گوئی بدشنامے آفر نہان ساز در آستین سیم ساعد کشد محکم نعت از ان کوی و جانم</p>
<p>چو با لطف عام خودم خاص کرے چو جامے رخ از خاص و عامم گبروان</p>	
<p>گردی عنان ز پنجہ سیمین بران بدون برماکن عبور تغافل کسان کنون جز گوهر نیا ز نیابے دران درون برویم از دودیدہ پر خون عیان محون زان موطلم طباب زان قدستان ستون یکان نمودہ میل بجائے بدان بدون</p>	<p>ای باب تو طوطی شیرین زبان بون با حسن التفات تو معاد گشتہ ایم کز شکستہ بنگ ستم حبتہ دلم لب تشنہ میر و دم ز غمت گر چہ میرود خواہی و لابیای کئے خیمہ مراد در ملک عشق منصب عالی و دون بسیت</p>
<p>جامے عالم بجالم دیوانگے فراخت چون ساخت رایت فرزانگان نگون</p>	
<p>از کف بدون فتنہ عنان پسند مارا پیش ازین بستان کہ بود دست پیشی گدرا پیش ازین جاناگرہ محکم مزین زلف و تارا پیش ازین بہ سرو ہم بالا کن شاخ گیارا پیش ازین</p>	<p>ہر نمود و جولان کنان چاکب سوارا پیش ازین ہر نثار تہ نفس جانی بست آرم و بس خون دل صدمہ و زان آمدرون ہر شکن بر طرف بستان جاکن در پای گل و اکن</p>

از جنبش پیراہنت آزرده میگردد و منت
 جان میدهم بهر خدا کردی ده از منت مرا
 رخصت مدو میرشت باد صبارایش ازین
 هر چند میدانی بهان تیارایش ازین

حاشیہ بر سیمین برے بانگ تو دار و مرے
 ضائع کن بادگیرے سنگ چهار بیش ازین

جلوه آن شوخ و جولان سمند او بین
 فتنه ما خواهی بے تاراج عقل و دین سوار
 هر طرف آزاده سرور کند او بین
 کرده جابرشت زین سرور بلند او بین
 غرق در خون و دم نعل سمند او بین
 چون گیس پیراهن جلاب قند او بین
 خند شیرین نعل نوش خند او بین
 خط مشکین گرد رخ دو و سپند او بین
 لب زمره کرده طاووسان باغ سدره را
 نئے که گونی گریخ تو چندین بهر حسیت
 چشم در افالش افشا دست بر آتش شنید

گفته حاشیہ سبکبارست در جانش درای
 کوه محنت بر دل اندوه مند او بین

مرد زین چشم ترای شک خونین به بد مریون
 بر در و وصل خواهم چاک دل و دزم ز کانت
 شدم رسوایند و گیر ز فرمانم قدم بیرون
 که اندامی و عشرت درون ده دم بیرون
 ز خاک داغ داران فراقت ز علم بیرون
 نیاید خوشنویسان الجبین حرف از قلم بیرون
 بے بند زخم در و خور ده باد نه بیرون
 زدی بر اوج سیم از مشک ترے رقم یعنی
 بگویم رازان لب کرچه خورم خون و عمرے

نست از دل فتنیت جان تن نبودست	کم میگشتم غمت از دل با جان هم بیرون
گرفت از تنگنا سه شهرستی خاطر جاسے	چه بودی که قدم نهادی در ملک عدم بیرون
صوفی چه فغانست که سن این الی الاین ما الی اهل فی البحر چه گوئی سفر کس کن در دست ما دین بود پر تو هستی در مشرب تو حید بود و هم دوش کفر این و حدیث محضست که از کثرت تکرار عین ست یگانہ که چو از قید تعیین	این نکته عیانست من العالم الی العین چون تضرع جو این گهر از جمع بحرین کو جذب فغانی که بودی شود این دین در زبیب تقلید بود نقل و دلی شین که رابع و گاه ثلاثه است و گاه اثنتین افزود بر دو نقطه پدید آمد از و عین
جاسے مکن اندیش ز نزدیکی و دوری	لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین
القدر کسیت سبب باو از اینچنین چند بار می کشم خوابم فغان در پیش قالب فرسوده را خوابم نکستن در قفس راز عشقت را چو جان میجویم و دم نهان زار می بیند مراد از که تغافل میکند من ندانم چشمم به بود از کجا دارم که هست	کرده با خونین دلان بستی آغاز اینچنین گر رسد بار و گرسنت سر انداز اینچنین مغ جان را که بود سوی تو پر و از اینچنین بده چه بودی که بودی گریه غماز اینچنین از چه شد نامهربان آن زمین اینچنین عشق بد خو دیار ظالم حین بد ساز اینچنین

گر سر قیامے گشتے پست زیر پاسے او
کے میان عاشقان بودے سرافراز پنجین

لے ہمہ سیمبران سنگ تو بر سینہ زنان با گل و بلبل اگر باد نہ ہوے تو رسا نہ	تلخ کام از لب میگویند شیرین و نہان آن حیراجامہ دوران مدوین نعرہ زنان
دلوق سالوس مراد پروہ ناموس وید چون زنجیم کہ درین بزم طرب پسندید	جلو و تنگ قبا یان و تنک پیر نہان یک ترجم کف از غنچ سیمین فغان
پسر پیسیر خرابات کہ میخانہ او میزوم حلقہ برآمد زردان آوازے	ہست محروس نہ سنگ ستم خم شکمان کانے ترا خاتم دولت کردا ہر نہان
ساکن مدرسہ و خانقہ میباش کہ نیست لاق قوت مزنی می پلے عاجز کہ شکست	کنج میخانہ ماجسد وطن بے وطنان دریر این بارگران پشت ہمہ پیل تان

حامے این نظم حسن گریز شدہ سو فارس
حافظش نام نمد خسر و شیرین سخنان

لے شہ تنک قبا یان مہ زرین کران مرہم سینہ بے کینہ آشفہ دلاں	سر در کج کلہان خسر و شیرین پیران مردم دیدہ و غم دیدہ صاحب نظران
سہاکے اقم بہت او کشان شک فشان گدز می کن لبر عاشق مہر کہ مست	تا کے آیم بہت نعرہ زنان جامہ دران محنت عاشقے و دولت خوبے گذران
با خیال تو سحر معذرتے مے گفتہ	کامی شدہ ہونس تنہائی خوین جگران

خویش را شہرہ بعشق و گران میسازم | آنگوینہ حدیث من تو بے خبران

گفت جاسے چو دولت شیفہ ماست چہ پاک
اگر تبلییس شوے شہرہ بعشق و گران

<p>بیای ساقی مہوشنہ جام می رخشان تسند شاہ فلک مسند کہ ز دواز دولت سرمد رخش آئینہ دلہا لبش حلال مشکلم ز باغ جاہ او گیسو است این نگارگون گلشن چو دار و خلوت در ویشانیہ با آیین سلطانے تناسے کمال محش کر دم خرد و گفنا</p>	<p>بروی شاہ ابوالقاسم مغرالدولہ بابر خان قدم بر تبارک فرقہ علم بر طارم کیوان گفتش در یاد ساحلما ز مہوش قلزم حسان ز قصر قدر آوختے ست این فیروزہ رنگ یوان گدای حضرت اویند اگر در ویش اگر سلطان منہ پای ال زین مشین بیرون از حد مکان</p>
---	---

ز نظم و گلش جاسے سر و درم آو بادا
نواے عشرت باقی نوید عیش جاویدان

<p>زور و ماشدہ چشمت چو شک ما گلگون بدر و چشم ز گردون رسید چشم ترا مرا تو چشمی ز گردون در و چشم من بست زور و اہل نظر پیش از نیت آنچہ گوش اگر تو خون نکھنی کم بدر و چشم ای کاش ہزار چشم بیرون در تو فرس رہست</p>	<p>نشستہ اندازین در و مردمان خون مرا رسید زور و تو نالہ بر گردون گرفت چشم مرا در و چون نالم چون رسیدہ بود بدیدی چشم چویش کنون کہ و بدم نمکند غمزہ تو خون افزون بدان امید کہ یکدم منے قدم بیرون</p>
--	--

سواد گفته حاتمے فسون ہر دست
دے عتیم تو مشکل در آمد این فسون

<p>ترک شہر آشوبین نیسان شد صحرانشین ہر کجا منزل کند شب گرتواند از آسمان توسن عتلم کہ افریتان سر میکشد آن سپاہ راہ بنیم جز بہ لشکر گاہ شہر زارم از دوری خدای کہ سوش میرد کحل دولت خواہم از سیل سعادت دیدہ</p>	<p>خواہم از شوقش صحرار و نہادن بعد ازین مزد بہرزدش خمیدہ در روی زمین جلوہ آن شہسوار آخر کشیدش نہ بر زمین گر چنین آرد سپاہ ہجر بر جانم بہ کین پیشتر خودی بچشت بستان از دورش بین خاک از پایش بچو خاشاک از کوشش بچین</p>
--	---

کترین بندگان حاتمے بیاوش دا جان
ایچکس یاوش نراد از بندگان کترین

<p>نہی از راہ بر آمدن کہ افزون است این ہر حسن است ملامت ہر لطف است نسبت شد ہر سر راہش ایسے معر خوبان نہ را بہتر تعلیست شب اندرہ پسو چو شب از بہتر محنت اگر روزیہ شد من دیوانہ محنت کہ بشہاے جدائی بر بہت است فادست ہر جا بیدل</p>	<p>سرین خاک رواد اگر آن کج کلاہت این نہ بت چارودہ سالہ کہ مہ چارودہ است این مشکن کو سپہ شاہ کہ شد صد سپہ است این کہ ز خون مرزہ بستہ جگر بہ بہت این نہ کنم نالہ ازان مہ کہ ز بخت میہ است این دل جو کہ دہم را شدہ آرام گہ است این قدے رنجہ کن آخر نہ کم از خاک بہت این</p>
---	--

بنامی کو رخ مطلع صبح نفاست این	آئینه جمال تما سے خد است این
کر دم بے طفیل سگان بر در تو کو سے	هرگز نه گفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه میزوم ز غمت سنگ هر که دید	گفتا عشق سنگد لے تبتکاست این
هرگز نه کردی از لب خود کام من و او	ایسے یوفا بشرح و فنا کی رویت این
زلف دو است پیش زخم گفته نقاب	زلف دو تا گلو سے کہ دام بلاست این
بیگانه دار میگذرے برگد اے خویش	آفرین با سگان درت آشناست این

میز و رقیب طعنہ بجائے سگ تو گفت

ہمیش گلو کہ ہدم ویرین ماست این

چند از و گران وصف جمال تو شنیدن	خوش آنکہ میسر شود شن و می تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم	زمینان کہ شوم ست ز نام تو شنیدن
از شک خود آموختم اے مردم دیدہ	آغشتہ بخون پیش تو ہر لحظہ دیدن
بیک از چہ رفتار بے تیر نہ پایے	دستش نہ رہا تو ویرین شیوہ رسیدن
مارا بنود تحت بجز نالہ و آہے	وان ہم تو ان پیش تو گسل رخ کشیدن
از خون و لم کہ رو دلف سوے بالا	خونایہ دل خواہم از بام چکیدن

خامے کہ بود تا گلے از باغ تو چسپند

لے کاش تو اند خسے از راہ تو چسپند

پر وہ ز رخ بر فکن جامہ جان پاک کن	طرف کلمہ بر تن کن تاج سران خاک کن
-----------------------------------	-----------------------------------

خار و خس کو می دوست بگست ای رفیق	نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن
در خور نصید تو نیست این تن چون کوه من	لیک اگر نگسلد رشته فتر اک کن
تا که دفریاد من هست از سوز جگر	یاد مہنم را بدوز یا جگر م یا ک کن
بر سر بالینم آہمچو رقیبان دے	حال دلم باز پرس اشک خم یا ک کن

مردم بے در و را ذوق جہای تو نیست
ہر چہ کنے بعد ازین بادل غمناک کن

مگر وز یسیمی ز سر و سیمبر من	کہ باز شعلہ بر آور و آتش جگر من
خجستہ باد طلوع تو ای سہیل شاہ	کہ روز گشت باقبال طلعت سخن
لبہم ز سوز نفس سوختیدہ از لطف	بسوخت آتش عشق تو جملہ خشک من
بگریہ گفتم ازین در ملامر ان لبہ خود	خنجدہ گفت برین در و در میا لبہ من

ز دیدن تو کہ محروم ماندہ ام نہ ز دوریت
کہ چون برے ز لطافت نہانی از نظر من

عاشقان اوت جان از حل شکر خند کن	سرکش از پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تناسی لب شیرین تو	تلخ کامے را بد شنای ز خرد و خیر سندان
گر گست از دست مطلوبان عیان نسبت	رشتہ جان از تم بر کشن بد ان ہوند کن
تا کی فارغ گدشتن از گرفتاران دل	گوشتہ چشمے بحال نا توانے چند تگن
عکس بر جام می نہای واکہ خوش ہوش	شربت تلخست آنرا چاشنہ از قند کن

دعده وصل روی خوش کن بسوگندی لم | نقد جان تبان زمن کفارت سوگندی کن

مرد و حاجتمند یک دیدار جامی بر درتد

رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب بر زمین نشان دیدن
شبیهی و بر در آفتاب چهره پیش
ز بسکه سینه بناخن می گم ز غمت
بجست و جوی میانش کمر بندای دل
شدم ز دست چو آن مع غمان کشیده رسید
خوشت دل بلاقات ره روان است

خجسته ترک مره نو بر پشمان دیدن
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
توان ز پاک گریبانم استخوان دیدن
که جز خیال محالست از این دیدن
کست طاقت آن دوان خنان دیدن
چه چیز گم شده را به زکار دوان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گدخت کردل او

چو می ز جام خیال بست توان دیدن

بیار غمت را نفس باز پست این
بے واسطه گوش ز زبان پریشا و کن
ای بوالهوس ز معرکه عشق و ملامت
از ناله ما فارغی امی صاحب محمل
از گلشن فیروزه چرخم چه شاید
کجا به کز خرا می سر من ببرد قدم کن

پاس نفسش دار که آخر نفست این
کش واسطه رحمت جادید بست این
بگذر سلامت که نه جای هوست این
در گوش تو گوئی نغمات جرست این
مخ دل محنت زوگان افسست این
انکار فاد و برین خار و خست این

عسکری بدرت بجای در انداز بسیر
یکبار گفتی که برین در خیال کس است این

شدم بهر تو خاک راه خوبان ز خورشید رخت جزیر تو می نیست گرانے کو بر جان ز آنکه کردم مرا از هر چه در عالم بود	یکے زینو خواهم ای شاه خوبان فروغ عارض چون راه خوبان حریم سینه منزل گاه خوبان نهادم آن همه در راه خوبان
---	---

ز دولت خواهی هست اینک بجای
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند آتشوب می فتنه بر اینک خن خون مرار نیخته دست من و دانت قاعده عشق پیست شرط محبت کدام از تو بر اینک خن رخس و زبا و صبا	مست بر دین تافتن خون کسان خن گر نه بفرآک خویش خود هم آو خن از همه بگر خن با غمت آه خن بر سر اهل دنیا گرد بلا خن
--	--

جامی ازان قید زلف حست را می ده
توت مجنون نبود سلسله بختن

کشیده بودم از حسن سیرت خن ز دیده بسکه گینهای لعل سخت گرفت کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا	چو دید روی تو آمد ز آسمان زمین گداے تو همه روی زمین بزرگین پوش چشم عنایت ز بندگان کمین
---	--

<p>تمیسم زلف تو شد هدم نسیم شمال زخود و دم چو تو آئی و حال من بنی منم بمیکده عشق گشته مفلس و محور</p>	<p>ز رشک نافه بصحر افکند آهومی سپین وگر ز من نشود باورت بیاد سپین نه جان بجای نه جانان دل پشت ندین</p>
<p>ببین حنارت جامی که از هوای قدت همای همت او طائر است سدره نشین</p>	
<p>ای ز خورشید رخت تا ما بعد از شرفین روی تو چون میان بر دانت برینان سجده در گردن عصا و رکعت مصلی بر کف آتخو انم شد ز غم صد پار و مهر پار و</p>	<p>اهل بنیش را تماشای جمالت فرض عین در میان این و آن موی میانت بین بین پای تا سر شیخ شهرت جوی با شیت دین زان مقام پیشه دارد و دعا بر کعبین</p>
<p>غنم مسجد کردم از میخانه پیسیر فروش گفت یار اینجاست جامی این تیشی این این</p>	
<p>زان خط کرام الکاتبین تا خواند محال من زینسان که با من می کنند دی زلفش هر کشته هر کجا تنهار و دم تا بنیم آن خورشید را در گلشن عیش از دلم گم شد نشان سکه خاموشی عشقم را باز نشود بهشت و جلد پیش سگان گوی او مالک برای آب و</p>	<p>نوشته خبر سودای او در نامه اعمال من خواهد شد از کف عاقبت سرشته اقبال من آید رقب رویه چون سایه در دنبال من کافا دور دام با آن مرغ فلج بال من رفت آنکه فوق بر فلک فراید قیل و قال من بر خاک ره رو چو زانیت جاوه و مال من</p>

	<p>قاصد کہ گفت آن سنگدل بقتل سجا قرعہ زد زین قرعہ قبال شد یک مبارک فال من</p>	
<p>تو جان پاک سرسبزی آبی خاک ای نازنین پاکان ندیدہ روی تو جان دہ اندر بوی تو رفتی بگلگشت چمن گل بدی لطف آن بدن گر شد چو لاله پیکرم غرقہ بخونک غم خورم دارم ز غم بیاریے بیار غم را بارے با آنکہ در دم شد قوی خواہم قاتم نشو</p>	<p>و اندر جان ہم پاک تر دمی فدای ای نازنین اینگ بگردوی تو صد جان پاک ای نازنین از شوق آن بر خوشین تو جامہ پاک ای نازنین این بسکہ بر دل سیرم دانت بجاک ای نازنین گر تو کنی غمخواری از غم چه پاک ای نازنین ترسم کہ بہر من شوی اندیشہ ناک ای نازنین</p>	
	<p>جامے کہ دارد با تو تو ہرگز نشاید از تو رو گر خود نہی بر فرق او شمع ہلاک ای نازنین</p>	
<p>ای دیدہ شبو گفت من نظارہ آن دو کمن ای کرپے نظارہ رد بر کوی آن میسکینی روشن مہینہ ای باغبان شمی بد از رو خمی ای بستہ دل در نیوان باطن دشمن شاد رو ہم یاد او میسوزم ہم گفتن غیری از او ایں نے بنیم دے از چشم سحر انگیز تو جامی بجان ادسکش از نالہ و فراد تو</p>	<p>من خود بہ ہجران کردہ ام دیگر مراد خو کمن یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زہن کمن بیش چنان رویش ازین نصف گل خود رو کمن روی نکومی بایست اندیشہ از بد گو کمن رحمی نای منشین چندین حدیث او کمن چندین فسون لبری تعلیم آن بد خو کمن شہاسی تنہائی دگر جابر سر آن کو کمن</p>	

دل چیرہ چیر شد ز خدنگ تو و کتون خواہم کہ لب بہ آو کشایم گمے دے میگویم از دصال تو با خود فسانہا ہر لحظہ دل بفسن و گر میری ز خلق دل را بجرم عشق ملامت چہ فائدہ ہر دم مکن منوس کہ روزی بوصل	آہد براہ دیدہ ز ہر چشمہ جوئے خون ترسم کشد ز بانہ برون آتش درون درد و فراق را ہمین میکنم فسون درد لبری نبود کسی چون تو و فنون چون بخت تیر گشت بدین قصہ رہمون کاین آرزو ز حوصلہ ما بود برون
---	--

در حق بجائی آنچہ توان میکن از جفا
مشکل کہ عاشقہ دگر افتد چنین بون

چہ کمر بستہ بکین با من چہ خطا دیدہ ز من کہ ترا کہ بکام تو ز ہر باد گران منکہ باشم کہ گویت ہمہ عمر قرنہا داغ انتظار کشم	کہ خوشے با ہمہ ہمین با من شد چہ طبع نازنین با من خوشتہ آید کہ انکبین با من باش ہر از و ہمیشہ با من آشوی ساتے قرین با من
--	---

کفے از کوی ما برد جاے

رفتہ انک نہ دل نہ دین با من

صوفے متاع صومعہ من شراب کن مستم ز نشوئے عشق پر پی و پی	پیرانہ سر تلاطمی عمدہ شایب کن برایو العیش از دوسہ جامم خراب کن
---	---

موسی سفید از مے گلگون خناب کن ای پارسا ز صحبت ما اجناب کن از عاشقان فضیلت عشق کتباب کن این نکتہ را قیاس ز بحر و جناب کن	عیب ست لاف عشق جو زان بعد شب بدنام شہر ماندہ و رسوا می عالمیسم کسب کماں فضل قصولیت ای سپر معنی یکیت گر چه صور مختلف فتاد
--	---

چامی جناب پیر معان قبلہ دعاست
ہر چیز کا لہاس کئے زان جناب کن

بہرہ و سمن آن پامی را نگار کن کہ پابرہنہ و گرگشت چو نب ار کن بنجاک بات کہ آزار گل بنجار کن چو لالہ دغ نہان من آشکار کن مرا بشتو شیرین امیدوار کن مران بخواریم از پیش شترسار کن	پیادہ سوی چین ہر دمن گذار کن بخون نشت گل ز رشک بہرہ ہر خدا گفت آن کف پاگل پیش و خارے ببخبرستم و جو رسینہ ام مشکاف چو خوے تلخ تو ام نا امید خواہ گشت بمردم از تو بے لاف برزودہ ام
---	---

ناند دل کہ زور و تو خون نشد جائے
خدا ایراکہ چسپین نا لہاسے زار کن

در فراق چنین نکاست کہ من چہرہ زردہ من گواست کہ من اندیدہ نیگو نہ مبتلاست کہ من	کس و صالت چنین بخوست کہ من گفتہ برزخسم کہ عاشق تر ہمہ کس مبتلاست نسبت لے
--	--

<p>زچنان از درت جدت کہ من سر و بالاکشید راست کہ من کز دل و دودہ عمر راست کہ من</p>	<p>دل کہ در اندہ جدائی تست اکیت گفتہ بر استے چو قدرت بے تو ہستم میان آتش و آب</p>
<p>گفت چامے کہ میبرد سوے دوست با دمیج از میانہ خاست کہ من</p>	
<p>میخست ز آتش تو دل در و خاک من چو ند یافتے جگر چاکن خپاک من وانم سراپتے بکند عشق پاک من شد نامزد تیغ جنایت ہلاک من</p>	<p>روزیکہ میشت فلک آب و خاک من سر رشتہ وصال تو گرامے بکفت بہر چند دل زیاری خود پاک مینست روزے کہ مے نوشت قضا آئند اجل</p>
<p>چامے مجوے خوشدلی از مشک در ازل آینختند با غم و آب و خاک من</p>	
<p>بین صد حرف غم ہر خط از لوح مراد من سگت را و اعنہ ماندست بر جان یادگار من قتہ پر روی روز این سیل شہابی تار من کہ طوفان میکند در گریہ چشم شکبار من برت صد داستان غم زور ز عباد من کہ شکبار گے از کف ز نام خنیا من</p>	<p>پس از مردن بخاک من گذر کن غلگسار من بکویت بکہ آہ آتشین از دل بر آوردم نہ بیند کس فروغ مہر اتا مشر اگر ناگہ فرد آید شبے این کلیہ غم بر سرم زخسان بخاک من چو باد ارگیزی ای پس از عمر خدا دشمنو از پیش ازین جولان بدہوس</p>

<p>ز عشقت مرد مسکین حجامے و نامد ترا در دل که بود افتاده روزے بیدے بر برگذار من</p>	
<p>چندین جفاکاری کن باد و مند خوشتن یفت ست کالائے بخون نعل سمند خوشتن تن ہمیه باد آسجا که تو سوزی سیند خوشتن بگذر بلخ و جلو و ده سر و بلند خوشتن</p>	<p>هر چند بینے حاتمے صید کند خوشتن چون کشته افتم بر دست چندین آن سب جفا گر نیست آن بختیم که جان سازم سپند خوشت تا که بخوبے سر کشد سر دسے در پستان</p>
	<p>حاجی که گفتے که گے چندین شوخیران او مسکین جو رویت دید شد غافل نپند خوشتن</p>
<p>زیر لب افتاد بالاسے ذقن مے نهم داغے بجان خوشتن رشته کمر باش کو از پیر مهن جا که او در سنگ کرد سے کو کهن شوق خال دهنوز از جان من آرد و ترا بے بین آتش نزن</p>	<p>همچو نقطه خال آن شیرین مهن میکنم زان خال لب هر لحظه یاد کم شد اندر پیر مهن لاغر تخم آه عاشق گر نبودے خایه سوز حرص دانه رفت از مور و زفت سوخت جانم ز آتش آه سر شک</p>
	<p>حاجے آن خال سیه خوش دانه ایت تخم مهرش در زمین دل سنگ</p>
<p>خوشا پیش تو جان تسلیم کردن</p>	<p>مرا تا که ز کشتن بیم کردن</p>

معلم چون تو شوخے را ندانست	بجز درس جفا تعلیم کردن
دوانت سیر غیب آمیدان نیز	خرد را کے توان تفہیم کردن
گرفت از شش صفت عشق تو خواہ	مرا سواے ہفت تعلیم کردن
سعادتمندے باد رخت را	جد اباید کے تقویم کردن
بہار وصل اگر خواہے زودیدہ	توان وی زمین پیہم کردن
<p>گو چاہے کم ست از خس درین کو خسے را کے این تقسیم کردن</p>	
ہم نگار کین مجو باد و ستار ان شین	کافر سوار سرکش زمین خاکستان شین
آہنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین	بہر غذا آئین مکن آزار یاران شین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را بدین	پسندیدہ دوستم برد و لہکار ان شین
باز اے سوار کج کلبہ بر اچہ میرانی سپہ	گنڈر کہ بود مور را تا بسہ اران شین
<p>لعل سمندش چامیا افسوس کا لایہ بگل بر رگنڈر او عزیز از دیدہ باران شین</p>	
ای زلفت کام جو روح الین	خط سیرت زحمتہ اللعالمین
گل لطافت دارد و سر و عہد ال	توسے قامت ہمان لاری بہین
در رہم گر گویا در کن قدم	پایم از شادنے نیاید بر زمین
گرد سبزہ کم نشیند باغبان	تا نشانده سبزہ گرد یا بہین

گنبد و آہم ز چرخ مفتین تا کیس کردی تو شیران کشته اند	گرہ بینم ہفتہ ماہ رخت تا کیس کردی تو شیران کشته اند
	رنجہ در پائے تو حامی ز چشم ہمچو نظم خویش در ہامی بین
تراسد کہ بازی بحسن روز افزون کیست فرقت لیلے و مردن مجنون چو از تو دور فادم چہ جامی صبر و سکون ترا چو گردشکر بست خط غالیہ گون اگر تیر تو بودے در ان خرابستون چہ سود شمت جمشد و گنج افریدون	تبارک شد ازین شکل و شیوہ موزون چو ز زنگانی عاشق بوصل عشوقست گمان صبر و سکون دہتم بنو و لیکن زبان سونمکان غمت بر آمد و دود بے فاد از بار عزم تو حنائی دل ز نقد عشق چو باشد تے خزائے دل
	بتیغ ہر چو آن ماہ کشت حامے را چہ جرم پرورش چرخ و گردش گردون
دورہ را در فراق آفتابے سوختن خواہد از آہے و دم ہر دم حجابے سوختن چند آخر در تماہے جو ابے سوختن گر بازے مردن و گاہ از عتابے سوختن ہمچو پروانہ ز شمع خانہ تابے سوختن	ای فلک کی دل و جان اہی سوختن گر شود خورشید رویش را ہمہ عالم حجاب صد سلا پیش گفتہ کردہ آن لب رنجہ کن عشر تے باشد بزعم شمع رخسارے چو تو دل بخورشید جہان تابے گرد کن تابکے

از جنون عشقت آمد شیوہ ارباب علم	دشترے پر باد وادون پاکا بے سوختن
سوخت حاتمے راول ورمے نکر و آن آفتاب	مست را آخر چہ پاک ست از کیا بے سوختن
من و فکر تو چہ بینم بجال و گران غیر تم بہ تو چنانست کہ گردست و بد ہر چہ جز و دست بردن بسکینم از غفلت دل میسر و نامہ او بد و مادر و ورین نجیلات رقیبان چہ ننہ سماع قبول روز و شب تہنہ جگر خاک ورت بونہ نم	ہم خیال تو مرا بہ زردصال و گران نگذارم کہ در آئی بخیال و گران کہ بود در حرم شاہ مجال و گران کہ پردین تو انیسم ببال و گران حال را گوش کنے بہ کہ محال و گران من کہ لب ترکنم ز آب زلال و گران
حال چاہے ز غمت زار و تو از شکدے	میکشائے نظر لطف بجال و گران
آہم در ول اساس عشق محکم مہچان از سیاہ ہجر تو معمورہ عمسرم خراب ز غم تیغ غمزہ را صمدہ یہ پیکان نیختے سوخت جان بیدلان داغ حرمان و ربا	با غمت جان با فرسودہ ہدم مہچان ملک دل سلطان عشقت را سلم مہچان وان جراحت سر نمی آرد فراہم مہچان در حرم غفلت چاہے تو محرم مہچان
عشق از ان یک بیک رسم صلاح آوردہ پیش	چاہے بے صبر و دل رسوائی عالم مہچان

برون آن اسوار شوخ و قلعه پیشه شکن گرفته کشور جهانها بسلطانی علم برکش کشاد کار را خواهی لبشکر نشان بکشا بجشن خویش ناز و مهر از بهر خدای به مر آن شکل قلاشانه گشت دمن بمیدانم سرم خود را بر ابر و دشت با کوی توانادانی	برنگین برقع از رخسار و قدر مهر و دمه شکن ترا شد لشکر و لها سپاه پادشاه شکن شکست حال را جوی سر زلف پیشه شکن پوشان عارض بازار او هر جا تشنه شکن که فرمودش که دامن برکش طرف کله شکن بزن چو گان چون کوشش جزای این گله شکن
---	--

ز جامه لعل و جامی ازین پس باز کور من
اساس ز بهر شیخ و عهد پیر خالقه بشکن

مشو شکیب دلان مشغول چو گان بختن چیدن نظر بر کوی داری اینقدر گوی نمیدانی مزن چو گان بباد افکار گرد آن کف ناز ساز خنک فلک خواب و بپای مرکب افتد چه تازی هر طرف تو سن خدا را بهر آسایش دل جانم فدای آن رخ پر خوی که پندار	یکی چو گان حالت کن بین جان بازی من بین که سرگردان ترا ز کویم درین میدان بسکین مر آن تو سن بباد آزار گیر دآن تن سمن چو با این عشو و دستان کنج جولان شیت زمین فرو در آن خط بر دیده گریان من نشین قران گردست خورشید جهان فرو ز بار وین
---	--

مید از آن نظر جانها چنین کیاره حاسه را

که هم دل در سر و کار تو کرد آن تبا هم تن

کجا باشد خیانت شوخ که اندازد کند گن شکر گفتار و شیرین لب سخن خسار و سیمین
--

سوار ہر کجبارانی سرا و سہم تو سن	خزان ہر کجباشی رخ ماو کف آن پا
جہانے فتنہ شد ہر جانبے طرف کد شکن	سپاہے کشتہ شد ہر گوشہ تظنیر بکشا
زکوۃ حسن را چون گوی یکبارش بچوگان	بصد خود ای سرم افتاد در میدان غزن کشن
کہ سیر سرم سیر کرد و جهان دو دین وزن	دہان پر شعلہ شوقست لب ز آہ می بندم
چو دارد شعلہ آہ من این دیر انداز روشن	جہاز ای فلک شہا بنور سہ چہ افزوی
خدا را استخوان من بر پیش سگان شکن	قدایت باد جان ز غ چون میرم درین صحر
مباد از خون ناپاک من آلاید ترا دامن	چو گشتم کشتہ در رہت زمین من کشان کین

زباش گرسد مرغی ز جان طبع بدہ جامی
کہ قوت طائر قد سے نشاید و انا ازین

ہم بوصف آن بان خواہم خیال نگین	گر چہ نگ آمد دل ز فکر محال نگین
از قدر ناز تو ناز کستہ نہ سال نگین	نیست ایگان باغبان گلشن فردوس
چون تو انم یارب سبب محال نگین	دوست دشمن بخت نافرمان فلک مہربان
ہست چندین نقشہا از خط و محال نگین	صورت جان ہست رائینہ رویت عیان
ہچمان گل بر سر غنچہ دولال نگین	بلبل بے صبر و دل شد خاک در راہ نیاز

آجائے از جزوئے گیر و طریق سوزد و درد
اطوار و نبود خیالات کمال نگین

در عشقت از روز ازل در و محنت خمی من	دی خاک پای محنت افزوہ آبروی من
-------------------------------------	--------------------------------

ہر روز بیک شکل دگر خود را بر اہت انگنم	باشد ندانی کان منم مہنی بر حمت سوسے من
زمین گوہ کز سر تا قدم گرفت و رت موبو	شاید کہ خیز دوم بدم صد نالہ از ہر موکمن
وانم کہ گرد عاقبت آلودہ خاک اجل	این سرکہ دارد در دوشب الین سر ز افوی من

خوش آنکہ شب با پاسبان گشتی کہ جامی را باز
 با چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوہ کوہ غم بر دل مبلای من	نیست مراد خا طرات جز غم و جز بلای من
ہر شہ کردہ جوی خون بر رخ من و ان کے	کیست کہ با تو دم زند از من با جرای من
مہر و وفای من بہین ترک جفای خود کن	زانکہ جفای چون فی نیست کم از وفای من
گرچہ سگان و ہندوہ در پے محل تو ام	چرخ بفرق سر کشد بوج کبر یا سے من
نامہ صفت سیاہ ر و نام اگر فضل تو	خامہ مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد ہمیشہ تابو دام و نشان ز بودا	مسند ناز جامی تو خاک نیاز جا سے من

تا کہ شتمہ گفتہ مردم چشم مجاہد
 چشم سپر سپر و سر نہ خاک پای من

این منم یارب برد و عاشقے زار و بختین	کس نہاد او در جہان ہرگز گرفتار این چنین
ای کہ می بینم ترا اکنون عنان دل کف	حال تن بین دل مدہ از دست یکبار و بختین
نے ز بختم چشم باری نے ز یاد امید لطف	آہ من چون میترنم بخت اینچنان یار و بختین
در خور مہر و وفا گر نیستم بہر حسدا	از جہا می خودم محروم گذار این چنین

دل نہ ادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم	من چه دانستم که خواهم شد تمکک را چنین
تو چشم من چه واقع شد گناه من چه بود	کز نظر انداخته مارا بیکبار این چنین
هرگز مروتی پر حیدی که احوال صیبت	کی روا باشد که باشد یار با یار این چنین

گر تیغ عشق جامے کشته شد تیر صیبت
عشق اگر نیست خواهد کشت بسیار این چنین

زہے ابرویت قبل پاک و نیان	بناز تو خوش خاطر ناز نینسان
چہ پنهان فتاوت راز میان	که گم شد درد و سکر یار یک بیان
فسونہاے آن چشم جادو چه گویم	کز دہتہ شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از خشمت خوبرونے	چه دانی غنم دور داند و گننان

شد از عشق رسوای هر کوی جامے
از ان رفت در سک عزت نشینان

قبائی ناز و در پوش و نیاز بادشاہان من	کلاه و لبری کج شکست کج کلان من
شب غمهای را خواہی که چون دشت شود در من	بیاد آلا شبگیر و آہ صبحگان من
زود و دل سیه شد روی ما بشهای ہجرای	ز کوہ حسن یار و زوی سوی من فیاہان من
شب ست باد یہ ہمراہ ناپید ادم رہبر	بیای کعبہ جان محنت کم کردہ راہان من
چو کس را بار نبود در حریم حرمت بارے	سمند نیاز بیرون را حال را خواہان من
قدم در کوی عشقش نمی اول بیا جاکی	تیغ بے نیاز می کشته ہر سو بگیاہان من

ای ز عشقت صد بلبل بر جان غم پرور من	کرد و آشوب غمت تاراج خواب خور من
من نه ارم تا بجو در دی خدا را ای طلب	مرے فرما کہ ہر دم پیش گرد و در من
خاک گشتم و در بہت بگذر من لے سروناز	پیش زان دزدی کہ آئی دنیا کی گردن
رہ بگلزارم مرد بے او مباد ای باغناں	ماز گلزار خزان آید ز آہ سر و من

گفتہ جاے نثار و رنگے از سوداے ما
شمر د از آخر ز اشک سرخ در وی زرد من

بازم اندیشہ یار است کہ گفتن نتوان	بمرد دل زدی غم و بار است کہ گفتن نتوان
دل و حشے کہ نشد رام کسے وہ کہ کنون	صید فتر اک سوار است کہ گفتن نتوان
گر بخوناہ بردن نقش و نگار است چہ پاک	کر و رون نالہ زار است کہ گفتن نتوان
صید حشمت بدیرے ز مدکان آہو	آنجہاں شیر شکار است کہ گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی کہ بگوید تو کیست
گھر منے لالہ عذار است کہ گفتن نتوان

ای بر خنار چو می چشم و چراغ و گران	سو ختم چند شوی منہم داغ و گران
یار و مساز کسان وصل چہ داریم طبع	نتوان خورد و برازیوہ داغ و گران
دل چہ بندم بہ دہر کہ این ویرانہ	روشنائی نہ پذیرد چراغ و گران
باتو اے باد صبا بوسے کسے مے یابم	مشو از بہر خدا عطر داغ و گران
چند در تفسر قد خاطر اسے کنے	ای مہیاز تو اسباب فراغ و گران

خط سبزه نغمه رخ خوبان که بهست	سبز باغ تو از لاله راغ دگران
و ده که افغانه بجای نشینی هرگز	و ایندواخته از لاله و لاغ دگران
هر باداد کاید آن مسواره بیرون شکم بخون بدل شد خون هم نازدینم پیش رخت بتان را بنود مجال جلوه درد دل مزین را با کوه اگر بگویم ناچار باشد ای دل بچار گے کشیدن شد آتش دل من صد پاره و آید اکنون	آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون تا آفتاب باشد بنود ستاره بیرون آید صدای ناله از کوه خاره بیرون زمینان رفت مار از دست چاره بیرون باد و دود آه هر یک همچون شراره بیرون
میکردی شماره خیل گان خود را	و احسرتا که جامی بود از شماره بیرون
نوبهاران که در شاخ گلے از گل من بے تو زمینان که بجان آدم از نیستی خویش بنود همسره جانم سبزه اندیشه تو لطف فرا و کیش تیغ و کیش زار مرا این چه سود است و چه سودا که باز از غمت ز انچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد	غنیهایش بود آغشته بخون دل من زود باشد که شود کوی عدم منزل من چون بنیزد ازین دیر فنا محل من گر چه حیف است که باشد چو تونی قاتل من سیم شک و زرز خاره بود حاصل من و نقد شک روان پیش واصل من

جامیایا تا توان جامه از دست مدد
که ازین یافت کشایش بکے شکل من

باز تر کش لبه آن ترک سوار آمد برون تقدیر آن دارد که سازد عالمی را صید خوش با که می نوشید یارب و دوش کار و زنجین هر که شد دزدی بکوی او ز نو نه عاشقان در دوش نگرفت گرچه میکنند در سنگ کار دوش من گفتم بر آن در شد با چاری سالها بروم بسر بر خاک آن در منظر	ای فدایش جان که بر غم شکار آمد برون در نه بایر و کمان بهر چه کار آمد برون چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون با دل پر خون و چشم شکبار آمد برون نال و آه کزین جان فگار آمد برون دید می سودم بر آن چند که خارا آمد برون او برون باز دلی جان انتظار آمد برون
---	---

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشک
بر سر راهی که آن چاک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز چشم تند خو برویم از مرده خواب ز دل خون با آمد دم قلم حویج او ز سوز سینه بگذارد تا شامی ز رخس راهر سر موگر شود دیده در آن کو عمر با گشتم گفت آن یوفا هرگز بنویان عشق و زردین مرغ نیست دیرینه	نفسه بیند به چشم محبت کبار سو چه گویم از فراق او چها آمد بروی من ز آب زندگانی خوشتر آید در گوی من سر مومی نگردد کم برویش آرد وی من که این نسکین سرگردان چه بجوید ز کوی من بزدوی کی توان سپید گو صلاح خوی من
---	--

گو جامی کزان شکنج سلاسل پا دل کبسل
اگر یونذست با او محکم از ہر تار مو بے من

<p>دو خم ہر سوی صد دل تباہی خویش بین سر نہاد و زیر دیوار سرای خویش بین از زخم ایک نشان بر خاک پا خویش بین سر کشتے از سر نہ ہو گدایے خویش بین دھن پر بہن چاک تباہی خویش بین آئینہ بردار و شکل در بای خویش بین</p>	<p>سبزہ شبنم و جعد مشکبار خویش بین بر لب بام آتشے ہر سوچین افتاد بر نشان پای تو رخ سودہ ام شب اسحر ز آرزوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن بر گل دیدن جیب غنچہ کرداری ہوں چند سپہی کزین گونہ چرا بیدل شدے</p>
--	---

میر دے تندر چو جامے صد گرفتار از فنا
آخر ای بے رحم کبر از قہای خویش بین

<p>سر شک گرم و آہ سرد من بین ہمہ بر جان غم پرورد من بین یدامانت نشستہ گرد من بین خس و خاشاک آبدار و دمن بین</p>	<p>بیا جان اول پرورد من بین غم مجوری و درد صبوح چو جان اگر دتن دامن فشانہ تیر راسیل شک آور دوست</p>
---	---

گو رنگی ندارد و جامے از عشق
شر شک سرخ و روی زرد من بین

<p>دانا بجز صبا کہ رساند سلام من</p>	<p>بیار کو حق کردہ کہ گوید پیام من</p>
--------------------------------------	--

<p>من گفتم که نامه فستیم بسوی او جانم شد که از لب شیرین عوض دهم عمری از شک و اندیشه اندم و چه سود ای صید پیشه چاره چه سازم خدایا تا کسی بوصل سیم غداران کنم طمع</p>	<p>در نامه گفتمش نویسنده نام من رفت آخر و گردن خود بر دهم من چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من کان آهوی رسید و شود صید دامن صد ره مرا بسوخت طعمهای خام من</p>
<p>چای گوی کاین بهشتی و شوریت دل بجان مانده و آن جان بجان آنکه از خود دیدن جولان در شک دیدم ای اهل بیتان من این جان بآرام جان بابا زنی نشاید وین عجب گان سنگدل با من از نامهربان نیست غم غم زان بود</p>	<p>کز خم عشق میر ترک افتاد و جام من من پا افتاده و آن سرور و آن باد گیران چون تو انم و دیدنش جولان بجان بجان تا بکس باشد مرا آرام جان باد گیران بکرتان با ما نشیند بکرتان باد گیران کش بر غم خویش نیم مهربان باد گیران</p>
<p>جان چای با خیالش و زوشت و گفت و گوست جان آن در که نکشاید زبان باد گیران</p>	
<p>با سیرانی رقیب آغاز بدخونی کمن در حق ما گرداندش رقیب از خوے بد ای خوش آن شها که پاست را کنم در دیده جا کس نمی بینم که سحر چشم تو خواشین است</p>	<p>آلغ کردی عیش با چندین ترش و بی کمن تو رخ نیکوی خود بین غیبه نیکوئی کمن تو کشته از زانین پارسوے خود گوئی کمن پیش ازین آن شوخ را تعلیم جاودگی کمن</p>

<p>رم تو دہجونی آمدین زمان کا ذر بہت نقد دل کم کرد جامی ترک دہجونی کن</p>	
<p>دیوانہ جمال تو خیل پری و شان روز گشت باغ کنی مست سر خوشان ہر جا ز نعل سپ تو سے یافتہ نشان کز جام نیم خور و خودم جرعدہ نشان</p>	<p>ای خاک نعل تو سن تو بلج سر کشان خواہند سر و دگل کہ برایت شوند خاک وی میشد ہی سوارہ و من بوسہ میردام ہر دم ز شوق آن مے گلگون خدایرا</p>
<p>جامی کہ مرد شہ لب ز شوق نعل تو مے نوش و جرعدہ و سر بر خاک اود نشان</p>	
<p>ان لا الہ الا ہو پیش عارف گواہ وحدت او مینماید بصورت ہمہ او و ہو راج کما ہو المرجو ہم خود انصاف وہ بگو حق کو حسیت پندار ہستے من و تو</p>	<p>یشہد اللہ انما بتدو ہست ہر ذرہ بوبت خویش نیت با هیچ یک ز اشیا ضد نہو تاج کما ہو المنجی گر تو کے جملہ درخصائے وجود در ہمہ اوست پیش چشم شہود</p>
<p>پاک شد جامی از بخار دوسے لوح خاطر کہ حق کیست ندو</p>	
<p>این بکہ میکنم زبان گفت دگوی تو</p>	<p>من کیستم کہ چشم کشایم بردے تو</p>

<p>از ان پشیر کہ جان ہم از آرزو سے تو پیوند دیگرست ہر پارہ موسے تو باشد کہ یا ہم از گل نورستہ بوی تو غلطم خون و خاک لے چست و جوی تو اشکے خورم لب ز میمان کو سے تو</p>	<p>ای آرزوی جان نظری کن جال من عالی نیم ز فکر میانت وے دست ہر صبح میکنم چو صبارہ سوی حسن پایم چو سودہ شد بہت بعد ازین چو تنگ من اہل خوان و صلیح کاش چو ننگ</p>
---	--

این نقش نوکشید و غزل نیست این غزال
 طواری محنت ز جاسے بسوے تو

<p>حیف میداری کہ افتد چشم من بر روی تو این گویا من کہ من نیکو شاسم خو سے تو خواہش از رشتہ جان بست بر بازی تو باشد از ریگ بیابان بشیر در کو سے تو نیست نقد ہر دو عالم قیمت کمیوی تو گرفتہ خورشید تابان فی لیل پہلوی تو</p>	<p>روی بر تابی ز من ہر کہ کہ بنیم سو سے تو گفتیم خواہم ازین پس ترک خو سے دیگر دل چو طواریست ہر صبح او صد حق بی تو زیر پا افتادہ و لہامی تیان سنگدل جان چہ آرام در مقابل چون تو بکشتی میان بچو ماہ نو کند از شرم تو پہلوتے</p>
--	--

قد جاسے گفتہ خم چون ہلال زہر حسیست
 گر گویم راست از میل خم ابرو سے تو

<p>بچشم با جان چون گلشن از تو کہ پر ماہست بام و روزن از تو</p>	<p>ز بچشم جان بین و شمن از تو مکن گو خانہ ام روشن بہ نو</p>
---	--

زبیر دہلوی آساؤ گشتے	تبان گیر نہ تعلیم این فن از تو
بست گرجانستان دی جو غمزد	نبرد می جان سلامت یک تن از تو
زند گل لاف با پیرا هست لیک	نزار و بوسے آن تر دهن از تو
بدر و حبیب تا دامن گرفته	جدا همچون قبا پیرا همن از تو

گوهر دم چو خواہی جامے از من
کہ غیر از تو نے خواہم من از تو

زنیان کہ خو گرفت و لم باوصال تو	اسی دای آرنان کہ نیم جمال تو
مردم ز رفقت تو کجافت آنکہ من	ہر لحظہ دیدمے رخ و خند و فال تو
تارفتہ چو خواب خوش از چشم شکبار	حقا کہ نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سحر نداد و بر بہت کہ بہتار	ناگاہ در رے و شود پایا ل تو

جامے چہ حاجت ست گفتن کہ ز دستم
بر نوع چہرہ ہر مرثہ جمال تو

جذبہ پریغان کہ غیض جام پاک او	خاک را باشد نصیبے جان پاکان خاک او
گرچہ ز رخسار ممقش جان دین عرصہ داشت	خویش را بستم بعد سالوں فقر اک او
باغبان روضہ قدربادہ گر شبا خستے	بر کنارے حشمہ کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مرگان بے تسکین شوق	آتش من تیز تر گشت از خس و خاشاک او
باخورد از دہانش گرچہ آرام در میان	قاصر ست از ستر این غم نہان دراک او

چند لاف چستی و چالاک کی سرچمن | ایست چست این جامه جز بر قامت چالاک

دامن جامے ز دست عشق صد جاماک شد
مے نزار و عشق دست از قامت صد جاماک

ای زبردانت متصل عشاق را محراب و
مقصود از ان بردان باشد بخود تو
بکشیای برقع زان درخ تا چشم نجم بزمین
تنهایی دل چون کشم از تو عنان چنیز
در گلستان حسن از ان بالا و خسار حسین
جانم فدای ساقی کاظم که نوشم جام و
باغزه و چشم تو دل قربان کی قصاب و
قبله نباشد جز یکے گرچه بود محراب و
بنید بعکس آسمان خورشید عالم تاب و
کز زلف مشکین سواد افکنده قلاب و
یک مثل و نازک بن کز در سگل سیراب و
نقل از دمان لب و دہشتہ کی عناب و

شد ہوش جامی زان لبت مستی بے زود آورد
بزمے کہ شد گردان در و جام شراب تاب و

گر پیامی سر و بجز آمد قدر عنائے او
بر سر باز آگے بے وجہ کو مفروش حسن
سایہ آن سر و بالا ہر کرا در سر فنا و
آن پری روم و چشم مست این روشت
وی خرامان برگشت آن نعل ترسوی جمن
ریخت شیرین خون با دو ازین شیرین ان
سر و خود را چو سایہ افکنده در پاسے او
چون نزار دکنج و رعا خشنج و ای او
سر و طلبے بے کے در آرد مہت و الای او
جامی آن ارد کہ سازد چشم روشن جاک
سر و بر جانفشک اند از حسرت بالای او
کز بلی خون یختن ہم خورد و بد علو ای او

شد میسر دایه جامی که دسل دست بود باز اگر از دایه او باز ماند دایه او	
چون مسجد بنیست ای قبله من روی تو در نماز من دل بسوی تست دور و در قبله گاه روی تو پیش نظر بجای دیگر در وجود بر مسلمانان بخشائی و بین هر سو که شد گشته خلق از هر طرف مشغول بسجده دعا پست شد آهنگ قد قامت موزن چو دیه	پشت از محراب خیمه بر روی تو به چه خوش بودی اگر ز نیر کد سوی تو سگر یارم بر آوردن شرم روی تو صد صفت طاعت خراب ز غمزه جادوی تو من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو شیوه قد بلند و قامت دبحوس تو
هر که اینی بجای روی طاعت بر زمین جامی در خساره زردی و خاک کوی تو	
داری بجان من کین ای من کین مبدوی تو گه بر در میخانه ام گه در حسیم خالقه باد از زخم نادکت در سینه صدر روزن مرا روز و جهای چاوشان شهبادیم پاسبان کیا رده دل برداشتم از قال و قیل مدرسه تا کی جز یاد بے حبت آریم سوی قبله رو	خوی تو هست یخچین ای من غلام خوی تو القصه گردم در بدر دانهیم بحسب جوی تو باشد که افتد بر توی از آفتاب روی تو یارب من از ده جان کج راه یا بیم سوی تو زین پس بکنج میکده ما بیم و گفت و گوی تو محرورم طاعت بسوی دمارا حم ابروی تو
چاک کی از خاک رت محروم ماند یخچین اگر ابروی دشتی پیش سگان کوی تو	

	ای سپر گشتہ بھر جوانان زرد مرد
موی سفید در پے زلف سیہ مرد	
	بنگر بہ شباب خود اندر محاق شیب
زین پیش منظارہ زوے چو بہ مرد	
	دیناں متد فراختہ طفلان بے گناہ
باقامت خمیدہ ز بار گنہ مرد	
	فکر حساب ہر کجے در استے بکن
پیش بتان راست متد کج کلام مرد	
	دل پر ہوس مزاحمت اہل دل کن
تجھنا نہ زیر حسرتہ سوے خالق مرد	
	خواہے بصوب کعبہ تحقیق رہ برے
پے بر پے متد گم کردہ مرد	
	وام حیات جز پے صید کمال نیت
	صیدے نکر وہ حاسے واکہ مرد
صد پارہ سوختیم ز ناز و عتاب	آن ترک نیم مست کہ جان شہ خراباد
شہر مندہ گرد و از رخ چون آفتاب	بر طرف بام اگر نہ شب گرد بندیش
یا ہم ہمین محال کہ ہوسم رکاب	معن کیفیت کہ ہوسہ زخم پای دست کاش

بودن بکوی او نتوان شب سراق	ترسم خنان من بر دازدیده خواب او
گاده سوال بوسه بجایمے گفت، سچ یعنی کہ نیست غیر خموشے جواب او	
من بر نحو اہم دشت دل ز مہر اری ہجو تو ز نسیان کہ تو ای نازنین جان کنی ز دشت نین گفتے برو در کینج غم نشین مہوری پیشہ کن صدرہ کشم خاک ریش دوزیدہ ای باد مہر	آخو چرا گوید کسے ترک نگارے ہجو تو ناید بیدان بعد ازین چاک سوار ہجو تو آخو مہورے چون توان از غمگاری ہجو تو روزی بکوش کہ مرا افتد گذارے ہجو تو
آوازہ آن خوب رو چون رفت جانی ہر خط آوارہ خواہد شد بسے از ہر دیاری ہجو تو	
تو آن مہمے کہ برو خجالت آفتاب از تو دلہ کہ عشق برو صد و ربلا کبشا د ہمیشہ عادت شایان بود عمارت ملک عنان صبر شد از کف درین مہر کہ گئے مکن شتاب بر فتن کہ میرود جانم بہر سلام مکن رنج در جواب آن لب	توان گلے کہ شود غنچہ در نقاب از تو رخ امید تا بد بیسج باب از تو چہ حکمت ست کہ شد ملک ذل خراب از تو رسم بدولت پاپوس چون کباب از تو اگرچہ عمرے و نبود عجب شتاب از تو کہ صد سلام مرا بس کیے جواب از تو
چو قتل بجایمے مسکین صواب میدانے چنان مکن کہ شود فوت این صواب از تو	

نامہ مرستہ آمد غنیمت و مضمون او	حسب حال اہل و شجر دل پر خون او
تصدیلی باشد از جعد سلسل عرض حسن	زبان چه غم دارد کہ گردد بیدی مجنون او
چون بمیزان لطافت نیست زنی مسرور	چند خود را بر کشد پیش قدم موزون او
خطر را خواہے کہ بنیے بر لب آب حیات	خط بنو زنگبین گرد لب میگون او
آن میخا دم شفای رخ ماہند و لے	نیست تدبیر علاج اہل لب میگون او
گرچہ درستی دہانش از سر موی کست	کیسہ موکم مباد از حسن روز افزون او

گوکش جامی در نہون سخن بہودہ رنج
کان پری رخ را فراغت بنیم از انسون او

بیریز ای بھر غم چند زری خون بے او	مرصعہ بارودن یہ کہ یکدم رستین بے او
نیما سوی او کن رو بر ہر اد جانم را	کہ جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن او
ذائق جان شیرین چاشنی ذوق نادید	چہ داند تلخی عیشے کہ دارد کو کہن او
زہر گل سخیلہ غاری بسینہ بی رخ خویش	چہ میخوانی مرا ای باغبان کوچمن او
ہمہ فاق را دانم کہ سوز منج درون	ز بس چون شمع گریم زار و زہر اکھمن او
پیرن می نمیشین بہر بان شرح غم حیران	زبان من ز کار افتاد تو انم سخن او

از ان مہ ماند جامی ای اہل تاراج جاننش کن
کہ آن مسکین بجان ست از حیات خویش تن بے او

باین جمال ہمدستان عشق شو | یکبار است گوی و ہزاران بے شنو

در جامِ معنی ز لعل تو یک شمعِ نسیم	سببِ علم و فضل و مینا نہ شد گداز
جز تخمِ آذر وے تو در دلِ کشته ایم	فرخنده ساعتی کہ رسد کشته را در و
گفتم تمامِ خرمن ز بدم بسپاوشد	لعلت بجند و گفت کہ بر مایہ نسیم جو
با این فسر و گے نتوان او عشقِ نیت	دستے بزن بدامن مردانِ گرم رو
خواہے کہ نقدِ مال تو گرد و حدیثِ عشق	این حکمتے شنو ز حریرِ بیانِ معی کرد

جامے فسانہای کهن فوق وہ ماند
مہرِ ارعشوق تازہ کن از گفتمانے تو

لے بدلم گرفته جا دم بدم از نظرِ دوا	مریم سینہ چون تونی دیدہ ہم تو شو
خرمن صبرِ شبها و ارغمِ عمر کاہ تو	لیک بود ہزار ازین بوجو تونی بنیم جو
منکہ و فکرِ عافیت غاصہ عشقِ چون تو	دل بکند غم ز بون جان بکف بلا کر
چند ہرزہ صوفیا گوشن بباگ نی نہ	حالت وجد بایت نالہ زار من شنو

جامے خستہ را کہ شد کشتہ تیغِ غمزہ ات
لعلِ حیات بخش تو داد بخند و جان تو

ای دل من صیدِ دام زلف تو	دام دلماکشتہ نام زلف تو
بندہ شد در دام تو دلماکام	دام و بند آمد نام زلف تو
دام تشریفِ غلامے بندہ را	زلف تو ای من غلام زلف تو
رم کنند از دامِ مرفانِ من عجب	جان بے آرام رام زلف تو

زلف تو بالاسے مہوار و مقام	بس لبند آمد مقام زلف تو
لائق رخسار گلزنگ تو نیست	جز نقاب مشک فام زلف تو
صبح اقبال طالع ہر نفس بندہ تجامے راز شام زلف تو	
غمزات کز سے حشمت این مہمہ بیداد	درفن عاشق کشتی شاکر دست استاداد
طرہ شیزنگ تو لیلے و دل محسنوناد	لعل شکر بار تو شیرین و دل فریاداد
عشق در ہر دل ساز و بہر درد غنا	اول از سنگ بلاست انگند بنیاداد
بندگے نوشد و لم را از خط و در ہر طرف	فتنہ دیگر رسد بہر مبارک باداد
بارق شبگل خرم زبان کن چہ سود	چون ازین سخن بان نفیہ رخنہ بر پولاداد
رہبر و پیر و مغان شد پیرا محمد و داد	بر سر اہل رادت سایہ ار و شاداد
بسکہ شبہا تجامی از سر و قدرت مال دل بند میکند رم مرغ شاخ سدرہ از فریاداد	
ای دل و دیدہ ہر دو خانہ تو	سرمین خاک آستانہ تو
کاش بر من فتنہ بر تو سن	دم بدم زخم سازیانہ تو
ہمہ تن گوش میشود از شوق	ہر کجا میسر و دفسانہ تو
ہر کسے خوش بگوشہ خطی	من و غمہاے بے کرانہ تو
ہر طرف نادک از چہ می فنگنے	دل ما بس بود نشانہ تو

<p>جایا میا بوسے درد سے آید از غزل ساسے عاشقانه تو</p>	<p>میرود و عمر گرانمایه و مانعاً فل از دو دل خوشه چند که ماهم سفر آن ما ایم خیر تا دامن آن تازه گل آرمیم کبک شد برون سیل مرثک زحد و زرد یک سید</p>	<p>وہ کہ جز محنت از دو نشد حاصل از دو چون شود دوری مابیش ہر منزل از دو چند چون لاله شینیم بداع دل از دو کہ زیر و خجل این صورت آب گل از دو</p>
<p>جای از دو درد و رنج شکل عشقت نہ کشود جام منے گیر دگر حل شود این شکل از دو</p>	<p>تا خم چرخ کمن باشد و کاس منہ نو صرصر تہرازل گونیشان مشعل مصر ہر کس از جلوہ گل فہم معانی نکند دومہ روی تو خرمین فلک از مرغ خویش ترک چشم تو اگر بندہ می خویشم خواند دل بسے در پے مقصود و دیدہ رسید</p>	<p>بہر جاے بودم خرقہ بھینا نہ گرد بس بود تا ابد از شمع رخت یک پر تو شرح آن دفتر ننوشتہ ز لہلہ شنو کو بد اش منہ نو خوشہ پروین بدرد در کشم تاج کیا نے ز سہر کچھد چند روزی تو ہم ای شک بدان کوی بڑ</p>
<p>جای این ماسن اقبال نہ جای من دست ختم شد رقعہ اخلاص زمین بوس بدرد</p>	<p>بیخ خضر کزد چشم خواست موح خون زد شیشہ سبزست و شکم بادہ گلگون درد</p>	

شد جهان از شک من ریاد میترسم شود	غرق از بار دل من ز درق گردون فرد
جاد و دل گرفتگی پاکش از پیکان بدو	آینا بدره خیال غیر از بسرون فرد
نشسته جان گرز زلفت نگسلد چندین پیچ	جان من کو باش کیتائی دگر افزون فرد
عشق تو مو شرم ز دل بر بود ترک عشوه ده	بادوست فتاد و مرا انگلن کن انیون فرد
روی مجنون بود در لیلے دل ز در عشق	عاقبت موحی که گم شد لیلے و مجنون فرد

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی نیست
جز خیال اصل جانان گوهر معزودن فرد

گر سرم خاک گشت بر دور تو	باد جان سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سر و بلند	پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موئے من بود جانا	یا دگار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهر طاف و دس	مے پر اند گس ز شکر تو
ساد گے بین که آینه خود را	دار و اندر صف برابر تو
لے بس شب که خامه بر دوز	با خیال خط معنبر تو

جای از جام جم نیارد یاد
گر خورده بر ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم هر از تو	با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشم چو خشم جان شود لب آبگو خندان شود	بازک جان آسان شود بر عاشق جانان تو

خو اہم ز تو گویم غے لیکن نہ اہم مجھ سے	کو بخت قبل تا دے ساز و مرا ہر از تو
تازی کین بے غم ز نگر چہ رود بجا ز تن	جان من صد مجھ من باد افدای تار تو
تو طہارت قد سے و کس بج تو ندارد دست رس	گتہ رده ام موس کا نیسو فتنہ پر داز تو
صد دل شکار خود کند صد خند و در جان	از غم ز چون نادکن نہ پیشم شکار انداز تو

چون پردہ بکشی از رو حیا سے فتنہ گرفت و گو
تو گلشن حسد و ادمع مسخین پر داز تو

دو ز گس تو کہ مستند و ناتوان ہر دو	شدند آفت عقل و بلا سے جان ہر دو
میان باد تو جز جان و تن مجاب نبود	بیا کہ ہجر تو داشت از میان ہر دو
چنان دو دید و نیخورد بر رخست کہ کنند	نظر برو سے تو از یک و گر نہ ان ہر دو
قرآن قوس قزح بالال بس عجبت	خدا تر اہما طاق ابرو ان ہر دو
شکار پیشہ و در کند خفتہ چشمانت	نہاد و بر سر پالین خود کمان ہر دو
از ان میان و دہان قاصر نہ نعم و خرمند	اگر چہ خردہ شناسند و راز دان ہر دو

ز کار دینے و عجبے سپرس حیا سے را
کہ کرد و رسد و کار تو این و آن ہر دو

آن سر و کہ تراوند جہان سے بغم او	ہر سو کہ شہر آمد سر ما و قدم او
باشہ ستم از یا کہ کرم شکر کہ بگذشت	در حق من خستہ دل از صد کرم او
بر لوج وطم صورت خطا تو رستم زد	آنکس کہ رو نیست خطا بر تلم او

آہ از کھٹم سوز و رون بہت کہ آتش	آہ نہ نشود گر چہ شہید سلم او
ہر دم رسد زخمی از ان غمزہ بی رحم	مشر مندہ ام از رحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست درش چند شینیم	محر دم ز احرام حسدیم مرم او

جائی ز غم عشق تو گر مرد عجیب نیست
پیدا است چہ عین ز وجود عدم

زہر سو بد اندر ویت نکو	حاکم تدای دوست من کل سو
بخون جگر میکنم چہرہ تر	ہمین ست پیش تو ام آب او
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش	کہ شد خشک از آتش دل گلو
مگو عاشقتم بر من لان گفتہ	ز من خود چہ لائق بود این گلو
منم آن گد ابرو میکہد	کہ سازم پراز شے نقد کہد
اگر کوزہ امے شکستم چہ شد	بجز ماند گیرم بگردن سہو

بہر جا مے چون تو منزل ساخت

دل جا مے آنجا نباید فرو

اے شک مرغ دم بدم از چشم تر مرد	ہرگز لعل یار منی از لطف تر مرد
نزدیک مرد نم نہ تو دور از خدا برس	نزدیک اگر نیابے ازین دور تر مرد
آن عشوہ جوی فتنہ بازار و کوسی شد	اے پارسا ز کنج سلامت بدر مرد
تا کہ روی بقول رقیب از نظر مرا	بہر خدا کہ بر سخن او دگر مرد

جامی درش ز منتر لالو دوگان بود انجا چو اشک عنبر قد بخون جگر بود	
بشبه چون بر نمودی روئی نیکو رمد آهوز مردم باگ تیز برت هست آیت از لطافت درخیز شکم خواهد از زانو گذشتن و دیشم تو عجب آب جادو داند همه صاحبان را از ذوق کعبه	بر آمد نعره از اجسم که آه درین شیوه تو بگذشتی ز آه که از خوانم این آیت که از د از ثوقت چند گریه سر بران ندیدم همچو آن دو مسیح جادو من بچ دین و دل را از ذوق آن کو
تنت و زمزمه در گم گشت جامی چه شد کم گیر ازین شیمینه نیکو	
خوسی که ترا تا بجای رخیه از جبین فرد عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا سبزه خط عنبرین گرد لبست بر آمده گرد زلف کرده پاک بطرف استین جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر دشت دران چه ذوق لال از جلال غایت جای خسته دل ز غم خاک سپان بر	یل باست آمد بر سر عقل و دین فرد قطره شنیم آمده بر رخ یاسمین فرد یاصف مور را شده پاک در آبگین فرد دست فشان که ریزت مشک استین فرد در دل تنگ ناپدید فاطر ازین فرد کاش میگذاشته کیسوی عنبرین فرد کز مژغاش گرفت خول می هم برین فرد

شاه خوبانی و ترکان خطا بند وی تو	سرکشان اخلوق گردان علفه گیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب ز زر می تا به طناب	تا ز ندین خمیه فیروزه درار و دی تو
بر می گیرم کچون آغیز روین تن شود	کے تو اندک لب یک لحظه در و دی تو
سہ کہ بر شکل کمان زبر آید گاہ گاہ	سیل آن دار و که خود را جانکد بیاوی تو
پرو ناد از دم دلی تعویذ دار آن است کو	کزرگ جان بندم این تعویذ بیازدی تو
قتل عاشق را چہ بر ساعد نیرنج کمان	ایک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو

بندہ جاسے پاسے تار شوق شد باد اہول
نامہ شوقے کہ آرد باد ناگہ سوے تو

گر خجیا کنم نگہ یکسر بوردے تو	باد امرابین گنہ روی سید چو سوے تو
بود و لم از غفہ خون توی بود از سبکون	ہرم شک لالہ گون رو کا ندادہ سوے تو
گوین گدا خوشے گاہ زمین خدا خوشے	من خوشے و نا خوشے ساختہ ام بخوی تو
ریشک دروان من بر تن نا توان من	گر شود اتخوان من قوت سگان کمی تو
شب چو در آید ای صنم کشہ مشوم تیغ غمر	باز لیم صجدم جان ہدم بوے تو
بادہ گسار و غمرہ زن را بہ تبسب گلن	تا کشد آن سبوشکن بر سر خود سوے تو

تازہ خط تو برستہ ز در نمی زمشک تر

جاسے ازان نہادہ سر بر خط آزدی تو

یارب از جانم بپر مہر رخسار او	یا بہر یکچند روزے کن مراد پراد او
-------------------------------	-----------------------------------

سوخست جانم از سبوم بچو آن دولتم	آبایا سیم دمی در سایه دیوار او
روح پیا سیم کوی زید چون خواهد زد	بار دیگر راه من لطف قد در خسار او
شد سیم در ره شگاف از خم نعل سبزش	مرهم آن چیست سیم مرکب ارموار او
عاشق مجبور را بر رخ روان آن شکست	میرد و خونابه از سینه افکار او
کو کهن را بسورت جان از فرای مطرب بیا	کار غنون سازست کوه از ناله کار او

کار بجای در هم از کار اهل درو شد
 صاحب بر خویش رهم کن مکن انکار او

ولا کام از نیش با چشم ترجو	والا لم تجد ما كنت ترجو
پرست این چشم ترزان غرض لب	کس کم دیده زین بر آب ترجو
کشید یکبار گس سوے توام دل	اگر نباشیم یکبار گیسو
ترا سوی از درازی تا میان بست	خدا را این میان نیست یا مو
ترا بس نیست در زلف آن چین	که چین دیگر انگشتی برابر او
خطستان بافتندی جعد کین	نشت از مشک گردی گردان او

گو بجای بر دهم سربان درز
 من این دامن مرا چیرے دگر گو

مغ جان کردی بچو و انهای خال و	گر غبته رشته لاعترن من بال و
گر قبضه جان فرستد قاصدان مقصود و	دل کند فرنگها جان برکت استقبال و

بکے بڑول خامہ بار غم نہاد از شرح مجرم خون کینم دل را و مالم بر رکاب زبیشم رویش از بند فشته گر کشد صد بیگناه صوفی دل حالما کردش از ذکر دست	شد خمیده همچو نون ز نامه لام و وال و تا چو با اندر رکاب آرد شود بال او یک گنه نویسد اندر نامه اعمال و سینه ام چون خم قد چاک نیک گواه حال
--	---

وصل جریان جاسے و طعن قیاس از قفا
در بدر درویش و غوغای سگان و بال و

امی جاد و ان بصورت اعیان برآمده از روی ذات ظاہر و مظهر کیست یک بے صورت است عشق ولی عشق صورتش معنی عارفان است بهر صورتی که هست در موعظ ظهور و بطون نیست غیر او کامش کشیده جاذبه عاشقے عنان کامش گرفته جلوه مشوق استین یکی نشسته بر سر صدر جلال و جاہ بر آنگه و خرقه فقر و تناید و ش بر پایے نظاره سست منتظر نموده می بہر تماشای عاشقان	گاہے نموده ظاہر و گہ مظهر آمده در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده غالب شده کسوت صورت آمده در چشم سکران چه غم انکر آمده ہر چند کہ ظہور و بطون برتر آمده با داغ عاشقان بلا پرور آمده بر شکل دلبران پر سے پیکر آمده در جلہ سروران حبان بر سر آمده محتاج دار حلقہ زنان بر در آمده منظور ہم خودست کہ بر منظر آمده و آنکہ کشا و چشم و تماشاگر آمده
---	---

پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده باران و قطره و صدف و گوهر آمده این هر دو اسم مشتق از ان مصدر آمده کاذر صفات ظاہر خود مضمر آمده ہر چند گاہ صفر و گاہ جمادی آمده	ہمراہ و محبت و روح القدس شدہ بہر سبب متفق کہ از اوصاف مختلف بیرون عشق و عاشق و معشوق میج نیست مشتق چونیک ذکر گری عین مصدر است تشکلفہ است جز گل و حدت باغ عشق
---	--

جہاے نہیہ رنگے ازان گل عجب مدال
کز عنبر کبود خروستہ چونیلہ فر آمده

بیچارہ پے سبر و سیر نفختہ فیہ پر دایے ریش محبت بسلت نفیہ یار ب توئے پناہ من از شر آن سفیہ یارے بکن ز حال جگر تشنگان تیہ با او بیسج و جہ نے بیمنت شبیہ چون شمع می کند دل من زین نشاط پیہ	مع سماع و نغمہ نے می کند نفیہ سے وہ بیانگ نے کہ نہ ارم بہر عشق و غلط بطعن بادہ پرستان زبان کشاد مایم و تیہ عشق تو اے چشمہ حیات تشبیہ می کند زخمت را ابلہ و سلے گفتہ ترا برشتہ جان آتش فگنم
--	---

جہاے حریم کوئے نغان کبہ صفاست
طلو بے یاکنیہ و بشرے لزا رے

برخ از ان تو ام شک نیازت انیمہ گرچہ در چشم حقیقت بین مجازت انیمہ	چشم کشائے زنا ز آخر چہ نیازت انیمہ در خط و خال تو امیرا حقیقت و دیدہ ام
---	--

خوی تو بس گرم و لعل آتشین دمی آفتاب	بلبلان را مایه سوز و گدازست اینهمه
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن	با لک چنگ و نی که در و آن نوازست اینهمه
حقه در کشته چشم خون لعل لبه شد	چشم بند بیاسی چرخ محقه بازست اینهمه
کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا	در کفم سر رشته عمر درازست اینهمه

گفته زنجین جامی بین دوغ دل درد
لا الهائے جدید از صحرای رازست اینهمه

حدیث جم و جام زراغ ست و لا به	خوش آن سیر که با جام گوید قرابه
باب من آباد کن کاخ عیشم	که رود در خرابی نهاد این حسراب
نخواهم زور و قبح دست شستن	اگر نه بود طشت و مهر آفتاب
بود قصر عشرت بے خوش چه بودی	که حرف بقا داشت بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یاد لے آلا جام

تعالی اندر ہے شاہ یگانہ	ز ہے حسن و جمال جاد و دانہ
درین تہخانہ ہر نقشے کہ بینم	تو نے مقصود ما دیگر سب نہ
نہ بنید چشم عارف عارض و حال	بخوید مرغ قد سے آب و دا
اگر خوانے ز عشقم داستانے	نخوانے عشق مجنون جز فسانہ
مجوہر از عشق از شیخ خلوت	چہ داند نطق طوطی مرغ خانہ

میان را چنان بهم در آغوش	۱۰ کہ موئے ہسم گنجد در میان
گذر کن بر سر جامے کہ دارد	سر خدمت بن خاک آستانہ
منعے با و از چنگ و چنانہ کہ امی خواہد بر فیر کا نفاس عمرت درین بزرگہ چند غافل نشینی بہا ش ز مے لعل غافل زمانہ غینمت شمر روز عشرت کہ داند بہر خانہ کرد دست یا ہم نشانہ	چہ خوش گفت وقت صبح این تنہ بود مایہ دولت جاودانہ ز صوت آغانے و جام مقامانہ کہ پیدا است پایان کار زمانہ کہ روز و گر زندہ باشیم یا نہ تا ہم سر خدمت از آستانہ
کعبہ مروی جامے از خانہ خود	کہ خالے باشد از در پیچ خانہ
قبول خاص طلب چند بہر خاطر عمامہ نبوش جام مردق بسوز جامہ ازرق ہماے طائر قد سے زہمت تو نشاید بچشم نقص بین نقش کار خانہ ہستے ز عرض قصہ ما طول یافت نامہ قاصد فرغ روی تو تابان بوز جعد سلسل	بر زق و حیلہ کشتے با طلیسان عمامہ کہ خاص طالب جام ست نام عاشق جا کہ سیل افسر ہر کہنے و طوق حمامہ نظر گردش پر کار دار و جنبش خامہ خوش آنکھ طے شود این طول عرض قاصد نامہ کھنوا مع برق یلوح خلف عمامہ

ز آتش دل بجای علم بچ کشتیدی
نقد نصبت لہر الہوئے علیہ سلامہ

کشاو گنج جو اہر بوستان ژالہ کست سحر روحانیان کہ سوی زمین میان شاخ و شکوفہ خوش اجتماعے بود گرفت بچہ طوطے ہمہ با طرچسپن دراز کرد در ادصاف گل زبان سوسن گھر ز بھر شود زاده عکس آن بنشگر چو عاشقی کہ زند شک ریزہ بر عشوق دکان پیشہ گریست از جاپ آب شمر پتہ بوتہ ایست شدہ مسخ لالہ کش ہر دم کلام مدعی و جامے آن زمان کہ شود	بفرق سحر و سحر شد گھر فشان ژالہ نقد چو مہرہ تبسیم از آسمان ژالہ کہ سنگ تفرقہ انداخت در میان ژالہ چو طوطے فلک نہاخت بیضہ سان ژالہ ترغیر تش گرہ انگندہ زبان ژالہ چو سیلما کند از ہر طرف روان ژالہ بیاغ شاہد گلرا کند نشان ژالہ کہ سنگ نیکنند سوی آن کان ژالہ پچہ کہ از نسد سیم در وہان ژالہ در آئین گھر رشتہ بیان ژالہ
---	---

بود و قطرہ نازل شدہ ز فیض سحاب

کہ گرد این بسمل و ز تاب و آن ژالہ

گویند نگار من چو ز مجسمہ ان کنم گلہ دانم کہ رو نہم بر وجہت و جوسا و در سبب صبر کشم گویدم بنانہ	ان تات ماشیا نا آیتک ہر دلہ بر پائے سے مے نہد از زلف سلسلہ چون میدہ دولت کہ مرا نیکنے یلہ
--	---

یارب چه موجب است که آن شاه دلنواز	بابی که چو من کند آفرین معالیه
طلے کن لباط کون که آن کعبه مراد	باشد در اس کون و مکان چند حله
حق را بحق شناس از تحت دقیاس	خورشید را چه حاجت شمع ست و شعله

فیضی که جامی از دو سیاه دور یافت
 شکل که شیخ شهر سیاه بعد پیل

منم امروزه اشک دانه دانه	که رفت از چشم آن دریگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال	نذار و چاره مرغ از آب دوانه
زبس کافسانه عشق تو خواندم	میان عاشقان گشتم فسانه
سرد و عشق بهم با عاشقان گمی	چه داند زاهد عشق این ترانه
اگر چه سرور بالابلست	نماید پیش قدا و میانه
مگو آن طفل را شوخت نادان	که داند هر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا که جامی دین بس
 کرے بوسے خدمت آستانه

ای بر سر یحسین جم آئین کے شکوہ	از سنگ جور و بار غمت پشت باجو کہو
پیش درت بنحاک مذلت فنادہ است	گر تاج دولت ست و گرافہ شکوہ
ہتری کہ تانوشہ ہی خواندم از رخت	خطا تو شرح داد علی حسن الوجہ
ای حبیبہ جل شکل ما ز اہل صومعہ	باز آ کہ این گروہ نکشاید از ان کردہ

جامی بسے خویش از جان خیر یافت
یا معشر الاجمہ با قدر خبر دہ

حلقہ ز نقش کشاد و باد سحر گاہ وصف سہی سرو بلند تقاضیت چند گریبان رزم ز شوق جالش راز دل خم پیش جام دہن باز درد و تنگ نشین اگر چه ندارد آہ دلم بے تو ہست شعلہ جانسوز	بشرق شمس الفیضہ بنور مجاہد کے رسد آنجا کسے بہت کوتاہ بزرگن ای باد صبا دامن خمر گاہ گفت صراحی از ان فغان و در خواہ کلبہ در ویش تاب کو کبہ شاہ آہ کہ صد بار سوخت جان من از آہ
---	--

جامی بے صبر و دل سگان ورت را

ہدم دیرینہ است دیار ہوا خواہ

رسید آن آہوئی مشکین ز من آہ خدا را می صبا آگاہ ہیم وہ ز ما بگرفت چون مشکین غزالے نیارم شرح کردن انجہ دیدم ز خونین اشک من باندہ مردم منم در انتظار ادشب و روز ز طیب لبت ادعطر کفن برد	نامی غنی غزالت گنت آہو آہ کہ آن آہو کجا دارد چہرہ آگاہ الایالیت شرے این مرعہ من از نا دیدن آن نازنین ماہ دان لم شک مما گنت القاء نشستہ گوش برد چشم بر راہ چو شد با خاک جامی طاب ثواب
--	--

<p>ای من سگ تو گر چه بنا کام برود بے سوجبہ چو دست بر شتام برود از تنگ چرخ و توسن ایام برود کار و خرس فرو کہ تو بر بام برود دست از سمنبران گل اندام برود از جعد خویش و جان من کی رام برود</p>	<p>بازم طیفیل نیکل سنگان نام برود نکشاده دست بر دعای توسن برود میران سندان کہ در سر کشے گرد خود ساز نیست تدبیر قیاس نیست کس در ملت تن کہ هست و در ابروان گم رود او و سبیل غمالت نسیم را</p>
---	--

جائے سپاس لعل پیش کو کہ مراد
 نیش کرم در شمع آن جام برود

<p>با خویش تن آسینہ از خلق بریدہ چون کرم با شیم ہمہ بر خویش تنیدہ از خلق کسے چون رہ از خود نہ رسیدہ ز ہمار گالش نبری مرد رسیدہ زان قافلہ بانگ ہر سے ہم نشیندہ در ہائے شین داود و خرمہ خریدہ</p>	<p>آن شمع ہمہ ویرست کہ در خانہ خرم بہر تعلق کہ از عیار بریدست خود خلق و نمائند از خلق رہائے یکبار بگر و سے رسید از رہ مردے از کعبہ و از قبلہ روان دم زند اما از کسب معارف شدہ مشغوف ز غافل</p>
--	---

جائے صفت جام مے عشق پیرش
 گان جام ندیدست و از ان مے نکشیدہ

<p>مسن خویش از روی خوبان آشکارا کردہ پس چشم عاشقان آزار آسا کردہ</p>

ز آب و گل کس جال خویشین نبود	شمع گل رخسار و ماه سر و بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بجاک نشاند	و دفتون عقل را مجنون شید کرده
گرچه معشوقے لباس عاشقے پوشیده	آنکه از خود جلوہ از خود تست کرده
بر رخ از زلف بیشکین سلاسل بسته	عالمے را بستہ رنجبہ سودا کرده
مرکب مسنت گنج در زمین و آسمان	در حریم سینہ حیدر انم کہ چون جا کرده

نیکنے جامے کم اند عشق سہم درم خویش
آفرین باد ابرین رسمے کہ پیدا کرده

رسید ترک من از تابے غرق کرده	شکستہ ظرف کله جیب جامہ شوق کرده
صفای سینہ اش از چاک پیرین صبح	ہزار دل شدہ را اشک چون شوق کرده
باتفاق جہانے گذشتہ از دل و دین	بہر کجا گذرے کیفت ما اتفوق کرده
بر اسے بادہ و نقلش صبا صبحن چمن	زلالہ کا سہ نہادہ ز گل طبع کرده
نثار او ہمہ جانہا کم ست و اور کرم	قناعت از من بیدل بیک متق کرده
ز شرح دل رتے بیش نیست چہرہ زرد	کہ خامہ بر تہ تحریر آن ورق کرده

گرچہ منکرے بود سالتا جامے
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

نہم چو صبح ز شوق تو جامہ شوق کرده	ز مہر عارض تو شک چون شوق کرده
ز لطف خویش بہر جا کشادہ گل درتے	بخط بہرخت نسخ آن ورق کرده

بصمن باغ گذر کا پتہ دشت غنیمت گزہ نشستہ بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم گل ارچہ خلعت خوبی تبار گے پوشید زمہ نسیم رنقے ماندہ است کے باشد	گل از بر اسے نثار تو بر طبق کردہ شبنمہ نگشت تو دوزخیا عرق کردہ بچشم خلق جمال تو اش خلق کردہ ہجوم عشق تو تاراج آن رنق کردہ
--	--

حدیث عشق ز جامے شنو کہ شام و سحر
بکنج مدرسہ تحقیق آن سبقت کردہ

رخت کہ ہمو گل از تاب می عرق کردہ زلطف تو در تے خواند عند لب بباغ حق ست بر تو مرا بوسہ بود ہرگز بدرس عشق دلم زان گرفت برہمہ ترا چہ بہرہ رساند ز حق چو د اعطاشہ ز عکس مہر رخت مسج رد نسیم این بس	ہزار حبابہ جان با چو غنیمت شوق کردہ نسیم دفتر گل اوراق و ورق کردہ کہ نہایت ز لب خود ادا می حق کردہ کہ عمر در سہ تکرار این سبق کردہ دقیقہ کہ بیان کردہ بہر دق کردہ کہ آب چشم مرا مسخ چون شفق کردہ
---	---

بنزدل خامہ جامے کہ کاغذ شطربست
وہان کشاے کہ بہر تو بر طبق کردہ

آئینہ باش و عکس رخسار بیند گفتہم تو ان جمال تو دیدن بعشوہ گفت ذرات کون آئینہ ہاے جمال تست	مشو خبر کہ نیست خبر چون معائنہ گر صاف دل چو آئینہ باشی ہر آئینہ نقشے دگر نمود در رخت در ہر آئینہ
---	--

نہروئے تو خیز پوشتے دوازہ ہجرہ نوش	ابنہ زاد بنیک الاسبائے
جہا مے چور و زل طرہ ہر قدم فستاد	فارغ شد از ملاحی اعدا کالت
ساقے پاک دوازہ کون کہن پالہ از جام لاله میگردن گشت غنچہ الب ہر دم ز دفتر گل خواند بیاع تبیل با دختر زازبہ بستیم تازہ عقدے نئے من بخود فدا دم در کوی عشق و شہی مہ میکند نسل بعد از چہار و دلیک	بر طریق باغ رنگین بر روی مشت پالہ یا خود و بزم و فغان در خون گرفت زلالہ حرفے کہ شمع داودن نتوان بعد سالہ محصول عقل و دانش کردیم در قبالہ از قسمت ازل شد این دم و لثم حوالہ ہر در لحظہ در تر قے ست آن ماہ ہر وہ سالہ
عالیست قصر عشرت آن شاہ عاشقان را	جہا مے بلند تر کن آہنگ آہ و نالہ
ولم شبہا کشد ز ان ام زلف آہ بفکر زلف تو عزمم سر آمد توئے دلخواہ من تا رخ نمودی گلہ کج نہ کہ ترکے چون تو رعنا سمند تازہ جولان دہ کہ امروز	بہذا قال زلفی دام زلف آہ زہی فکر دراز و عزمم سر کوتاہ روا شد کام من بردہ دلخواہ نئے بنیم درین فیروز خرگاہ سپاہ خوب دیان توئے شاہ
سر جامی و خاک رہگذارت	چو خواہد خاک شد یک درین راہ

سنگین بروزِ دگر قتلِ سبیدہ	کہ روزِ دگر را کہ مرد و کہ زندہ
بنو دم پسندیدہ صحبت تو	بیدارے از دور کردی پسندہ
ز چاکِ گریبان تنِ نازک تو	مرا جانِ مردان جانِ نکلندہ
دلِ سخت چون سنگِ شیریں آگ	ز جانتے کہ فریادِ در کوہِ کمندہ
من ابر بہارم تو گلبرگِ خندان	مرا کارِ گریہ ترا خوشے خندم

چہ دوزِ بے ہم دلقِ صید پارو چاہے

نیابے دلِ زندہ از دلقِ وژندہ

کے بود جانم ز بندِ غم رہائے یافتہ	ویدہ از دیدارِ جانِ روشنائی یافتہ
کے بود جانِ فگار و سینہ مجروحِ من	مرہم وصلے برین داغِ جدائی یافتہ
کے بود زان لعلِ جانِ افزائی و لعلِ دلکش	سخت من فیروزِ می و کامِ روانی یافتہ
کے بود دستِ من آن طرہِ عنبرِ فشان	کز نیشِ جعدِ نبیلِ مشکِ سالی یافتہ
دقتِ ازین لبانِ نوایِ عیش و برگِ خرے	خرم آن حرمِ کوہِ برگِ ازبے نوایے یافتہ
نبیلِ بے صبر و دلِ باخار ازانِ خست	کز گلِ این باغِ بوے بیوفائے یافتہ

با سرِ ریشائے و تاجِ کیانے جمِ نیافتہ

جامے آن گنجے کہ در کجِ گدائے یافتہ

ای غمت ہر لحظہ جانِ ناتوانی سوختہ	برقِ عشقت خانہ بے خانِ بانی سوختہ
ز چنبنِ کز ہر درونے سوزِ عشقت شعلہ در	عاقبتِ بنیم ازین آتشِ جہانے سوختہ

تربتِ نارِ اعظمِ ہم ز آتشِ دل یہ چو	بادِ رونِ آتشِ نیریم و جانی سوختہ
قصۂ نوزِ دل یہ دانہ را از شمعِ پرس	شرحِ آن آتشِ نذرِ خبرِ زبانی سوختہ

سوختِ جہاں سے ز آتشِ عشقِ آنچنانِ کز دی نہا
بزرگھے خاکِ ستر و چند آستخوانے سوختہ

آنکہ بالائے ترا افراختہ	بہر جان من بلائے ساختہ
سیلِ جانِ نامیر و در کوئے تو	لجکِ جانِ عاشقانِ بگدختہ
دستِ قدرتِ جملہ سبابِ کمال	جمعِ کردہ شکلِ تو پر داختہ
ہر کہ دیدہ لطفِ چوگانِ بازیت	جائے گوئے انجامِ خود باختہ
میگر نریم من دو اسپہ در عقب	میرسد خیلِ خیالتِ آختہ
گوہرِ دریائے رازستِ شک من	موجِ عشقش در کنارِ آختہ

کم شناسے قدرِ جہاں سے رازِ بیح
کس بہ از تو قدرِ او نشناختہ

اے زہمہ صورتِ خوبِ تو بہ	صورتِ اللہ علی صورتہ
روی تو آئینہ حق بنیے است	در نظرِ مردمِ خود بین منہ
بلکہ حق آئینہ و تو صورتی	وہم دولے را بیدانِ ہر دہ
صورتِ از آئینہ نباشد جدا	انت یہ متحد فانتبہ
رشتہ کیے دان و گرہ صد ہزار	کیست کزین رشتہ کشاید گرہ

ہر کہ سر رشته و مدت نیافت	بیش تر سے این نکتہ بود مشتبه
ہر کہ چو جامے گزید بند شد	گر بستر رشته رود باز بہ
خوش آن دیاز کہ دل کردہ مآچون شیشہ ز رشک لعل تو ہر خون خوردہ بود کہون بسجودہ درت اندویدہ بخت خون لم دل مہ خیال ترا جامے شد ز عشوہ عشق دل مرا بکلاست میا ز ما کہ کسے بیجای باوہ پیر آب حیات شد ہر گم	بہم خوندمے لعل ز آگون شیشہ بہمے قہج میدد برودن شیشہ بلے شراب بریزد چون شد گون شیشہ چنانکہ جامے پری گرد و از فسون شیشہ بہنگ خار دگر دست آزمون شیشہ خیال لعل تو آورد و درون شیشہ
تمام شدے ازان لب فناء کو جامے کہ موج دیدہ ما بر کند ز خون شیشہ	
انگے کہ ترا بر گل رخسار دیدہ شک رسیدت برومی تو چکویم شکست برومی تو نہ نکستے ست ز شکم از چشم درخت شک بہر جا کہ فتادہ شک تو میان شود در ہاست کہ مردم در وقت بوجہ گھر شک تو جامے	باران بہارست کہ بر لالہ چکیدہ کز شک بروے من مسکین چہ رسیدہ کش دیدہ در آئینہ رخسار تو دیدہ گلرگ تر و لالہ سیراب دیدہ از بہر بنا گوش تو در رشته کشیدہ ز نیان سخن پاک در وان کس نشیدہ

عشاق را فادہ بر گہای جان گرہ	تیا بستہ بظہر غم بر نشان گرہ
تا کہ فگند زلف تو اش بر زبان گرہ	میکرد شانه شرح جمال تو بر بوی
در حلق شیشہ شد عین چون از خوان گرہ	ساقی ز جام بعل تو یک نکتہ گفت و بیا
بعد نبشتہ بر طوط بوستان گرہ	خواب فریب رخ چین باغبان کہ زد
واد خوش بر غم مازدہ بر اروان گرہ	ما خون کشا دہ بر شکر خندہ اش نہ چشم
ننگین خد از از کمر بر میان گرہ	تا سپ گرہ نیاد و از لطف آن میان

تا دید و چاسمے آن گرہ زلف بر عذار
صد آرزوست بر دل مسکین از آن گرہ

وز جید پیچ تو ہر سو گرہ	ای شستہ تو خم خم و گیسو گرہ
بند قرب کشاست سپید گرہ	خواہد ز ہفتوسے تو کشاید گرہ ز بند
و چین با و مسدود ہو گرہ	آن زلف را بشک پیست کزین تباہ
در دل ز شوق آن قد و لچو گرہ	شد غم سرا کہ بچو صنوبر بود مرا
بندہ برد شستہ مردم جا و گرہ	چشمیت بعثتہ ز برگ جان کیے
بعد نبشتہ بر گل خود و گرہ	زلف تو بر عذار تو گوئی فادہ است

از گریہ شبانہ جامے نشانہ است
خونہا کہ بستہ بر مژدہ او گرہ گرہ

ہر چہ جز عشق تو ز آلائش آن پاک شدہ	منہم اکنون بسر کوی وفا خاک شدہ
------------------------------------	--------------------------------

مریم ریش کسائی و ازین در دھرا	ہیتہ مجروح و دلفگار جگر چاک شدہ
تند حزام و بین ہر طرف سے رختہ	خندہ پریشیوہ آن قامت جالاک شدہ
منکر عشق مشو خواجہ کہ بدنامی عشق	ہمہ زمین ہرزہ دہی چند ہوسناک شدہ
شعلہ و رختہ بیدین زودہ و خرمن باد	شرری کز دل گریم سی افلاک شدہ
چشم مست تو کہ میدشت بدم خطہ	و در باد آمدہ خو خوار و بیایک شدہ

ہم عنان باد گرانی تو و سبکین حیا سے
ماندہ از دور و لے بستہ فراق شدہ

منم ز مہر تو شبہا بکرماد	نشتہ غمک نشان چشم بر ستارہ نہادہ
زہر چہ غیسر تو در گنج غریبم نشتہ	ہر چہ حکم تو بر پاسے غم شبیم ستادہ
لگ تو ام کہنہ جفا تو از شہن	ک نیست بخت کہ سازی مشرقم تھاو
ولا سبند بر منہ شکافہا سے خد گش	کہ بر تو آن ہمہ دریا کرمیت کشادہ
تو خواہ رسم جفا گیر و خواہ راہ و خار و	منم عنان اراوت بہت حکم تو دادہ

خوش آن زمان کہ تورانی عنان خاکندہ دھامے
بعد نیاز و و پیش تو سن تو فتادہ

زان تازہ خط سیر کہ برب فرودہ	ہوش و خرو تبار کے ازار بودہ
خضرست آن ز خط کہ ز لعل حیات بخش	دیگر آب زندگیش رہنمودہ
گفتند نامہ اسے تو میگفت دی تے	امروز خوشدلم بگمان کان تو بودہ

بر در سے اور یکہ رحمت کشود	ہرگز بلطف جانب اگر وہ نطفہ
زینان کہ خوش مسند راحت عنود	شہاچ غم ز محنت بے خواہیہ منت

گفتے بہ گوے قصہ جامی چہ حاجت
روزے اگر فساد مجنون شنود

رسید از رہ آن شاہ خوابان پاوہ	تباہست گردہ کلک کج نہادوہ
پے قتل عشاق زابرود غمزہ	کمانے کشیدہ خدنگے کشادوہ
زردی زمین چون قدم برگرفتہ	جہانے بندست زمین بوسادوہ
سہر شکم کہ ہرگز ستان نہ اند	چو خاک پایش رسید ستادوہ
پری و آدمے قاصرند از جہاںش	ہانا کہ از ماہ و خورشید زادوہ
سگستان نیازم کہ دارم	گبرون ز طوق و فایش قلاوہ

من ہر بیگانگان فال عشقش
کہ این قرعہ بر نام جامی فادوہ

گفتش بالجان بخش از میسحا کم نہ	گفت دم در کش کہ تو شایستہ این دم نہ
گفتم از دست ربانی باید آخر مرغ دل	گفت گویا واقعہ این جہد غم در غم نہ
چند نام گفتم از دست تو در عالم چونے	گفت روی و منے مال پندارم کہ در عالم نہ
گفتمش سے بار و زار بر غمت باران شوق	گفت چون سبرہ ازان باران جزا ترسم نہ
گفتش دل جاگ شد یکبار از روی یغ	گفت باز غم حیان در خور داین ہم نہ

گفتم از شادوم نساز می باز از غم کم کن | گفت اگر انصاف باشد لائق غم هم نه

گفت آن راز نهان با محرمان در میان

گفت روح جامی که تو این اندام محرم نه

ای سر دشتین که کلنج نهاده
از جنس آب و خاک نه از گوهر پرست
نازگستره بزرگ من در نه گفتم
وصف ترا چنانکه توئی چون کرم خیال
رفت آن سوار و صبر و خرد و رکاب
خود را میان راه فگندم بچشم گفت
بر خاستم که دست زخم در غنا نش گفت

دی تا گل که پرده ز عارض کشاده
در نوع جن و انس از که زاده
بر شکل سرور خسته از سیم ساد
کز هر چه در خیال من آید زیاده
ای تنگ خون گرفته تو چون الیتاده
کیسوشین چه در در مردم فاده
زینسان چرا غمان از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم لعشو گفت

جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای کز آن آرام جانها مانده تنها زنده
یا قتل عاشقان امر و زباف و آفگند
گر نه ای زاهد از عشق جو آنست زنده
اتن خاک کی تو روح پاکی ای جان جهان
وصل و هجر آمد حیات و مرگ می آتشگر کن

زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
شاد زی اے آنکه بر امید فردا زنده
در حقیقت مرده اگر آشکارا زنده
گر چه با مریم دور از تو تو بی مانده
گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گوید ہر زمان خواہم ہمیں کشتن غم مخواری دل تو خود ہم ہر اینہا زندہ

نہم مرده بر دوت عمریت در جان کندم
کس نے پرسد کہ حاسے زندہ یا مرده

مراد لیت بصد گونہ در و پرورده
که رفت جان جهان و داغ ناکرده
زمن گذشت تغافل کنان نیدانم
که طبع از کش از من چرست آزرده
بدون فنا و دل از پرده شکیب و هنوز
زمانه تا چہ برون آرد از پس پرده
تقلدان چه شانسد داغ ہجران را
خیز شعله آتش ندارد دفسرده

در مرغ دور کہ تجامی شبک سال فراق
زیافت او بر از گشت وصل ناخورده

نشد ایام خورشید رخ تر از روزہ
که نیست بر من و خورشید پیچ جاروزہ
تن تو کام و جان ہزار سوختہ دل
لکن کن کہ نباشد تر از دواروزہ
بسے ہاند کہ سازد چو باد نوبار یک
را صدراق جمال تو و تر از روزہ
ہزار رختہ بود و روزہ ز تو
کجا تو کا فشرخو نوزاد و کجا روزہ
ز روزہ خوردن با ہے مرا بریم گنہ
نہر چہ غیر تو بستم را دیدہ دل
کہ نیست بہر ازین و طسریق ماروزہ

چو نیست بر شکرش دست رس جاے
باب دیدہ و خون جگر کشاروزہ

زہر طرت کو دور آمد کشاد و دُخ آن داد	مرا شاہد شد شتر نیم و جسر اللہ
کمال حسن از آن رجال دیدم	چوبست بند تبا و سکت طرف کلام
غلام عطف خرام و نیم کہ سالک را	گئے برد بسر راہ و گہ برد از راہ
سر نیاز برامش چہ سود چون کند	از ناز و حشمت و خوبے زیر پاسے نگاہ
کمن بعشق بیان عیب الی الی شیخ	ز سر عارف عاشق خدا بود آگاہ
حدیث عشق کہ منشور دولت آمد ہست	بگفت و گو سے متکرر کجاست و کوتاہ

شہود یار و راغبار شرب جامی است

کدام غمیر کہ لاشے نے الوجود سواہ

ای ترا چون من بہر دیرانہ دیوانہ	پیش ماہ عارضت شمع فاک پر دانہ
محنت یعقوب زور دل من شمس	تھہ یوسف بد در خوبیت افسانہ
نقد جان دل ز بہر خویش میجو ہمیں پس	صرف راہ تست اگر داریم درویشانہ
گر خجالت دست بردم پیش پا مالہ کمن	مورسکین را نشاید کشت بہر دانہ
خانہ ان گزشتہ یران تگر گز تھاں عشق	برسد کوی بلا داریم محنت خانہ
بید لاثر نیست اندر عشرت آباد وصال	بعد ازین باد قراق و گوشہ دیرانہ

جامی از یک جرہ جام غمت بیدل قفا

و اے گر ساتے ہجران پر وہ پیمانہ

خوشامے از کف آن ماہ چارہ سالہ	کہ بہر نقل و ہر بوسہ جنبانہ
-------------------------------	-----------------------------

رسید غم و شوال ماہ روزہ گذشت پیالہ گیسو در آرایش گناہ ترس مراست آتش نب و در جگر نمیدانم بنوش باش که راه بسے مجرور بلاف ناخلفان زمانه عزمه میباش	بیارے کہ مہین بود تو بہر حال کہ برو طاعت یکماہ حسرتیم یکسال ترا بگرد لب از بہر حسیت تبخنال عروس دہر کہ مکارہ ایست محتال مرد چو ساعے از رہبانگ گو سال
---	--

چو دل بہ جاوہ شاپہشت ترا جاسے
بکش لال ز غنچ و دلال دلالہ

او میرسد و خلق زہر سو نظارہ ہر کس لب راہ رود و ہوسہ تماشا خواہم کہ دوم پیش عنافش چون غلامان چون باتیان چند کنم نوہ دوران کوہی خواہم کہ بیک زخم باز کشتہ نگر دم بے خوابے ارا اگر آن شوخ نہ اند	چون نیست مرا طاقت نظارہ چہ چارہ سیکین من حیران کنم از راہ کنارہ ہر کہ رسد پیش من آن ماہ سوارہ رخسار خراشیدہ و پیراہن پارہ باشد کہ چشم لذت تیغش دوسہ بارہ لے کاش پیرسد شبے از ماہ و ستارہ
--	---

نگرفت دران شگل افسانہ حائے
ہر چند کہ چون میشود از وسے دل خارہ

شبہا من و خیال تو دکنج خانہ کردند عاشقان بملت خونشان برینہ با خود ز گفت و گوے تو ہر دم فساد ہر دم چہ حاجت گوئے بہانہ	
---	--

سوز و زبان خامه که شرح شتیاق	گر آتش عشم تو بر آرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شمسوارین	باشد بدین بهانه خورم تا زیاده
اینک دل نگار من بکے ترک تند خو	بهر خدنگ غمزه چو خواسته نشانه
آجا گرفت خیل خیالت میان جان	غم رود نهاد سوی من از هر کرانه

جامی ز اعتبار برانستان ز تو
 همچون تو صد گد است بهر آستانه

کیست می آید تبا پوشیده دامن برزده	شکل شهر آشوب و آتش بجایم درزده
کرده در دین سلمان هزاران خنیش	بهر خدنگ فتنه کرد غمزه آن کافر زده
در دهر کم ده طیبیا چون زمریم خوشبخت	زخم آن شکسته که در مانش مرا بر سر زده
و مبدم خون میرود از چشم پر خیم تا مرا	بر رگها جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باد و باران بخت
 بوسه از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن به دیار اور دل زدی خندش زنده	غمم سحران او با جان شیرین بمفلس مانده
مزان تندای عمار می دار لیلای جسته اند	که با صد بار دل حماره مجنون باز پس مانده
بایستی که آید آفتاب محفل شیرین و زری	جهانی چشم برده گوشت بر باگ جرس مانده
چو زدا کنون گل رعنا بعشرت نعره و سحر	بیه غم گر بلبل شید اگر قمار قفس مانده
اکبر پیش چون نهالده چو مرغان پس جاکی	کران گلشن گوی شمشاد ز فیه خار و خس مانده

از نوای فتح زلفت و ج مادم آرمسته	ای نصد ملک دل حشمت سیاه آرمسته
مردم چشم زور و وصل راه آرمسته	تا بغیر وزی عنان تابی بجز لانگ افاز
جز بتقل و سمنه گردد بنگاه آرمسته	مجلس ستان بیا و آن بان لب شخوت
درسته گل را بشاخه از گیاه آرمسته	و کز طوبه کرده دل رو بهت نخل تما
آفتاب ز کوی زیرین کلاه آرمسته	هست بر فرق گدایان کلاه سبز خرم
شهر و ریان شد نصبت عدل شاه آرمسته	بر خراب آباد و آن و از لطف گذشت

بهر سلطان خیالت تجامی از لعل شرک

در سواد چشم تر حشمت سیاه آرمسته

بجمال تو که هستم بجان نیکو خواه	آن در رخ را که به چشم گر ماه بپناه
بر کشد آهوسه بسکین ز دل سوخته آه	گر کشی از پیله پیچیده که عید کسان
هست آن حال سینه تیرین حلقه گواه	بله خوبان برخت خفا غلامه دادند
چکنم که از این گوشت شدم روی براه	برندارم ز دست رویه اگر سر برود
تا که از جان تیغ تو کنم تیر نگاه	خوابد از غصه رقیب که ریز و خونم
حال خرم من نیست جز این دانه و گاه	در شک و رخ زردم بگرگز کردن

حاشا از بهر رخ که تب و گداز کشید

نیست کس را بجهان حال بد نیگونه تپاه

ایک سواره میرسد آن ترک کج کلاه	خلفه نهاده رویه تظلم نجاک آه
--------------------------------	------------------------------

آوینتہ ز طرف کمر جان صد اسیر	برہم زدہ بتیغ مژدہ قلب صبر
در تاب ماد عارضش از بادہ صبح	معمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
ہر سوز شوق طلعش افغان لعل	ہر جاز ظلم عمرہ اش از داد خواہ
زارم کشید و بر سر رہش بنیگیند	باشد کہ سوے من تبرحم کند نگاہ
گر لاف عشق نیز نم ای خود طعن صیت	ایک سر شک مسخ و رخ زرد من گواہ

حائے ز جام غصہ چو خون جگر خورد
نہود سرود و مجلس و جز فغان و آہ

زہر رویت زہر دے نمودہ	بجز روے تو خود روئے نمودہ
نمودہ روی خویش از حسن خج بان	دل از عشاق بے سامان بودہ
فروغ روی تو عالم بگیسود	ز زلفت گشت دہارے کشودہ
ندانم تر عشقت کس بہ از تو	کہ ہم خود گفت ہم خود شتودہ
اگر اندہمہ اعیان عالم	بقی بخلوت خانہ و مدت نمودہ
و گر نقش ہمہ ذرات امکان	شود ز آئینہ ہستے نمودہ
نگرد و قدس ذات لایزال	از ان یک کاستہ زمین یک فرودہ

ثناے ذات تو حائے چہ داند
چکوبید ناستودہ از ستودہ

سبب ز تمدان ترا بہ ز بہ
یافت و لم متعہ اشد بہ

دانه چو سحر گز نهایه ز به گرچه بود میوه بے دانه به نیست بے چاره کمان راز زده قسمت من پیش ده و پیش ده نست بجایا کے دستے ز تو غم خود ہے قسمت و محنت گان نست بجایا کے دستے ز تو	دانه چو سحر گز نهایه ز به گرچه بود میوه بے دانه به نیست بے چاره کمان راز زده قسمت من پیش ده و پیش ده نست بجایا کے دستے ز تو غم خود ہے قسمت و محنت گان نست بجایا کے دستے ز تو
--	--

بین لب او حائے و بخود بیفت باده خور و مست شود سر بنه	بین لب او حائے و بخود بیفت باده خور و مست شود سر بنه
---	---

آفت عقل و هوش و دین شده آ تو در واپس چنین شده غیرت لعدیان چنین شده خاتم حسن را نگین شده بهر قلم چه در کین شده چون گس غرق انگین شده	آفت عقل و هوش و دین شده آ تو در واپس چنین شده غیرت لعدیان چنین شده خاتم حسن را نگین شده بهر قلم چه در کین شده چون گس غرق انگین شده
---	---

حائے از فکر آن دمان دیان خرده دان و دقیق بین شده	حائے از فکر آن دمان دیان خرده دان و دقیق بین شده
---	---

فلکان میان نازک بانو و خیال بسته چون خواسته منصور تصویر ابرو می تو	فلکان میان نازک بانو و خیال بسته چون خواسته منصور تصویر ابرو می تو
---	---

پے چون نبرجم وصلت آرم کہ غیرت تو آنکس کنج آب حیوان ہر جا سوال کردی تا در رکابت از تو ز گین رکاب بندم صورت چگونه بندم در خاطر چو آئین	رو بر صبا گرفتہ در بر شمال بستہ نوشین لب تو دیدہ لب از سوال بستہ آدہ منم زویدہ ز گین و ال بستہ آیندہ دل تو زنگ لال بستہ
---	--

این نظم بستہ جامے با آزدہ دستہ گل
کز بوستان سعدے طبع کمال بستہ

میوہ باغ بہشت بلکہ از ان نیازیہ خرقہ پوشین چو بہ عاشق غمدیدہ را شد دل خلقے سیر چند نے گرد رخ زلف چو در پاکشان بگذری از بوشی شاہے و خوابان سپاہ شکر چین قدر و جا باقدم یافتہ رشد شکم بنگر	سیب از خندان تست متناقد کردہ ام از غم بر جامہ پوشین چو بہ زلف شکن پر شکن جگرہ برگردہ سوی تو عشاق را رہ نشود شبہ یاد اسیران کین داد فیتہ ان بدہ تاو کاد مرست آن چو کمان این چو زہ
---	---

در بر جامے دلش می پید از دست تو
تا دلش آید بست بر ذال و دست نہ

ای بے تو زویدہ خواب رفتہ باز آکر ز رفتن تو مارا ہر جا تو سمند ناز را ندہ	وز ہر مرثہ خون ناب رفتہ از دیدہ در خوشاب رفتہ خوابان ہمہ در رکاب رفتہ
--	---

از سر ہوش شراب رفتہ پیش تیغ تو ز تاب رفتہ ماہ آمد و آفتاب رفتہ	ور و ولبت معاشران را با آن ہمہ نور ماہ تابان در یوزہ کنان حسن پیشیت
--	---

خوابہ دل کہ ریخت جامے
خونست کہ از کباب رفتہ

در بکریم ز گل تیسرہ بردید لاله اتک سر خم کہ بدین گونه کشد و تبالہ نیست غیر از دل و آن نیز بصد پر کالہ کے بود کے کہ رسد نیہ مارا حالہ روز شیرینی آن بونہ مرا بتحالہ دہن غنچہ کند پارہ بدنہ ان ترالہ	گر نالم ز دل خارہ بر آید تالہ گشتہ و نبال سفر کردہ سوار سیتان انچہ در وصلہ نشیند بستم عشق مرا جان ستد نیہ کہ یکے سہ بہا خواہم دہ خور و دم از خال لب و تجیل بوسے گر زند بالبان غنچہ دہن لاف ز لطف
---	---

چار وہ سالہ مجھے پنجہ جامے برفت
کر دیرون ز کفش حاصل پنجہ سالہ

تفقہ الالف او عادت عامہ سعاد بالسعادۃ والسلامہ شود گلگون ز آب دیدہ نامہ علم بیرون زند آتش ز خامہ	سلام اللہ ماتحت جامہ علی اکناف و اوفیہ ملت اگر و زمانہ در و دل نویسم وگر با خامہ سوز سپینہ گویم
---	--

<p>زبان بکشاوہ بر من خاص و عامہ دلو قلنا اے یوم القیامہ</p>	<p>ہمسالم لبعن عشق بازے نیاید قہہ دوزے بپایان</p>
<p>پشیمان شد زلف عشق جاے ولکن لم یسجد یہ السنہ امہ</p>	
<p>خود مردہ پیش زندہ دامن از فرود بہ از تخیل آرزو بر دولت مخور وہ بہ کیہار گے ز نام ارادت سپردہ بہ دست ہوس بخوان نوالش خبر وہ بہ کان رشتہ از قبیل علایق شمر وہ بہ در غنگناے توبہ و تقویٰ فشر وہ بہ</p>	<p>ہر کس کی نیست زندہ بعشق تو مردہ بہ ہر کس نہال شوق تو در باغ جان گشت خوش فانیست عشق کفایتش چون چرخ سفلہ میدہ اندر نوال زہر اے شیخ سحر دشمن شر طارہ فقر زادہ کہ عیب بادہ فتنار ان مجھے کند</p>
<p>جامی خیال خال و خط نیکوان بسند کاین نقشہ از صفو خاطر ستروہ بہ</p>	
<p>ارائے فیہ وجہ اللہ مبرہ شنیدم مژدہ اے انا اللہ ز امیر حقیقت گشتم آگہ نباشد دعویٰ خوبے موجب مبادا دست کس نہین گوئی کوتاہ</p>	<p>کشاد از چہرہ شکیں برقع آن مہ ز قدش چون درخت اومی طور لبش کشاد بہر از حلقہ رعل برویش ماہ را از بیج و بجمہ بدان لعل درازم و شمس نیست</p>

دردون غنچہ چون لبست تہ	تراپیش صبا آفرش گل ساخت
لطیف قدرد حائے زود و رفت زہے لطف قد اعلا اللہ قدرد	
برگر وادہ وارہ برمشک چین منہ وام فریب دروہ مردان بین منہ چشم مرا گدہ شہہ یارز بین منہ بر عاشقان سوختہ دغ جبین منہ من زندہ ام ہنوز زکشت تیج کین منہ جز بندہ کینہ و گک کترین منہ	بر برگ گل رستم ز فطر عنبرین منہ چون بسکینے خرام کش زلف زیر پا حیف ست بر زمین کف پایت خدایا گفتے سبحان کس نہم داغ بعد ازین بر من بکد وز خم جفا مرست بکن ارباب عشق را چو ستالی مرلقب
جہاے گہر سجد در شہج ادب مباحش ہر جان نشان پائے دے آنجا جبین منہ	
مشک تر پیرا من گل رخت آب چشم ما بخون آئینخت ہر یک از موے دگر آدینخت ہر کدام از گوشہ بگرینخت خاک کویت را بترگان بخت رشتہ جان از تنم بگینخت	لے خط نقشے زنو انگینخت با خیال لعل رنگ آمیز تو دارم از زلف تو صد پارہ دے آہوان دیدہ فریب چشم تو چشم من ہر شب بخت جوی تو تا سر زلف تو از کف دادہ ام

جامی از وصف انت قاصد است
گر چه هر دم صد خیال انگیز است

<p>بلطف قدردان و لہاز دآن رس بہر وجہ سخن زبان روی گویم مرا با آن دہان تہمت پنهان بخلق تشنہ ام تیج تو بگذشت نہیستم بجز راہ سلامت غم عشقت در آمد از در و بام</p>	<p>ہے لطیف تداعی اللہ قدرہ از خوش باشد سخنما سے موجب کسے از تہ درویشان چہ آگ وہ سبیل چو آب الحمد للہ ترا دیدم براہ فتادہم از درہ بلے دیوار مارا یافت کوتہ</p>
--	---

چو طہنور از تو نالان بود جامی
فراق زادن الطہر نعمہ

<p>آب چشم تابا ہے رفت و آہم تابا ہ شد معلم پیر و تعلیم خلق آتا ہے سود بعد آیا ہے کہ مے بنیم رخت پیش نظر خاک پایت را نگہ میدارد از رویم قریب ہتم از شوق من گریان بپای ہر دگل جان شیرین گفتم آن راز من تلخ آمدش آہستہ جامی را چرا با این ہمہ دعوی ہم</p>	<p>ہست بر در دل بن ہا تا مے گواہ چون ندارد عجبت رشتان طفل راہ نگاہ آب دید مانع میشود کہ دود آہ آن سیر رویج روی من میدارد نگاہ غرق گشتم منیر نم دستے ہر شاخ گیاہ گر پذیرد غم اکون ہتم از جان غم خواہ زان رخ نیکو خرابے حسن لہ جزا ہ</p>
--	--

رسید یا طریق جہد را با کرده	گرد زابر دوسے و برقع ز روی واکر دہ
نمودہ همچو گل از غنچہ پیرہن ز قبا	تہرا سپید ہن صبر را قبا کر دہ
فتانہ رشتہ خوی از رخ و عیار زلف	تیمم نبیل و گل ہمسرہ صبا کر دہ
کشید خط خطا بر من دنیا را م برد	گمان کہ راے صواش درین خطا کر دہ
ولے ز لطف عیش امید میدارم	کہ خط عفو کشتہ بر خطاے نا کر دہ
صفای شرب آن چشمہ ز لالہ نگر	کہ صد کہ ورت ما دیدہ وصف کر دہ

نکر دہ توبہ ز عشق تو جامی نیم سر

چہ جامے توبہ ز غم کہ کار با کر دہ

جانا چہ شد کہ جنگ جفا ساز کردہ	نا سازے چو نخت من آفت از کردہ
دل را بدام طردہ طرار بستہ	جان را شکار غمزدہ غماز کردہ
ہرگز نکردہ بہ نیاز من التفات	در زانکہ کردہ ز سر ناز کردہ
مہوش دار در قدمت سرنگندہ ایم	مارا بعثوہ مست و سر آواز کردہ
صدردہ پیش زندہ شدت از لب چہیب	گر چون میح و عوے اعجاز کردہ
خون خوردہ ام بے چہرہ امی کہ کید و دم	در بزم وصل خویش سر آواز کردہ

جامے روح نفست دادہ بوی گل

ہر جا چو غنچہ دستہ خود باز کردہ

سیخ بر افشہ وختہ ماہ ستور شدہ

قد بر ہنر ختہ ز شک صنوبر شدہ

دے نکو بودے و امروز کو ترشده	دے نکوئے رخ تو روز بروز افزون است
روح قدسے کہ بدین شکل مصور شده	تیسست حد بشیرین لطف و راحت کہ تربت
در حق با چه جفا جوے و شکر شده	خوی تو با همه عشاق و فدا و کرم است
جای آن دارد اگر بجهمه سرور شده	پیش بالایی تو سینہ همه سر و قدان
کہ پس از محنت بسیار مقیم شده	اندکے سایہ فکین پر سرم ای دست و وصل

جامے از حرف ریایک بشو لوح ضمیر
دوسہ روزے کہ حرف می و ساغر شده

تا مرہم پیشینہ بود و رخ پسینہ	بار و گرم کش ز جفا داغ بسینہ
تا دل نشود پاک ز غل سینہ ز گینہ	ہیہات کہ شایستہ غمہاے تو گردد
کاین دور و سرایت کند از سینہ بسینہ	پیش آن کہ بر گیرست از طالب عشقہ
صد گوہر سیراب بہر کنج و فینہ	گنج بست دل من کہ ز بیکان تو دارد
شرطست ز شاہان جہان پاس خزینہ	دل جایی غم تست نگہ دارش ز اغیار
چون منع کہ آید بزین از پے چسینہ	جانم سوی تنج از دی خال تو آمد

ایار کند میل غمہاے تو جامے
از خون جگر رنگ کن و راق سفینہ

با تو کیست عہد من کہ تو ہزار کرد و	لے کہ مرا بعد جفا سینہ نگا کرد و
جان لبیم رسید کو آنچہ خوار کرد و	بوسہ قرار کردیم از لب و چو جان دہم

چشمہ آفتاب را زیر غبار کرده	نقطہ اندازست این یازد که مشک سوده
بالش خار و داد و بستر خار کرده	نواب گم جہ از خود ساخته حریر و گل
غارت عقل و مہوش رافتنہ سوار کرده	جلوہ کنان ہمیر و مرکب ناز زیران
کلبہ محنت مرا باغ و بہار کرده	روے چو گل نموده سبزہ بران فروزہ

جامے اگر نہ عاشقے در رہ نیکو ان چہرا
دل بد و نیم اندہ چشم چہار کردہ

چشمے بدین دودیدہ و در خون شستہ نہ	بازے و مرغے بدل ریش خستہ نہ
بارے بقدر طاقت پشت و شکستہ نہ	پشتم شکست ہجر تو گر بار شستہ نہ
آن ہم بیار و بردن ز غم زستہ نہ	چون دل نمیدہ ز غمت گرد گر غمت
از زلف خویش یکدوستہ ماری گستہ نہ	گنجست دل ز مام صبور بپائے او
بندی برین شکاری از دام حبستہ نہ	جان کز غمت گر خیت بدان و آتش سار
پیش سگانت طعمہ جگر ہائے خستہ نہ	نون بست بر زخم جگر ارمیہان شوے

جامے ز دوست داد دل دین تمہ اگر گفت
بر طرف گل ز سنبیل سیراب دستہ نہ

سر نیاز من و آستان میخانہ	شدم ز در نہ و خانقاہ بیگانہ
خوشا نواے نے و نعرہ اے ستانہ	صدائے ذکر ریائے نمیدہ دوقے
کہ شرح آن نتوان بقصد زبان شاد	ترشیخ شہر چہ پیوستہ و محاسن او

کجاست ساقے پیمان تنگین کہ بفر دیشم	تلع تو بید و قنوسے بیکد و پیمان
ز عشق کوے کہ فسانہ ازین خوشتر	گفتہ اندورین گنبد پر افسانہ
بسوز بال و پر سے تابیا سائے	بیایے شمع دل فروز خود چو پروانه

ز تن پرست محبوب بر اہل دل جامے
کہ نیت ہر صنگہ جامے و رنگہ دانہ

یارب این منشور اقبال ز کجا حاصل شدہ	کز وصولش کا رشتا قان بکام دل شدہ
یارب این دیباچہ اعمال نقش کلک کسیت	بکامچہ محصول مرادست از ان حاصل شدہ
پایدار است از مسلسل خطش ایا م حیات	گوئے آن ز بنجیر پائے عمر مستعمل شدہ
نامنفع است نے نے ایت معجز نشان	ز آسمان بہر نجات خاکیان حاصل شدہ
حاصل فحوا می ایت آنکہ از دیوان فضل	نصرت کامل نصیب خسرو عا دل شدہ
شاد ابوالغازی کہ ہر جاقان تاقاف جان	مقتدر آوردہ تعیش پیش آن حاصل شدہ
نوک برنج اوروان بکشاد ہر جا کستہ	در دل دشمن ز ہر ارجل مشکل شدہ
ظلم کو چون سایہ بنشیند ز تک چاہ عدم	کافآب عدل و آفاق را شامل شدہ

جامے از بہر برنج اوربان بکشادہ است
بارہا و آخر بجز خوشیتن قائل شدہ

اے ترا جقتند و بالا بلا	دیدہ از تو فتنہ بیند یا بلا
زلفی از سر تابا آویختہ	ہستہ القصہ ز سر تا پا بلا

<p>خطت آغاز و میدان میکنند توبلایے وز تورستن عافیت</p>	<p>یکسر موزاند از ماما بلا عافیت خواہند مردم مابلا</p>
<p>آبان بالابلا شد نام تو ورد عا حجامی خست الابلابلا</p>	
<p>عشق جانان نہاد خوان بلا گر نگوید جواب بوسہ بے خط بر آئینہ رخسار نجیست ایمانش من از میان فرستم حیرت عشق راہ محترم زد چارہ کار ما کہ داند ساخت</p>	<p>اے جگر خوارگان صلاست صلا زان بلا شیوہ قانعیم بلا کہ دل و دیدہ را زد دست حبلا صارمنے خیالہ بدلا از شد دلے معاشرہ العقلا جسند خدا غشبانہ و علا</p>
<p>فضل حجامی بس این قدر کہ کند خوشہ چینی ز منہ من فضلا</p>	
<p>اے صورت زیباے تو مجموعہ معنی در کتب عشق تو خرد با ہمہ دانش از فکر جهان فرد شوی دل تو انشد در کوے تو گر پر توے الوجودی تو بینم خوبان قائل ہمہ بالطف شمسائل</p>	<p>ویران شدہ عشق تو معمورہ تقوے چون طفل نو آموز نداندا الف و بے ہمسایہ خورشید بدین شیوہ چو عیسے آن دادی امین جو دین نور تجھے مجنون طلب دعا طر مجنون سوی لیلے</p>

طوبیست قدماز تو وان لطف دلاؤ	کافا وہ زبالا بنیں سایہ طوبیست
جامے زمرے لعل بست چاشنی یافت	در یافت ہیمنہ ہمہ دینے و عقبے
نشان جام جسم و آب خضرے طبلے چہ شد ز کوی تو گر کید و روز نامزم دور اگر چہ پایہ قدرت فراز کیوان است شب فراق ز خون خوردن منت چہ خبر گذشت صبح وصال رسید شام فراق	ز شیشہ جلے جوے و بادہ عنبے لہ یک روئے و طبلے ایک منقبتے تبرس ماہ من از آلهامی نیم شبے بدین صفت کہ تو سرست باد و طبلے فدا دہے دھڑکے وز ادنے تعبے
شیخ شہر گویا میا حکایت عشق مجھ سے از عجبے نہسم نکتہ عربے	
ز شہر تن مکنے دل بلک جان نرے مضیف نفس ز میں آسمانست فروہ عشق دور روزہ حبس نفس سہل باشد ای بلبل زبان عشق چہ داند فقیہ شہر این حرف صدای باگ جرس میرسد کجا از دور نشان عشق چہ پرے زہر نشان گسل	بدین جہان نئے پادان جہان نرے تو بای بست زمینے آسمان نرے از ان تبرس کہ دیگر بوستان نرے گھوٹے تاجہ رفیان ہم زبان نرے بر و منسب مبادا بکار و ان نرے کوتا سیر نشانے بے نشان نرے
حجاب ہر حقیقت ہیں تو لی جامے	گمان بہر کہ ازین گذری بان نرے

شور و گرا گیزے شوق و گرافزائے	ہر لحظہ جمال خود نوے و گرا آرائے
در عقل نے گنجے در وصف نے آئی	عقل از چہ دریا بڑا وصف تو اندیشہ
ہم از ہمہ پنہانے ہم بر ہمہ پیدائے	پنہانے تو پید اپیدائی تو پنہان
دارند ہمہ خوبان سرمایہ زیبائے	زان سایہ کہ افگندے بر خاک کہ جلوہ
خورشید در خشان آتاکے بگل اندائے	بے پردہ آب و گل بارانمائے رو
اگر دوزخمت شید اصد عاشق ہر جا	اے گشتہ عیان ہر جا ہر جا کہ شوی پیدا

حامے زدوئے مجلس کیردی شود کیدل
باشد کہ کئے منزل در عالم کیا آئے

ناید از مرثہ مجنون روان کیند سیلے	بہر زمین کہ نشانے ز خیرہ لیلے
ز نام خاطر مجنون مجلس لیلے	سکون صبر چہ مکان چو بست قایم عشق
کعبہ بردیدر با صد آہ و دوا و یلے	پنے دعائے فرغت ز عشق مجنون را
کہ ہر دم سو سے لیلے زیادہ وہیلے	گرفت حلقہ کہ یارب بحق این خانہ
چہ سود از ان چو نزار و عطار تیلے	آب زمزم اگر شست خرقہ ز اہد شہر
بغرض ارض و سموات یا یدم کیلے	گئے کہ بار دل خویش بر تو یما یم

غمان دل کف تست بندہ حامے را
اگر چہ صفت زدہ خوبان ز ہر طرف جیلے

ہر نازنین کہ نیم جلوہ کنان برا ہے | آہے ز دل بر آرم بر یاد کج کلا ہے

چون بی ہفتہ سر را بھون سر دو ہفتہ	ہر تہتہ دیدہ ان قانع شدہم بیا ہے
لکین چکونیا بد شو تم کہ در گذر یا	از دور بینم اورا آن نیر گاہ گاہے
از خاک سر بر آرم گر گذر دینا کم	از انسان کہ روید از گلن رہای گل گیا ہے
زین در گذشت کوئی آن غمزدن کہ ہو	در خون خاک سلطان افتادہ بے گنا ہے
صدمہ غم نوشتہ در دل جو نامہ نرا	خواہم نگند سوش ہمراہ تیرا ہے

جائے گلن بخوار سی خود را بجا کولیش
 باشد بچشم رحمت سویت کند گاہے

مینو صفیر شوق خزان دیدہ لبے	میرفت در حقیقت حالش تاتے
گفتار سترالہ من آگے نیافت	جز بلبلے کہ داد ز کف دامن گلے
الطین قد و گشت زلفت نیافتیم	بر طوق جوے سر دے دور باغ سنبلے
گشتم چو ناک پست فکرم دی چو آفتاب	ہرگز زاوج طارم عورت تنزلے
آمد سلطان عالت دل بوسہ ز تو	اے دای اگر کند لب لعلت تعلقے
چیزے بجز خیال ز من در میان ناند	آدا رم از میان تو با خود تھیلے

خمش گشت پشت طاقت جہا می ز بار دل
 بچارہ عاشقے کہ نہ از نہ تھیلے

ای شہرک من لعلت ہامی گلگون کیے	شد ہی گلگون اورا زبت باخون کیے
مید خطت نسون بہر فرب عقل وہوش	ہست با خط لعل میگونت زین نسون کیے

جہاں کن پر چشمِ دل کز لعلِ نورِ آہستم نیشِ لعلِ خور و خونِ دستِ مجنونِ بکاسید مردمانِ زاب و چشمِ خربکشتے بگذرند نامہ مجنونِ سن ز آئے کو دید شد سفید	ور درون از بہر تو یک خانہ و بیرون کی گرنہ لعلِ در محبت بود مجنونِ سیکہ شاہدینِ حالِ بس و جلالتِ مجنونِ سیکہ وینہ بودی روزِ محشر ہر دورِ مضمونِ سیکہ
--	--

کے کند و گوشِ نظمِ جامے آن سلطانِ سن
گرچہ آمد در لطافت یا در مکنونِ سیکہ

سینہ ام را چاک کن ز انجادِ آہی دل و شاق تست جانِ بیہ نیز خانہ ز نگینِ تاشا را خوش است گو بہر از در دہنالی رقیب	خلوتِ خاصست ز بکشا در آہی گردت ز انجا گرفت اینجادِ آہی کیدم اندر چشمِ خونِ پالا در آہی پیش تنہا ماندگانِ تنہا در آہی
---	---

سہر و ناز سے معرکتے از میرِ مستند
جہاں سے غمیدہ کو آریا در آہ سے

عجب مطبوع و موزونی عجب بیادِ غنالی بنمزد آفتِ جانی بقا است سر و بستانی وہلے دارم ز غمِ پر خونِ چرخ دارم ز جدِ بڑا اجلِ نزدیک شد و دراز تو ام از غمِ گم کرد	عجب شوخے و لارا مے عجب و دلارانی بخشِ شمعِ شبستانے لبِ لعلِ شکر خانے در یغا گرتو بر حالِ سن بیدانِ بخشانے اگر روزے قدم در پیشش میں بنجہ فرانی لب شیریں چہ باشد گر شکر خندہ بکشانے
---	---

قدت یارب چه موزونست کز رفا و شیرینش	قیامت نیز داند رشر اگر ناگه برون آئے
ہنس عشق محکم گشت بنیاد خرد و یران	انہی شونے اٹھائے انہی نونے جہائے
دلہ بس خلوت تار یک تنگ آید بیا جان	درون منظر چشم شین کیم چو بیائے

روای ہمد تم تو در زم طرب باد و ستان حج شنی
رہا کن تا بمیر و جاہے اندر کنج تنہائے

خوش آنکہ وار ہند مار از مار مانے	روشن ضمیر سپر یا خوب رو جوانے
این در جمال صورت آرایش میارے	وان در کمال مغنی آسایش جانے
جز در حضور اینان از خود امان نیابم	یارب بخش مارا کیم ز ما امانے
ہزار عاشقان را باید زبان دیگر	دردا کہ نیست پیدا در شہر ہم زبانے
جز عشق ہر چہ گوید واعظ فراز منہر	آز افسانہ دان اور افسانہ خوانے
مجنون نامزد و لیلے لیکن باز از ایشان	از بہر عشق باز ان فرخندہ داستانے

گویند کیست جاہے آشوب عقل و دینت
ماہیت کج کلامے شوخے ست بکتہ دانے

اے منظر حسن لایزالے	مرآت جمال ذوالجلالے
انوار تجلی قدم را	رخسار تو احسن الحالے
در شان کمال تست نازل	آیات مکارم و معالے
رویت طرف من المنہارست	زلفت زلف من الیالے

<p>باد از غبار غیر خالے جز در دستان لا آباے مشغول بود علی التوالے</p>	<p>میںخانہ کہ سلامت جلالت احرام حریم آن نیستند جایے بوظائف تصنیع</p>
<p>باشد بحوالہ عنایت روزیے برسدان حوالے</p>	
<p>فارغ از زہد منا جاتے کل شے ارادہ مرآتے لیس الا اعتراذ قاتے لیس الا اجسل حالاتے من و آن دلبر خراباتے نے طریق الہوے کمایاتے</p>	<p>عاشق و زندہ و منہر اباتے در شہود کمال حسن ازل کل وقت ارے محیاہ کل حال اذوق بلو اہ در خرابات عاشقان شب روز جرعے کشیم و میکوشیم</p>
<p>باخرا باتیان نشین جایے بگذر از صوفیان طاماتے</p>	
<p>لا طیب لہا ولا راستے نہ رقیے و تریاتے حیث اجری الدموع آیاتے فاضل اقداحسم کا حداتے</p>	<p>خستہ زخم عشق اے ساقے بادہ عنعم ز دافنگن در جام ور و نوشان چور دمن دیدن بکہ راندن خون دل ز مرثہ</p>

<p>ایک بابروی خمیدہ خویش بے توبیش از حدیثِ حجامے را</p>	<p>زیر این سقف نیلگون طاسے مخت بگرد و در مشتاتے</p>
<p>نیمہ باتو گفتم و فرستم قسطی ماسمت البائے</p>	
<p>کیم من جبکہ بے اعتبارے چو برق از آہ گرم آتش فروے</p> <p>بدل تخم غم عشق تو کارم پریشان شد ز عشقت روزگارم</p> <p>ز زلفت کار من آشفت گشته چو گیرے بر دل آشفتہ کارے</p> <p>ز خردوان خروہ بنود عیب و غائب رخ زردی و چشم اشکبارے</p> <p>کم از خاک رہم حینست کز من نشیند بر دل پاکت غبارے</p>	<p>عجب بے نصیبے خاکسارے چو شمع از سوز دل شبنم زہ دارے</p> <p>ندام غیر ازین کارے و بارے بختا بر پریشان روزگارے</p> <p>چو گیرے بر دل آشفتہ کارے ز خردوان خروہ بنود عیب و غائب</p> <p>رخ زردی و چشم اشکبارے نشیند بر دل پاکت غبارے</p>
<p>آہ سہ و خود خوش باش حجامے کرین دے برودد آہ نہ ہمارے</p>	
<p>ہا کیم خاطر آسودہ بنم رنجہ کنے گفتہ کم کنمت رنجہ چو رنجے بسیار</p> <p>جان فرسودہ ام از تیغ ہستم رنجہ کنے رخش من ز تو آنست کہ کم رنجہ کنے</p> <p>کرم و دست بے رنج ز چشم قدمت چشم براہ تو دارم کہ قدم رنجہ کنے</p>	<p>ہا کیم خاطر آسودہ بنم رنجہ کنے گفتہ کم کنمت رنجہ چو رنجے بسیار</p> <p>جان فرسودہ ام از تیغ ہستم رنجہ کنے رخش من ز تو آنست کہ کم رنجہ کنے</p> <p>کرم و دست بے رنج ز چشم قدمت چشم براہ تو دارم کہ قدم رنجہ کنے</p>

از غم نامہ و نام تو ہر ائمہ چہ شود	کہ بجز دوسہ کیا رتلم رنجہ کنے
تنگ شد شہر وجود از تو قریباً برین	قدم آن یہ کہ بصحرای عدم رنجہ کنے
ستم از دست تو باشد کرم ان دولت کو	کہ تو دستے پے قلم ز کرم رنجہ کنے

جامے از دیدہ قدم کن چو روئے بردارم
حیف باشد کہ بایناک حرم رنجہ کنے

از سبز و بر گل خط میفرزائے	دل میفریے جان میر بائے
ہر دم چہ آہی از دیدہ در دل	خود را بدوم تا کے نائے
شد عمرم آخر در جست و جویت	لے عمر رفتہ آخر کجائے
دور از تو جانم از تن جدا شد	ہنغان ز دوری آہ از جدائے
صد شعلہ ازل بر زوزبانہ	تا با عنسم تو کرد آشنائے
شد روشن این بر من کہ باشد	در آشنائے صدر و شنائے

جامے مکن پس از مہر خوبان
چون بادل خود بس مے نیائے

آکے از خلق اسیر غم بیہودہ شوے	از ہمدرد و نجد آرا کہ آسودہ شوے
روز و شب در نظرت موج زمان بھر قدم	حیف باشد کہ بکوش حدث آلودہ شوے
خواب بگذار کہ در انجمن زندہ دلان	گر شوی دیدہ و راز دیدہ نغزودہ شوے
مس قلیچہ چہ تکاسل کنے اکسیر طلب	زان چہ حاصل کہ تبلیغ ز راندودہ شوے

کُن ای خواجہ درشتی کہ درین تیرہ مناک	آز نے چشم بہم زیر قدم سودہ شوے
سے در کاستن ہستی خود کن کہ چو ماہ	چون شوی کاستہ شک نیست کہ افزو دہوے

جاے از ہفتہ یسے ہشتامت رسید
تا خوش از بود و دغناک ز نابودہ شوے

ای صبا گر باد مہجوران نا شادش ہے	از من بیدل طفیل دیگران یادش ہے
جو می شک من دانان قانت ہے با عیان	کاش کیدم رہو با پی سر و آزارش ہے
عز و تیر و دل سختش بے قلم بست	تا بکے در کف رقیبای تیغ فولادش ہے
داد میخواید و دم از ظلم ہجر اے شاہ حسن	شوکت شاہ ہے قزون بادت اگر دوش ہے
آستان قصر شیرین ایار اسی فلک	جز بدان سنگی کہ رنگ از خون فداش ہے
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوہ	یک فسون بروی دی چون گاہ بر بادش ہے

از فراموش کاریت جاے بفرایدست کاش
اگر گئے یادش کئے تنگیں فرادش دہے

وقت گلے و مطرب و لیت تادانی	دوستے چین دریا ہی بہت از زانی
کیش کاfran دار و نرگس تو کہ مرگان	کردہ صد مسلمان راز خنہ در مسلمان
در جہا کر بے عمد مہر شکستی	نیک نیک بد عمد می سخت سست پمانے
جاد و حشمت خوبے جادوان نے ماند	داد بے نوبان دہ پیشانے اکہ نوانے
مے نشانم اندر دل مہر قامت لیکن	دائم این نہال خبر بردہ شیمانی

سیکنم نہ ہجرات سینہ پاک چون لالہ | ود کہ فاش خواہ شد داغماے پنهانے

عرضہ جہان جامے غصہ سے ارزو
بہر بود و نابودش خویش را چہ رنخانی

بازم ز دیدہ ای گل خندان چہ میردے | چاکم چو گل فگندہ بد امان چہ میردے
سردی و جامی سردیچہ جو مبار نیست | از جوئیار دیدہ گریان چہ میردے
از اشک سنج دیدہ باکان لعل شد | اسی سنگدل تو سوی بدخشان چہ میردے
شہرے خراب میشود اے مشکبو غزال | تور و نہادہ سوی بیابان چہ میردے

جامے فنا چون تن بے جان نہ ہجر تو
تن را چنین گذشتہ اسی جان چہ میردے

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی | جان باز تو ہماچون سہ زوزن آمدے
عارض از آب لطافت تازہ می بینم ترا | گوئے اسی گلبرگ تر حالے ز گلشن آمدے
ز استخوان مابہاد آسب پیکان ترا | لے کہ بار لاغوشکاران و کافکن آمدے
چون لب خود جانفزا چون چشم خود درم | در ہمہ فہماچہ ستادان یک فن آمدے
قصہ ناکشتن من گفتی قاصد زد دست | قاصدا گوئے لقبہ کشتن من آمدے
ای بکونی خوب رویان رفتہ با دامن پاک | پاک اسن بفتی اما چاک دامن آمدے

جامے از آزادی آن سہر و گلرخ لب بند
چون درین بستان زبان در چو سون آمدی

نہا ز برہمہ خوبان کہ ازین جہاںے ولے چہ سود کہ قدر جمال خویش نہاںے بشود شور جہاںے بختہ آفت جہاںے ملطف قاسم بالابامی پیرو جہاںے گمے پر کل بے ماچکوہ میگذرانے کہ خوانیم بگ خود گر چہ سو خویش خوانی	نوشع مجلس نئے و شاد عالم جانے عجب صبیح دلیحے عجب لیلی و حبیبے پہرہ صورت چینیہ بغیرہ آفت دیے بسحر ز گس مستانہ آفت زن و مردی خندگ آذرخ از غمت میگذرانم نگویت سوے خود خوان برین خوشم از تو
--	--

صفات حسن گفتن چہ حد جائے بیدل
بہر کجا کہ رسد فکر او تو برتر از آنے

چارہ وصلتیہ پانگیز خدا یا سبب عاقبت خواہش آن موج رساندش بلے دم بدم میرسد از شمعہ ہاجیم ادبے ہرگز از بلبل این باغ نواسے طرے ہمکنہ از تن رنجور من احساس ہے کہ نہ روزے شود دم وصل میر نہ شبے	زارم از فرقت شیرین دہنی نوش لے جان کہ در موج غم افتاد جد از ان لعل چون نیابد ادب بزم وصال از منست سخت بانغمہ غم مرغ و لم زانکہ خواست سخت از تاب غمش جان و لم گر چہ طلب طلب و زود عامی شیم این کرد اثر
--	--

جامے از راہ طلب مانند ہے حسرت و درد
گرہ مطلوب در آید ز درش بلبلے

ہر بہر مو بر تن من گزبانے داشتے	از غم عشق تو فریاد فغانے داشتے
---------------------------------	--------------------------------

بسترِ حیاتِ نخواستہم کے خوش آن شبِ ہاکِ من داشته معذورِ ناصح بخود بہا ہے مرا سرورِ با قدرِ عنای تو بودے بستی کز نقیدِ جهان تو آستے خریدنِ وصلِ دست من بیماری خود خوش بودی کز آنکہ تو گردت بالینِ خاکِ ستانی داشته گر چہ من دل در کفِ نامہرانی داشته گر زنگلِ رخسارِ داز غنچہ دانی داشته طالبِ وصل تو بودی ہر کہ جانی داشته گوشہ خستہ بجاں تا تو انی داشته
--

با دورِ روزہ زندگے جاے نشد سیرِ نعمت
دو چہ خوش بودے کہ عمرے جاودا دشتی

بیمین سایہ چترِ فلک ساسے خداوند ز بارانِ بہرِ شکرِ رز و مند ان بجا ہمایون ہو کب جانان رسید کچھ ز غار کلمہ چون کج نہد ماہِ مہلے خورشیدِ مہیاد گوئیم کہ شو خرسند چون یدِ اراد و یدے چو پاکِ نیشِ سپیدہ یاربِ امن پاش خراسانِ غیرتِ چین شد ز ترکانِ سرفراز کہ آمد در بر و مندی نہالِ رز و مندے چرا این اطللس فریوزہ در پائش نشکندے کہ پیشِ جاویشانِ جلیش از جورِ اکرم بندے مسلمانانِ نیاید راست باہم عشق و خرسند میراد از ادا مانِ حشر از ہر چہ پسندے

پدر و ارنیمہ مہر و محبت تا کے ای جاے
چو با مادر نے آرنہ خوبانِ سرفرازندے

باشد از شرِ بربا شرِ بربانِ صافے لافِ کم زن کنہ از شیوہ مردانِ خدست عجب زندانِ کمینے خواجہ زبی نصانی اے کہ از شیوہ مردانِ خدا مے لافے
--

تازا و صاف من بشو و صفائی صاف	اہل سفوت کنندش بسفا و صاف
ہتیاز سہرہ و قلب جہان شوارست	خاصہ و قمتے کہ بقلب رسد و رنے
لب فرو بند کہ جز رزق تو نازل نشود	گر بفریاد و فغان سقف سما بشکافے
چلے افشا چکنے در غزل امیر ازل	کہ بود نظم و قوسے بختایق و انے

برتن مجلہ شینان مقالوت نمکست

ہر شمارے کہ تو از شعر عبارت بانے

چند کر دم بہر لیلے گردے	نے ز لیلے پائے می بینم ز پے
گر بہر دم در عنم لیلے انوش	یا کر ام اکے لاتا سوا سٹے
بر زانم نام لیلے تا بچند	در خیمہ مہر لیلے آجکے
لے کہ از لیلے ہیگرنے نشان	اینا صاد و تمنا و رساں لے
دیگران از زخمے مستند و من	مست لیلے ام نہ غم و بیم نہ
ہر چہ جز لیلے برون کر دم زول	لیس نے قیلے سوے لیلای شے

وائے قاسے ہیں لیلے بود

گر نیاید وایہ خود و اسے ہی

بر شیخ پادشہین دور باش و جلا و سک	کہ بہت چلا و سکے بہر دتر چلا و سکے
سلوک و ادبے نوخیز افق را بد است	نہ لاشہ کہ بود پیش اہل دل لاشے
نشان چو میدہد از شاہ بارگاہ قدیم	کہ وہ یک قدم از شاہ راہ امکان طے

نہ رو ان طریقت نہ پاسے دید نہ پے	خیال میں تو کہ سودا سے سرور سے دارد
کہ مرغِ آنس ہو امیکند از ان ہے ہے	مجوی حالتِ مستان نہ باگ ہے ہے او
سوارش کیے از روم و دیگرے اندے	ز خود کردہ سفر کیہ و کام اما هست

بشیخ شہزاد ارادے تھے حاتم
مزید عشوہ ساقیست او دشوہ سے

نہ شتم من بیدل جز این تمنائے	شہید ام کہ نہ من یاد کردہ جانے
ہے پریم بے لکین خوش سودائے	کہا کند چو تو نے یاد چون منے ہیہات
چو بر در توشان یابم از کف پائے	ہزار ہوسہ زخم ز آرزو سے پاہوت
کہ در زمانہ ندرے بحسن ہمائے	وہم ز ہر دو جہانِ غمت از ان یکتاست
از فکر قامت در خسار سر و بالائے	ہزار ہوسہ و گل از باغِ خاطر مستست
بدیدہ دل و جان میکنم تماشائے	ز بچ خار و نہ تشویش باغبانِ شبِ روز

رہ بمشوہ صورتِ عجمان دلِ حاتم
کہ بہت در پس این پردہ صورتِ آرائے

نہ چہم چشمِ آن دارم کہ گاہے	نہ چہم چشمِ آن دارم کہ گاہے
فروغِ روے تو از یاد من مبد	فروغِ روے تو از یاد من مبد
فروماند از قدرتِ در بوستانِ سرور	فروماند از قدرتِ در بوستانِ سرور
بجز روے تو گر دیدست چشم	بجز روے تو گر دیدست چشم

<p>اگر بندیری اینک میفرستم گواہ آه مردم صبحدم پس ز آب دید و سوت عذر خواہے که دید از صبح صادق تر گواہے</p>	
	<p>ندانم در دل چاہے چه سوزست که آہے مے کشد باز و چه آہے</p>
<p>ایک استادی علیک اعما دے که صد خان دمان را در آتش نهادے که جان دادم از عشق و دادم ندادی که سلطان دادے و شاه دادے ز طے بیابان و قطع بوا دے</p>	<p>مرید تو ام ز انکه جان را مرادے عجب و لغز دے عجب خانه سوزے عجب کینه جوئے عجب تند خوئے بداد تو از م و داد تو در زم چو در کعبه رویت نہ بینم چه حاصل</p>
	<p>جمال تو نادیده جان داد چاہے ز مے تا امیدے ز مے تا مرادے</p>
<p>بران آزاد میکرد آفستے بیایے خم بر آور دار بے بلک نس و جن سند نشے بود در چشم ما ز انسان بگفتے بر افشان صوفیانه آستینے نزدید این گياه از ہر زمینے</p>	<p>بکوی می فروشان خردہ بینے که از جل سال طاعت شست خودت بگینگے دشت جہم کر میں آن بود بیاساقے کہ ہر قطرہ مے لعل اگر دامن مقصودت بدست ست غمش را سینہ بے کینہ باید</p>

<p>کہ نام نہ ہے داریم دینے رسجدہ سودہ گرد و ہر جینے</p>	<p>بہار خود خوان اسے شیخ مارا کران بر دوش و محراب طاعت</p>
<p>از خاص و عام حجامے میکشد ناز و لے خاص از بر اسے ناز نینے</p>	
<p>دردہ شراب لعل ز جام زبردے سرایہ سعادت و اقبال سرمدے ساز دہمے زد سوسے نیکنے و بدے مقصود منستے و تمنایے مبتدے خوش آنکہ شد بشارع میمانہ مہمدے بو جھل را از شراب عذب محمڈے لشاختہ قبول زد و جید آرزوے کلباگ کلعذاری و لاف سہمے قدے</p>	<p>ساتے بیا کہ بر خودی عشق و بخودی مے دہر دے شاہد مہوش کہ این بود می حسیت بذب عشق کہ بد راونیک را شاہد کلام آنکہ شہود جمال دوست در شرح عشق ہر چہ خبر مے ضلالت این نکتہ با فقیہ چکویم کہ بہر نیست بیچارہ مے کند اظہار علم و فضل بار دے چین گرفتہ دلست و دمازند</p>
<p>حجامے بسوز و لعل تعلق کہ دوختند برق نہنت تو قبائے مجرورے</p>	
<p>دلہم را خون کنے در دیدہ باشے تراشیدی خوشایین بت تراشے اک چون یوسف بنو بے گشتہ فاشے</p>	<p>گمے در دل گمے در دیدہ باشے زلوح خاطر م نقش تیان را خریدار تو زان رو شد جہانے</p>

چو جنگ از دست تو زان سحر و شرم | اکو چون حکیم رگ جان میخست

چو میپرے کہ قیامے عاشق کیت
چو گویم من تو ہم دانستہ باشے

<p>ہر کہ پیدا میشود از دور بند ارم توئے و آنکہ خون میریزد و سر برے ارم توئے وز زلفت شد دل چہ غم این سبکہ دلد ارم توئے من چہ غم دارم عزیز من کہ غم دارم توئے آب آن روی چو شمع شب تارم توئے اگر از صبر کم داند و بسیارم توئے خود فروشنے بین کہ میگویم خریدارم توئی</p>	<p>بسکہ در جان نگار و چشم بید ارم توئی آنکہ جان میبازد و سر در نے آرم توئی گر تلف شد جان چہ باک این بسکہ جان منی گر چہ صد خوارے رسد ہر دم ز دشت غم توئی روز را در یوزہ روز از شب تا رنست با کہ گویم ذر و خود یارب این شہامی غم توئی گر چہ لتانے ہیچم بر سر بازار وصل توئی</p>
--	---

گفتہ یار تو ام جہاے مجو یار دگر
من بے بے بار خواہم بود اگر یارم تو

<p>ز شوق لالہ رخے داغ بر جگر دارے ہزار عاشق دیوانہ بشیر دارے چرا نظر جمال کسے دگر دارے کہ بار غم ز دل اہل درد و برداری خوش آن زمین کہ تو گاہے بران نظر دارے</p>	<p>سینہ ام کہ بگلچہ نطفہ دارے مکن مکن کہ زخیل پرے و شان ہر سو چو روی خویش در آئینہ میتوانے دید منہ ز عشق بدل بار غم ترا آن بہ نشان پایی تو باشد نشان رحمت</p>
---	---

آگیر بے خبر از حال عاشقان خود را | از داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زہرہ خریدار او شدن جامے

از شک و چہرہ چہ حاصل کہ سیم دزد دارے

دل زہر دیگران برداشته	در دل باہر دیگر کاشته
در چہ آگندی و لم رازان فتن	از جفا سوسے بران نگذاشته
شمع رخ کردی نہان از آہ من	آہ من باد ہوا انکاشته
طعن خود رائے زدی بر عاشقان	عاشقان را بچو خود پنداشته
خوش شد از جنگ تو وقت من گز	گیر مت در بر وقت آشته
نوبت شاہے زدی در ملک سن	از آتش و لہا علم افراشته

جامے آخر کشتہ تیغش شدی

سروران کر دے کہ در سر داشتے

باہر کہ غیر ماست چو شیر و شکر خوشے	با ما چو موجبست کہ چون آب و آتشے
ما بچو آب در قدمت سر نہادہ ایم	لے سر و سر افراز سر از ما چہ می کشتے
حال ترا زایہ جمیعت این لبت	کا سودہ در حمایت آن روی مہوشے
می گفت شانہ باہر زلفت کہ از چہ پرو	پیوستہ در کشاکش دوران شوشے
گفتا بے دے چاکنم کز فریب دہر	بس عیش خوش کہ گشت مبدل بنا خوشے
چون صاحب عامہ و فتن فاش شد برق	خوشوقت بے عمارتے ما بے غشے

آگہ ز تلخ کائے قجائے گئے شوے
کز جام ہجر بجز خودے جز عیشے

<p>آخرامی سر و خرامان ز کد امین مپسنے بنام آن تن نازک ز قباتا بچسمن لب بہ بستم ز سخن لیک بملوت کہ جان خون مافورده چه آزار دلم مے طبلے میکه یاد م ازان لالہ رخ اسی باد بہکا یار ہمارے من دید بے فاتحه خواند</p>	<p>کہ ز سر تا قدم آشوب دل و جان منے غنیچہ دیگر نکند و حوے نازک بدنے گاہ دل باتو دو گاہے تو بدل در سخنے نوش کردے می ماشیشہ چرائے تنگنے چند آتش بین سوختہ دل مے فنگنے لیک شکرانہ آرزو کہ نیم زیستنے</p>
--	---

جامے آن شوخ بخوزید تو گر تیغ کشد
ادب آنست کہ گردن نئے دوم زنسے

<p>ہر قطرہ مے لعل کہ ریزد بر مینے باطلت شب سمر و دانت نتوان فیت گفتم شدم امین ز بلا ہائے زمانہ ہر دین کہ نہ عشقتہم کفر و ضلالت صد چاک ز ہجران بدلم بہ کہ چو آیم از خاک درت گرچہ شوم گر غنیہ زم دربچ گھر آمد لب تابا بامنت</p>	<p>از جام تو بر فاقم عیش ست یگننے از نور رخت گردنہ صبح یقینے با گاہ خیال تو دور آمد ز کسینی با گاہ خیال تو شدہ ام از ہمہ اینے گر در ملامت خم ابروے تو مپسنے در کوے وفا نیست چو من خاک نشینے بیار بہ جامے کہ چو اذیت مینے</p>
---	--

کہ بفراد، چچکس ز سے	اللہ اندر چہ شوخ دیدہ کسے
کز دو عالم مرا نہیں توجہ ہے	من ترا خواہم از دو عالم و بس
انت سولے دانت ملتے	از تو ام جز تو آرزو سے نیست
باتو دیا رم ہوا سے ہم نفی	چون بے از خوشیتیں تھے شدہ ام
روز ہا سخنکے دشب سے	کردہ عشق تو دور ولایت دل

قلم از عشق نیکوان باز نہ
عمر گزشت چند بو الہوسے

دربیا بان تناسے تو سرگردانی	لے مراد عشق تو از کار خود میرانی
باشد آرمے بعد ہر دشواریے آسانی	قصہ دشوار بحیران مردن آسان شد
گر دہے فرمان سگانت را کنم مہمانی	ماذبخوان غم از من استخوانے چند و بس
زان لب شیرین کرم کن خندہ پہنائے	کام عیشم تلخ شد زین گریہ ہی آتشک
دست رحمت بر کشا آزاد کن زندانی	بے تو تن ندان جان اسی بقصد است
مے نہم از دور بر خاک رت پشانی	ہرگز مچون نیست در پیشکا و بزم وصل

پیر شد قلم سے ز جام نیم غرورت جرعه
بروی نشان آکند زان جرعه پیر افتانی

کہ شور و غلبے عشاق شد ز پر مے	صدای آن غزل گشت مشکل آن غزل
رسد گوشش من آواز سبھ سیکے	ز پردہ لبش مینر نہ فرایسکن

دوید صبح یقین از فروغ جام اسی شیخ	از دہ خشک چرا مانده در حجاب سے
ز سعد و خمس فلک دم ز ندیم شہر	ز یزم عشرت ما دور باد آن منکے
عروس عشق ترا دایہ شد میسہ ہنم	کہ شیر ذوق ز پستان او چرا نکے
سحاب بکرت و آب رحمتے حبابا	دلے چہ سود کہ برگشتہ ز ارا نچکے

نہرا لبیل خوشگوست جامی آن گلرا
یکے بنال نہ آخر از ان حسن اریکے

ایہ حبیب عربے مدنے قشیرے	کہ بود در دغوش ما یہ شادی دغوشی
فہم رازش نکتم او عربے من عجبے	لاں مہر شہر زہم او دغوشی من حبشی
ذره دارم ہو اوری او قہر کنان	آشد او شہرہ آفاق بخور شیر دشی
گر چہ مرحلہ دورست ز پیش نظر	جسمہ نے نظر کے کل عداۃ دغوشی
صفت بادۂ عشقش ز من مست پیر	ذوق این مجنناسی بخند تاشی
صلحت نیست مرا سیر از ان آب حیات	ضاعت اللہ بہ کل زبان عطشے

جامے ارباب و فاجرہ عشقش نر و نہر
سربادت گرا زین راہ قدم باز کشے

ایہ فہون چشم مست مایہ دیوانگے	آشنایان ترا از خویش ہم بگا رنگے
شمع رخسار ترا ہر با فروز و یزم حسن	از خدا خواہندہ خوبان دلت بردا کی
شیوہ عاشق چہ داند زاد غفلت نشین	جلوہ طاؤس کی آید ز مرغ حنائی گے

گنہگار از غیور و کافر طریق عشق هست عاتقے دیوانگے دیوانگے فزائنگے

بایکے گوئے شیوہ مردنست صبر از روی خوب
خیر کر جائے نحو ابد آمد اپن و دانگے

میرا عشق بآزان نامرادے	ہو امی نیکو ان عشق است و شادے
فان سعادۃ ہویت بعاوی	فداک یا غائب البسین روے
ولیکن عمارتے کیدالامادے	بوسل دست لطفش رہنمون گشت
بروے مادر رحمت کشادے	یوسے با چشم لطف دیدے
دو صلیک مقصدی کل نادے	خیا لک مونے نے کل داد
نوادمی و انوادمی و انوادمی	دلہ صدا پارہ و ہر پارہ صد داغ

ایمن سر یاد دار و سجائے از تو
کہ جان داد از غم و دادش تیرا

چون سالکان ز سیر مقاماتش آگے	نے کیست ہمدے شدہ از خوشیتن تہے
ہر جا ز پائے تا سرش انگشت مے نے	آز وہ کہ نالہ جانسوز مے کند
آوم بدم ز نالہ دل خود کند تہے	سوراخا بیز نے بہر آن کنسند
گر در سماع باگتے از جانے جہے	خفتہ ز بانگ مے جہد از جا تو مردہ
آہنگ نالہ ام دم نے کرد کو تہے	دسیاز نے شدم کہ بعالم چو شد بلند
این راہ بیخودی کہ تو یکدم ز خود رہے	خود رستہ نے کہ رستہ ز خود زان ہمیر ند

حائے زنا و دل انگار خود مگر
انگہ نہ کہ ناله خود شرحِ سید

سرتا بدم غرقہ و ریاسے ز لالے بیش لب تو صد قوج بادہ لبالب از عالم صورت کہ ہم نقش و خیال است ای خوابہ عالی محل بن ویر معانیست از عشق سخن مرتبہ نیک بندست گفتہ بجهان عاشق دلخستہ چه دارد	از آتش بے بر لب ہر چشمہ چہ نالے بر ساغر خاسلے لب خود بہر چہ نالے رو سوی حقیقت ہر سہ در چہ خیالے بر صد رکن جا کہ تو از صفت نعالے واعظ بنود لائق این پایہ نعالے جائے ز غمت پر دے از غیر تو خالے
--	--

حائے سخن عشق بہر تخلص چہ گوئے
در کینہ لوستے چہ نئے عقد لالے

گر بانی کہ چہا چہ کشم از درد و جدائے ور و پرورد تو اہم من کج و اندیشہ دربان دل بے حاصل مار برتہ ای شوخ قمیت گر چہ مارا بنود حائے بنجاک سر کویت دل ز انسان کہند تو گرفتار شد ای جان	بند ابا ہمہ بے رحمے خود رحم نہائے کاش صد درد و گرہ پر ہر درد و فزائے کہ بیک عشوہ اگر خواہے ازین صد برہا شکار بارے کہ تو جا کردہ درون دل لائے کہ تو ان داشت بتدیر خرو چشم رہائے
--	--

باید ان ہمہ کس دل بے مقصود و حائے
مشک بیژان بے کوی تو آ کے بدائے

<p>کہ روز می پیش چو گانت کنم چون گوی سر باز ہمہ تن سر شوم چون گوی ز شوق سر اندازی بیک چو گان چہ باشد گر جال کوی پر دازے بشکل گوے زر باشد چو گانتیں نوازے چو رخس تیز گام اندر فغانی گوی شکاری وزین میدان خواہم دیگری را با تو ہم باز چو چشم انجم از گرد سپاہ شاہ ابوالغازی کند با آفتاب معدلت چون صبح و مسازے</p>	<p>مرادین سر میدان عشقت این سر افزای چو سر بار سر میدانت انداز تاجا نیازان بود گوی سر را با خم چو گان تو حالے درین میدان فیروزہ بر آید مہرہ ہر روز فلک میگوید اللہم سلم از قفائے تو بتہمائے فلک گونے سر را در خم چو گان کحل گشت چشم جامے از خاک سم است سہر کلمت سلطان حسین آن کر دل روشن</p>
---	---

بقائش با چند ان گندین کلخ پر آوازہ
کند با صور محشر نوبت ملکش ہم آوازے

<p>لے قند چشم تو حبانے پیوستہ بقصد ماز ابرو ہر کس برت آور و نتاعے ہستم نیلے پر آستانے سر رشته عشق کے توان یافت گر اشک چو در قبولیت افت شد چاک اذان دہان مارض</p>	<p>میکن نظردے بنا توانے آگوش کشید ہک نے مایم وہمین قہر جانے خوسندز تو با ستخوانے نایافتہ زان میان نشانے در پائے تو ریزش دانے صاحب نظرے و نکتہ دانی</p>
--	--

انچنین خوب و نازنین کہ توئے گر گلستانِ حبسِ غمشند صفت جان و تن نیار و تاب بیج مرغ دل از تو جان نبرد	بنو دیچکسِ خنپسین کہ توئے نردم زان گل زمین کہ توئے نوس ہر دل حزمین کہ توئے باز زمین گوئے نازنین کہ توئے
--	--

حامی از بداع دل سوئے
باچنین آد آتشین کہ توئے

سینہ روزن و زنت از نادک صید فگنی دارم از اشک شفق گوئی در ازان خورشید نیت آن اندام نازک را مناسب باک کیست گل تا چہرہ افزو در بنو بے پیش تو سہم ترگان تو از دیدار ارباب از دست جو ر کم کن با من مسکین کہ روز باز خواست	خانہ دل را فروغ دیگر از ہر روزن ہمچو گردون ہر نماز شام در خوان دین بایدش از گل قبائے دز سمن ہر امان ز آتش رخسار تو یک شعلہ دز گل خرسن ہمچو روح اللہ حجاب را داشتہ سوزن حیف باشد دامن پاکت بست چون کس
---	---

حامی بے خان از اہر دم کہ بد خوران
ز آنکہ این مسکین بجز کویت ندارد مسکن

لے ز خورشید جمالِ ماہ را شتر مند گے بروہ از عارض بر افگندی کہ من باہ تو ام شوکت شاہے تلخ نیت در بازار عشق	باگدایان تو شاہان در مقام بند گے دو کہ وار د کوکب طالع بدین خند گے نیتے مے باید و میکنے و افگند گے
---	--

شد خراب ز گریہ بسیار چشم من بلے | اتحاد را آفت رسد چون پر شود باز زندگے

جامے آرد در فراق و داغ ہجران مہ بود
باز دیگر نکست وصل تو دادش زندگے

آسودہ و لا محالہ دل ارچہ دانے | خونخواری عشاق جگر خوارچہ دانے
ہرگز نخلیدہ کبف پائے تو خارے | آزر دگے سینہ افکارچہ دانے
شب تابہ سحر حقہ تجلیوت گہ تانیے | بیخوابے این دیدارچہ دانے
لے فاختہ پرواز کنان بر سر سرکے | در دول مرغان گرفتارچہ دانے

جامے تو دیہوشے و جامے دوستی
راہ دورش مردم ہشیارچہ دانے

کاش من بیدار ز سگان تو بودے | نازم قیام کیستان تو بودے
آن ہمہ دشناما کہ داد قسیم | آہ چہ بودے کہ از زبان تو بودے
زاہد اگر قبلہ حوال تو دیدے | در دزبانش و عامی جان تو بودے
غنچہ اقبال با کجا بنگفتی | گرنہ نیسے ز گلستان تو بودے

جامے اگر یافتے قبول غلامیت
غاشیہ بردوش در عنان تو بودے

من آوارہ راگردل بجائی خوشین بودے | کجا ز نگینہ رسوا گشتہ ہزار خمن بودے
کر بردل نبودی داغما از لالہ رخسارے | مرا چون دیگران ہم ذوق گلگشت چمن بودے

<p>ہے میرم چہ بودی گر بجای صید من بود بلکہ عشق با یستے کا مہم کو کہن بودے چہ بودی گر مرا پشتِ مجال یک سخن بودے ز شوق آن چو لالہ چاکہا شان بر فتن بودے</p>	<p>نہادی بر گوی صید تیغ و من بعدِ صہرت مرشد کوہِ غم جانِ نغمت جانِ سکیم اکنون ز خاموشی بر آمد جانِ دردِ دل صد سخن نہان اگر بوی تو بگذشتے بگورستانِ شقائقان</p>
<p>ز صبر و ہوش و عقل و دین پیادہ بکھینچتے جامے اگر نہ عشقِ خوریز تو شاہِ صفت شکن بودے</p>	
<p>کیست سر و چین آنجا کہ توئے عیسے امروز ہمانا کہ توئے بخدا اے بتِ رعنا کہ توئے باچنین صورتِ زیبا کہ توئے</p>	<p>باچنین قامت و بالا کہ توئے بدے زندہ کنے صد مردہ چند گوئے کہ بگو جان تو کیست چون تو نسیم کہ عاشقِ نشویم</p>
<p>جامیا شہرہ شوی زرد و بھوش انجمنین والہ و شیدا کہ توئے</p>	
<p>اے بادشاہِ حسنِ خدرا ترحمے نازمی کہن کی نیست ازین بہ تنغمے صد سر قنادہ بیش نوذیر ہر بے کہ شوق گلِ خوشست ز بلبل ترسمے ہرگز ندید از ان لب شیرین تبسمے</p>	<p>دارند جانِ دل تو ہر یک تظلمے عشاق را از ناز و نغم فراغتے اہستہ ران سمند خدرا کہ در بہت گر کئے کنیم نالہ ز شوقِ رختِ مرنج جامی بجانِ سید زبس کی یہا تلخ</p>

<p>که جز خون خور و نش نبود نصیب که عاجز شد ز در مان هر طبعی نیایم چون تو در عالم میب بکف تیغ جفا هر سوری</p>	<p>بشهر نیکوان مسکین غیب عجب بیماری دارم ز عفت چون عاشق بے بابے دلکین ز لوت رخ تمام گرمیستم</p>	
	<p>نیفتد نو بهار خوبست را خوش لمان تر ز جامے عنبر</p>	
<p>بکوی دوست کدر شکبیر دغایه سای پس از اجازت دربان من بوس و در آس بمرض حال من بجز زبان بان بکشای بان میان چو موبوے باز نای تضرع رخ زردم بجا آن کف پای چو سطر بان خوش لمان شوخ نغمه سر آ نوشته نامه از آب چشم خون پالای در دن نامه میان حروف خود را جای</p>	<p>نیم صدم ای روح بخش روح افزائی ز گرد و چوبران خاک و زرنه نفسی ببند دست بخدمت دگر مجال شود تو دست تن چون مو خولش ضعف مرا چو در نرم نهد پای بر زمین برسان ز مالهای منش یا بهر دم طرب ز مال جامے اگر پرست بگو اینک ز بسکه کاست اگر غایتش تواند ساخت</p>	
	<p>پے دعاے تو هر دم کند برشته نظم جو اهر سخن از بحر طبع گوهر زای</p>	
<p>از مهر ما هتاب رخ ای حرک ماه روی بنماز دے مهر چو مه گاه کار دے</p>		

از مہر و ماہ باز چہ گویم کہ بنیت ہر جا سوارہ اسے نہ بے مہر گزرتے	ہم ماہ مہر عارض ہم مہر ماہ روئے مالذادہ و مہر باران خاک راہ روئے
گر بے نقاب رخ بنائے چو ماہ و مہر رویت رواج حسن بہ و مہر و گیرست	کردند ماہ و مہر ز خجلت سیاہ روئے خواہے بنام مہر و منش خوان خواہ روئے
از مہر و ماہ روئے تو بس آوے کشیم	شد ماہ و مہر راسیہ از دود آہ روئے

جامے کہ شذر مہر تو چون ماہ نو تاب
اسے ماہ مہر طلعت از بے گناہ روئے

ایکے از شاخ گل لطیف ترے خاک پایت شدن چہ سود کند	روی خود بین بگل چہ می نگریے چون تو از سر کنشے نیگہ زریے
گر ز اغیار پوشمت چہ عجب + یار با ما و ما بگرد جسمان	کہ مرا چشم روشن و گریے آہ ازین غافلے و عین سیرے
رہ کہوے وصال سان ست تیر گردن نشاید مگ کوی	گر کند نور عشق را مہرے اگر مرا از سگان خود شمرے

جامے از نندگان خاصہ تست
نیست زمین عاشقان در بدرے

در لباس نیلگون چون جلوہ کرد چہ پری بالباس آسمانے ہر کہ دید اسے مہ ترا	مہ در نمود رخ زمین پردہ نیلوفرے شد پردن چون دوزخ شمع کاغذ گری
--	--

شاخ شمشادی کہ پچیدست نیلو فردبان بیم دوراست نیلو فر نیز آب لیک برگ گل در غنیم نازک باشد اما در بقا چند ستغنا چہ کہ گردوز جاہ و حشمت	سر و آذادی کہ دار و درخ ز گلبرگ طرس عکس این کرد آن تن نازک ہے صنعت گرے ای گل خندان قیاس از ان نازک ترے گر بخشیم رحمت سوے غریبان بگرے
--	---

قدر صنت حق جاے صاحب فکر دست و پا
قیمت گوهر کسے نشناسد الا جوہرے

اے بالاہمان کہ میدا نے گردمی در چین ز رشک قدت آہوے دام حبہ و ترا گل سوری کنایت از رخ تست سر زلف شب سیاہ منست بر تو سیم تاب و اندر سیم	تو گلے ماہمان کہ میدا نے رو و از جاہمان کہ میدا نے زلف و پاہمان کہ میدا نے مشک ساراہمان کہ میدا نے مخ زیاہمان کہ میدا نے شگ خاراہمان کہ میدا نے
--	--

با تو حق جاے تنیت زندہ بجان
وز تو تنہا ہمان کہ میدا نے

قسم بصفت جام و صفای جوہرے بیا کہ خشکے وترے طفیل ہے است بہین بلندی بخت و سعادت طالع	کہ نیست در سر با جز ہواے ساغرے در آب خشک قح ویز آتش ترے کہ کرد از افق حسم طلوع اخترے
--	--

غرض نہ طاعتِ عارف بہشت کو نہ نیست	بہشت میکدہ ادبست و گو ترے
اگر ز در و سرِ خویش رنجہ می نوش	اکنیت رنج ترا شربتے برابرے
گزار پرورش تن بہ تن پرست ای دل	تدائی روح کن از جام روح پرورے

بکنج میکدہ سازید جاے جاے را
کہ رفت خانہ او چون جاب در سرے

ای دوست در ستیز و کین کیے	دل کیے تاراج گرد و دین کیے
خال و زلفت را نمودہ جان دل	آن کیے بر بود از من این کیے
سوی ہر غمخوارہ داری صد نظر	مردم از غم جانب من ہیں کیے
خواب خوش باشد شب وصل اردو	عاشق و مشوق را بالین کیے
زان ہمہ بوسہ کہ دادی عدہ ام	کن خوات برب شیرین کیے
نافہ گرد و خوشہ چین خرمنست	گر کشاید زلف از صد چین کیے

عاشق مسکین بے داری و نیست
بچو جاے زان ہمہ مسکین کیے

ای ز خاکِ قدمست چشم مرا بنائے	چشم بد و زردی تو کہ بس زیبائے
ای خوش آن دیدہ کہ اول بہشت می افتد	باداد آن کہ بعد جلوہ بردن مجھے آئے
لطف و انعام تو عامست ندانم کہ چرا	ہیچکے بر من درویش نے بختائے
روز من و شنت آگہ شود ای شمع چہ گل	کہ چون سوختہ باشے بغم تنہائے

<p>چشم دارم کہ بشام زبان کشتائی آیکے طعن کشتان آه ازین سوائی بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسائی بس بود لذت در و طلب جو پائے</p>	<p>گزینم بجوای چو سلاست گویم چند سودای تبار و آرزین خون عقل گفتا زسد وصل سلاطین گدا عشق فراو بر آورده امی عقل خموش</p>
<p>حامی از خیل گان یاز غلامان باشد بند و حلقه گبوش ست چه میفرمائی</p>	
<p>جرم با پست که بر ساغر انگ زنی شگ بیداد گفت کرده در جنگ زنی لشکر و دم کشته بر سپه زنگ زنی راه بر نغمه سرایان خوشننگ زنی شان چون در تنگین طره شنگ زنی وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی</p>	<p>ماه مشکه لان ساغر گلنگ زنی ماه بر سر صلیب سبب چیت کرد رخ نائے شکسته قدر همه مشک خطان گرنو ساز و غزلخوان کنه آهنگ سماع دل چو شانه شود از رشک بصد شامخ مرا چاک ز باد صبا جیب سسلی مطرب</p>
<p>نست قدس بود جامی اقامت حاکم تا یکے نیمه ورین مرحله نگ زنی</p>	
<p>در دو تومایه در مان کس نشود بخت بفرمان کس بیچکه کلبه احزان کس</p>	<p>ای غمت آرزوی جان کس گر تو فرمان نبری در مان چیت ده چشمتی تو که روشن نکنی</p>

<p>نکٹے گوش افغان کسے کے فرود آئے ور شان کسے اے زسرتا بقدم جان کسے جان کشم پیش تو جانان کسے</p>	<p>از تو داریم فغانہا کہ چرا آیتِ رحمتے اے او دلے جان دوسر و قدمت خواہم بہت گر تو این سرکشے از سر نہی</p>
<p>حامی حسنت کہ این طرز غزل نتوان یافت بدیوان کسے</p>	
<p>یازنم از رخ خورشیدِ مٹاش مثلے ز آفت و ہرور ارکانِ معیشتِ نعلے باشدش قوتِ بجے و مجالِ بدلے کہ مئے لعلِ بودا نیچہ نثارِ بدلے ثبت در دفترِ اعمال تو بہ زمینِ غلے نیست این دیشمین در بغلِ ہر دغلی</p>	<p>نہ غزالے کہ سہرا یم بنیالش غزلے بہ کریمے کہ کسم فکر مدحیش چو قند نہ فیضی کہ بہرمان سخناے لطیف طے شد سباب سخنِ ساتے گلچہرہ کجاست مے خور و دے نکوبین کہ ملایک نکند جیبِ خاصست کہ کنج گہرا خلاصست</p>
<p>حامی از عشق گو نکتہ بزاہ کہ بود ہر محفل را سخنے ہر سخنے را محلے</p>	
<p>مران زمین درم بر در دیگرے کہ با آستان تو دارم سرے از من پیچ جانیت مسکین ترے</p>	<p>بروی من از لطف بکشا درے سرم را کن ز آستانِ جدا ز مسکینم نیت جا پیش تو</p>

شدا فردون زانفوس تو سوز دل	ویدی دے شعلہ ز دا فگرے
مزار د فرغ رخت آفتاب	چونہ نیست تانبہ ہر اخترے
بریدی بآن غمزہ پیوند وصل	ز دی برگ جان من نشترے

زیگون لب و در قاعے دم
ز خون جگرے کر شد ساغرے

گاہے ز ہجر چشم مرا خون نشان کنے	گاہے بوصل خاطر من شادمان کنے
چون نیست خوی تو کہ روی بر مراد کنے	راضے شدم کہ ہر چہ دلت خواہد آن کنے
گفتے کہ خاک پاے خودت میدہم بہا	جانا ورین معالہ ترسم زبان کنے
باشد پے حساب کہ بہاے تو خطے	ہر رخہ ام ز تیغ کہ در استخوان کنے
جان میفر و شمت کہ دہے وعدہ بوسہ	لیکن بشیر ط آئکہ لب رضمان کنے
لطف لب تو مہم ریش دلم شود	کز ہر دمش نہ تازہ ز زخم زبان کنے

جہاے سگیت بردیت از کشتش جہ بود
جز آنکہ تیغ خویش برد استخوان کنے

امی مرغ سحر چید کنے نالہ وزاری	از درد کہے مے نالے و اندوہ کہ داری
مگر بہت ترا شوق گلے غیر چو بلبل	بگذر بہا شاگہ گلہاے بہارے
چون فاختہ گر شیفہ سرور آنے	ایجا چہ کنے طرف چمن باچہ گزارے
نہے غلطم بہت ترا ہم غم دور کہ	زان مہ کہ چو گل بہر سرفست عمارے

<p>زنا کہ آنرا بگانش سپارے خواہم کہ تو آنجا برے یارے کافا دزدیگر تو بعد محنت و خوارے</p>	<p>غم نامہ ہجران ہر پر وبال تو بہم من نیز چو تو سوختہ داغ فرام گر قصہ جامی از تو پوسد خبر شد</p>
<p>دار و بر بہت دیدہ امید کہ روزے باز آئے و بروے نظر لطف گماری</p>	
<p>گر دہم دل بغزائے و سہرا یم غم مرشد عشق نفرو دجزا نیم عملے ہر گز نم نیست درین مسئلہ با کس بدلے جز نبودے نگارے کہ نثار و بدلے توان گفت مثالے توان زد مثلے کہ زند طعنہ و غائے و کندر و دغلی</p>	<p>نہر در بہت قصوبے و نہ دین اخلے دتر علم و بہتر ز آب قلع میثوم دعوے نقص مرا حاجتد بر بان بود نقد عمرے کہ نوارے بدش صرف کن چہ نشان گویت اسی بار کہ آن نادرہ را طے کن طرز غزل جامے و اندیشہ دا</p>
<p>چشم شاید توان بستن و موکب بستن کہ ازان رشک بر د کوری و زین غصہ بگلے</p>	
<p>ندیم از تو مشکین تر غزالے کشیدہ از سواد شب ہلاے بود با خلیش ہر کس را یمانے کہ از روے تو دار و انقاسے</p>	<p>ز رشک تر خطے و اسے و غاسے رخت خورشید و از ہر جان بش خط خیال آن میانچہ بندم آسے از ان گل در نقاب غنچہ ماندست</p>

<p>تراہر روز و گل را بعد سالے وے بے تو نیم در مسیح حالے</p>	<p>بود شوق تو افزون گرچہ بیم شود عالم در گون ہر دم از تو</p>
	<p>بکوی عشق جامی لب فرو بند کہ باشد ہر مقامے را مقالے</p>
<p>رست شد جا کرم نامی و در آئی زابر وے خود مر نوے بنامے میر دم در رست پر آلبہ پایے تبع بردار دین گرو بکشایے صبر و ہوشے کہ ماندہ ہم بر باکے زنگ نرا بقتل من نہ داسے ریش قاضی کنیدے بالائے</p>	<p>ساختم چشم رست بہر تو جائے کہنہ شد دور ماہ نوبت تست کہ وہ ام از دودیدہ پاؤں شک گویم در گلو گردشہ است زق من تا قدم ربودہ دست تیغ از خون ہر کہ گیرد زنگ محتسب ماندہ سم بر دت</p>
	<p>راہ تقوے چہ سان رود جائے ماند از جام در و در گل پایے</p>
<p>ز ناوک ترہ چندیش در کمین دارے لطافتے کہ تو در فعل آتشین دارے از ان نفیشتہ کہ ہر طرف با سین دارے کہ ز بر پر شکن ہو نہ از چین دارے</p>	<p>اگرچہ در لب جان بخش انجمن دارے بناک بات کہ نتوان ر آب حیوان یافت بہشت گلشن حبت نید ہم یک شاخ ابردان نیکن چین خدا را زین پس</p>

زیرِ سعد و نحس چہ پرے حکیم را چون تو	فروغ کو کب تبال و در حسین دارے
بنجش بزمِ غفلت کہ از دور سعد خوش	دو گنج سیم نہان اندر آستین دارے

بآسمان کہ برد طاعت تر آجائے

چنین کہ پیش تبارِ رومی بر زمین دارے

ہر دم پدید دگر سے خاند میکنے	ہمنا گئے ہر دم بگمانے سے کہنے
دل را نشانِ بزاویہ ہجر میسے	دیوانہ را مقامِ بوبریانے سے کہنے
دستم گرفته غوطہ دے در خمِ سپی	چون خانِ قالم گل سپاہی سے کہنے
لے شمع بزمِ حسن تر اگر مہ میکنے	دل سوزیے کہ بر سرِ پروانے سے کہنے
سے پرورے زگرید دلاہرِ حال	از فیضِ ابر تر بیتِ دانہ سے کہنے
بکتا گرہِ زطرہ شکستہ سے بجا	تا چند بعدِ سبیل تر شاتہ سے کہنے

حامی دگر بد سے رفتن طریق نیست

وقتِ ست اگر عزیت میں نہانے سے کہنے

بر سرِ آن کو سرِ من خاک بود کاشکے	پا پال آن بت چالاک بود کاشکے
تا مرا بودے بکوے او گھرِ روزے صبا	قابِ خاکے خس و خاشاک بود کاشکے
چند بر چاک گریبانِ طعنہ سے اصم مرا	سینہ ام صد جانتیغش چاک بود کاشکے
جیت باشد سوختنِ آن سمنہ شہِ دروغ	داغِ او ہم بر دل غمناک بود کاشکے
اے سوارہ آمدہ صیدِ بر فتراک	بندہ چامے ہم بران فتراک بود کاشکے

<p>مربوط است از تو چون کوه بارے وزان چشمه سارست هر دم دید چه باشد که روزی بغرم تماشا • نزد هم ریت را بزرگان که رسم خوشا آنکه تو جان من بنواهم ز راه کرم پاسب بر دیده ام نه</p>	<p>وزان کوه چشم بود چشمه سارے ز خون جگر گردن لاله زارے نقد سوسے این لاله زارست گذارے نشیند بد امان پاکت بخارے تو نے گویم داجواب من آرے اگر درم بره دیده شکبارے</p>
<p>برسم برادرا کن ز چشم جامے که باشد ز تیغ تو اش یادگارے</p>	
<p>خیل تبان بدون شمارت نشه کیے کرد عرض حسن سپا و تبان دے از ما چه اعتبار که صد تاج خسرو دے خوش خوابستی تو که من با فرغ دل عشقت گرفته کشور دل عقل کو برد</p>	<p>آرے بود ستاره هزاران دمه کیے چون شمسوار من بود زان سپه کیے باشد بر آستان تو با خاک ره کیے بوسم که آن دو وصل می آلوده گه کیے کمان ملک را بسند بود بادشه کیے</p>
<p>جامے مردز میکره با خانقہ که هست در کوے عشق میکره و خانقہ میکره</p>	
<p>هر چند ز چشم مانده بے روی تو زیستن نه خواهم</p>	<p>غم نیست چو در میان جانے کمان مرگ بوده زندگانے</p>

<p>خواہم بود تو خاک گردم چون جلوه کنان سمندرانی</p> <p>اگر تیغ که پیش رویت امروز داریم بواسع جانفشانی</p>	
<p>جامے ز عینم تو بس خراست گفتیم ترا دگر تو دانی</p>	
<p>غبار را دامنم سے از جام زدای چون قوت مار سد ہم خون جگر دای</p> <p>جانم ز شوق سوخت میا شد اگر کی بوسے پیرین بنسیم سحر دای</p> <p>لے ادا اگر کنی سوی آن سان از من هزار بوسه بران خاک دای</p> <p>در ور حریم حرمت او بار باشد از حال تنگان فراقش خبر دای</p> <p>بیا پیہ مرا نوازد کسے علاج خیز اے طیب چند مراد و دم دای</p> <p>ساتے نتاب کن کہ بود محنت فراق اگر دو فرشتہ از دوسہ جام دگر دای</p>	
<p>جامے بجان سید ز غم کاش اے اجل از جام مرگ شربت اوز و تو دے</p>	
<p>لے باغ حسن را از جمال تو خرمی چشم بزد تو دور کہ محبوب عالمی</p> <p>مورے بگوے بہر خدا یا نبر شہ کاین لطف و ناز کے بنو و حد آدمی</p> <p>ز عینم ترا چہ حاجت مرہم بود کہ آن شاید جراحت دل مارا برہمی</p> <p>دل آن تست دم بدیم از بہر بردش عشوہ چہ میناہے و ہنوں چہ میدے</p> <p>اگر چہ رخ را نماند د فانی چہ باک از آن ہرگز بہا و جور و جفا سے ترا کے</p>	

گم گشتگان بادیہ محنت و غیم | مشکل برہم رہ لبر کوے بے غے

جامے سگ ترا بعلامے نے سزد
اور اچھ حد آکھ کند با تو ہمدے

دل بروز من فتنہ گرے عشوہ مانے | زرین کمرے کج کلمے تنگ قبائے
در حش و ملاحت پیر پری چہرہ نگارے | در سرکشے و ناز چہ شوخے چہ بلائے
من کجہ بوصالش رسم اسن بسکہ برائش | روزے کہ شوم خاک بوسم کف پائے
سوزے کہ مرا بر جگر از آتش عشقت | جز مشربت مرگش نبود مسیح و دوائے
روزے کہ شوم خاک و برد باد بہر سو | یابند بہرہ ذرہ من بوسے و فائے
داری سیر خوزن من اینک کفن و تیغ | با حکم تو کس رماند چون و چوائے
باشد غم عجب تو بخونابہ بران نفس | گراز سہ خاکم بد بد برگ گيائے
توخندہ زمان میگذرے بے خبر از من | من گریہ کنان میکنم از دور دعائے

یار بچہ خوسند شود جامے بیدل
روزے کہ نباشد ز تو تشہیف بلائے

گفتے بہ کوے عاشق و بہار کیستے | من عاشق تو ام تو بگو یا کیستے
بتے میان بکینہ کشیدی ز غم و تیغ | جانم فدات در پے آزار کیستے
دلہم دے زہر تو ہر دم فگار تر | تا خود تو مرہم دل فگار کیستے
ہر شب من و خیال تو و کج محنتے | تو باکہ و مونس و غمخوار کیستے

<p>تا چند گرد گرد تو گردم گئے پیرس کجا بجا چہ سیکنے و طلبگار کیستے</p>	
<p>جہاں سے مدار چشم خلاصے ز قید عشق اندیشہ کن مبین کہ گرفتار کیستے</p>	
<p>ورمان و درو سینہ گاران نے کئے ہیچون گل حشر از زبان نے کئے کیں باکیے و گرد ہزاران نے کئے جز قصد صید شیر شکاران نے کئے ہر گریہ ہائے ابر بہاران نے کئے زان جام یا دباہ گساران نے کئے</p>	<p>جانا چہ کہ شد کہ پریش باریان نیکنے دامن ز قطر ہائے سر شکم نے کئے بر من ہزار تیج جفا راندے و خوشم شیران ہمہ شکار غزالان شوخ تو لے گل مجید خرم و خوش گریہ رمتے جام مسیت لعل تو لبیکن بجرعہ</p>
<p>جہاں سے براے لالہ صفت خوشن مدافع دل چون ترک عشق لالہ عذاران نے کئے</p>	
<p>واقف آہ و دم سر و سحر گاہ تو نے گر نہ نمودہ رخ از آئینہ آہ تو نے نقشے ایگنخت بر موجب دلخواہ تو نے آفتاب فلک و منیرات جاہ تو نے خوش بر ان خوش کہ ہر کہر و شاہ تو نے چہ غم از محنت اہست جو ہر اد تو نے</p>	<p>ناز نیاز ناز شبیم آگاہ تو نے مادر اہنمہ آئین شب از وزے غیبت بود و لخواہ مصور کہ کشد نقش ملک بر شکن انجمن و مہر اکامرد ز باتو در ملک ملامت نسہ و شاہ و گر دورہ عشق تو جز محنت و غم غیبت لے</p>

حاجت قبلہ صورت بنو دجائی را
قبلہ حاجتش المنة قد توئے

زہر عقدہ عقل را مشکلے	زہر درد و زلفت بہر چین و سہ
جراخ رخت شمع ہر محفلے	حدیث بخت نعتل ہر محفلے
قبول تو اقبال ہر قبلے	وصال تو مطلوب ہر طالعے
کہ باشد حریم در رہش منزلی	حریم درت دار دآن منزلت
ردان کردہ ہر گوشہ سائلے	بدریوزہ وصل چشم زائنگ
کہ دار در بحر غمت ساحلے	ازان خشک باز دست زام چنین

جہلم نظر کوش حالمے کفایت
ز تحصیل عہد و نگر حاصلے

وگر قصدرہ مقصودہ توئے	اگر وصف نہ میکنم نہ توئے
مراد و لم قصتر کویہ توئے	وگر قصہ سر و گویم لبند
بان رخ و لیل موج توئے	مراد عے عشق تست و بدان
کہ بالہ توئے شم بالہ توئے	نگو غیسر من کسیت مقصود تو
کہ گاہے منم زنگ آن کہ توئے	نیخواہم این کار گاہ و وزنگ
کہ ہم بذیق آنجا و ہم شہ توئے	بیک لب زخم بدان عرصہ کش
کزان سر سر بستہ آگہ توئے	حدیث دہانت زجائی پیرس

ہمچہ طالع شدی در دید منزل سخت	خانہ دل راز مہر دیگران پر دانتے
برگشتے فارغ از من کے سلام دے علیک	مے ندانم کرویم یا نشناختے
دربرسین ل چون سنگ بیرون آئے	ننگ دو ہنگامہ سیمین بران انداختے
عمر باد و راز بر توبے نوا بودم چو چنگ	ہر گزم روزے بزرگ رفتے و نتواختے
رہست بازی بودا آن قہ ہمیشہ پیش رفت	دادا آمد چرا چون زلف خود کج باختے
چون رسید از دہان بخش ای شکر کام	گر نہ زان بہا بخل گشتے چرا بگداختے

جہاں سے از دل شعلہ آہست گردن کر شد
بر سر بازار رسوائے عسلم افراختے

اے برسن از سنبل پر بستہ نقابے	در گردن جان ہر خم زلف تو طبابے
تو تاب نظر نارے دمن طاقت دیدار	اے کاش بندی بر رخ خویش نقابے
دوستے ندید عشق گراں جانب عاشق	بنو دگلا دز طرقت دوست محتابے
خواہم بسر کوی تو زاب مژہ خون خورد	اہست دیرین شہر نصیبم دم آہے
گیہم نہ کشائے نظر مسر برویم	کم زانکہ لگائے بکنے بہر ثوابے
جہاں سے کہ تحصیل فنون عمر بسر برد	بے حاشیہ شوق نو گدشت کتابے

اے از پس عمرے سوئے آمد و تاس کے
خاموش نشینے نہ سوائے نہ جو اسبے

زہے از خط سبزت تازہ رسم فتنہ انگیزے	ز تیغ غمزدات نو دم بدم آہیں خونریزی
-------------------------------------	-------------------------------------

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته تسکیر لاغر دارم بکش پیش سگان گنگین بود مجموعہ ہر فنہ شکل قد و بحویت گر زیر اتم زہر زدیکہ دور آجان بر آتو	ز زلفت میفشانے گردیاخو دشک صبری چراہر گزنیاموزی دیباہان نیامیزے نہ نیم قدر آن خود را کہ از فقر اک آویزے ہزاران فتنہ بر خیزد و تو از جاے برخیزے چہ حال ستا کہ چون بیمنے مرا ز دور گریزی
--	--

زنج برگشتہ جامے در خراسان دثار و آتا
ریش زرد در میانہ عشوہ خوابان تبریزے

بکشاے سایا بستر طلب سکوے مہر ملب نہ از قمع مے کہ ہمچس از ناگسان فاد مروت طبع مدار دور راہ عشق زہد و سلامت نمیخزند عاشق کہ نقب دہنا خانہ وصال بجہ نگیت دیے صفتہ وصف عاشقان	وز خاطر م کہورت بغدادیان بسوے زبانہاے این دیار نیز و گفت گوی از طبع دیو خاصیت آدے مجوسے خوشن کہ با جفا دلاست گرفت خوے دارد فرانتے ز غیر سگان کوی این شیوہ کم طلب اسیران نگ بوسے
--	--

جامے مقام بہشت و ان نیست این زمین
بر خیز تا نہیں بجاک مجاز روے

داسے من دلے من عشق تو لے شد شب تار روز منتظران	من جوی احب من سخن ہواے ہمچوہ یک شے بیام بر آسے
---	---

<p>چون در آمد ز دور بانگ در آئے میر و دیدہ رشکم از کف پائے خانہ من ز چشم خون پالائے لب شیرین بخندہ بکشاے</p>	<p>جان در آزند بہ محلِ توروان تابِ پاہیم خلیسہ خار بہت مشہد پر از خون دل چو خانہ چشم جانم از گریہ پائے تلخ بسوخت</p>
<p>جاوے جاوے جویم کوئے وفاست بخائے تو کہ رود از جاوے</p>	
<p>کہ میر سید بگوشِ دلم ز عشق ندے ہزار جان گرامے قد اش بادندے بر اہل ذوق کند داستان عشق لبے صدائے آن ز ثریا گرفت تا بترے پلاس میکدہ ساعت طیلانِ روئے کنے کہ آئینہ خویش را اندوچے</p>	<p>نشانِ نبود ز عہد الست و قولِ بے از ان نہ است کہ جانم نہ است در عشق از ان نہ است کہ از شاخِ سرو مرغ چین از ان نہ است کہ یک نغمہ چون بردنِ افاد منفاسی در دکشانِ تافتِ بردلِ صوفی بر عکسِ جلوہ معشوق بہرہ مند نشد</p>
<p>رموزِ عشق تو ان گفت یک با محرم پرستِ خاطرِ جاوے از ان رموز کو</p>	
<p>عشق میگویم و جان سید ہم از لذت و کردہ ام عہد کہ دیگر نکشم تو بہ زے جز بآن بد رفتہ شکل شود این سہایت</p>	<p>لذتِ عشقِ فرد رفت مرادِ رگ و پیے ذکرِ توبہ کن ای شیخ کہ بآباد و فروش ہمتِ پیرمغان خواہ کہ از خود برے</p>

سیر مجنون سوی ہر دادمی لیلے درے	یار در جان و دلم و رطبت سرگردان
این چہ دم بود کہ امروز و میدے درے	شعلہ زد آتش باز دم نے اے مطرب
پیش رندان بیک روح گرانے تاکے	نکنے رقص کہ من کوہ وقارم اے شیخ

جائے اوصاف سے صاف تیار و گفتن

گر نہ فیضش رسد از باطن خم پے در پے

نہم سہر بیا و خذ السیف و ہزار سے	اے کہ جز قتل مجبان بہر می نشانتے
کھا او حشے زاد بہ ستینا سے	بکہ با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
قد تنفست بہا قد عطرت انھا سے	قصہ حلقہ زلفت کہ عبیر افشان ست
پاے تافرق ہمہ تفرقہ و دوسوا سے	لا ان جمیعت دل میر نے اسی شیخ پے
شہرہ شہرہ سخرہ عام الناس سے	چند دعوے کہ چو خاصان شدہ ام شہرہ
میر و در عجبم گرچہ نے آ سے	این ہمہ باہک از عجب ترا در رگ و پے
بخدا بہتر ازین کار بود کتا سے	جمع کر دے نجسے چند بجا ر و ب فرب
مردہ گر مثل خضرے و گرا لیا سے	تا ز سر خمیہ عرفان خورے آب حیات

معتب ر و بہ وقتت گرا ز حیلہ و کمر

حملہ اشیر کند جائے از و نہر اسے

ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مانے	لے کہ در پردہ بازار جان سے آئے
چشم آن سایہ و در چشم توئے بنیائے	سایہ تست جان بر عدم افتادہ و ما

از کرم ساخت چشم جهان بین مارا	تا باین چشم جهان را نظر سے فرمائے
گر نگہبان نشود گنج جان این چشم	حاصل گنج و بینما بسر دینمائے
شخص تو ساری تو چشم تو بینائے تو	رشتہ صد دوست دے بر صفت بیکمائے
ہمہ اعیان جان وی ترا آئینہ است	تا ہر آئینہ باین و گرا آرائے
بنام تر ہم تو افزون ز ہر	چون رخ خویش در آئینہ بانجائے

دل شد از عشق تو جامے کہ جابش نکست

بادہ بر جامے ازین جام می پمائے

نفرت خواستم کز سر وحدت یا ہم آگاہی	خطاب کز پیر معان خواہ انجی سمجھا ہے
کشم رخت از دیارت بر دیر معان و رجا	اگر دولت کند و مسازی و توفیق ہم آہی
ہم گویم با علو منتش زین اطلس والا	کہ دانم بر قدرش کند این جام کوتاہی
شد از دیوان قسمت ہر کسے را نامزد غیر	من و جام صوبے زاہد و دور و سحر گاہی
چہ سود آں شیخ ہر ساعت فرو زدن طاعت	چونوائے کہ یک جواز و خود خوشتین گاہی
برقص آذرہ سان جامے جو آتشا ہوتا	فروغ آفتاب حشمت و جاہ شہنشاہی

باقبال قبول طبع شاہ آوازہ نطمت

چو صیت عدل او خواہد گرفت از ماہ ناما

ارید بطغرامے ایک بعد سلاے	ولیس کل کلامے یے بعض غرامے
بشرح شوق تو طے شد تمام نامہ عمر	ہنوز نامہ شوق نیرسد بہامے

من از دیار ک قدمانے تفرق بالے	ات صحیفہ شوقے تقوم فی مقامے
بروز وصل ندانم چه تحفہ پیش تو آرم	کہ صحن شد بفراق تو نقد عمر گرامے
تردم فرش جھونے از اقدمت مناما	و کیف از شہادہ ہے بالدروع و دواسے
نہ جامی چون تو لطیف ست تنگنای دل من	چہ خوش بود کہ بفسحت سر اسے دیدہ خرامے

ز جامی این نہ جواب ست احاطہ کرت را
بقاصدان درت میدہد بجل تخلصے

تمت الغلیات





<p> الا اے ماہِ اوج درِ بابائے مکن تائید توانے بے وفاے زہے در درِ بابائے شوخ و جالاک براہِ تو سنت خلقے شود خاک غیبے خواہم نہان از پاسبانت بگویم ہستم از خیل سگانت مکن عزمِ رحیل امی ترکِ مسرت مرا چون رشتہ جان با تو پیوست چو گلِ شکور ابرو باد بہارے </p>	<p> کہ خیل نیکوان را باد تناسے کہ دور است از طریقِ آشنائے ہزاران جانِ پاکت حید فتراک سوارہ ہر کہ از را ہے بر اسے بالہم رخِ بنجاکِ آستانے کہ چندین خوش نباشد خود تائے کہ خواہد شد عیانِ حقلم از دست باشد طاقتِ روزِ حیدائے بصدِ تعجیل میرانے عمارے </p>
--	--

<p>من از پی چون جبریں نا لان بزاری سجیان آمد زور و دوریت دل بصورت گر چو رفتی از مقابل نمردم را دو اید از مرہم من و کینج فراق و گوشہ غم کہ از دل ناله برگردون سام بودی آشکارا و نہ سام برو جائے بسوز و دور و یساز کسے کو ماند از دلدار خود باز</p>	<p>بوور حسے کنے لطفے ہما غم سحران عجب کاریت شکل ہنوز اندر میان جاے ماے سزد گر نمودم برداے عالم تو با صد عشرت اکنون تا کجاے گمے از دیدہ سیل خوفشا غم ز حال من چنین غافل چراے مکن چون عود ہر دم گریہ آغاز ز دور و غم کجا یا بدرہاے</p>
---	--

فی السراج

<p>ای بروی تو چشم جان روشن نیخ براہ تو سودہ کہ چنین ہر شب از شعلہ می آتش دل دیدہ بخت مقبلان نشو سوخت جان از غم دہنوز نشد زخم تیر تو روز نیست کہ ہست</p>	<p>وز فروغ رخبت جہان روشن آبد از اوج آسمان روشن ہمچو شمع شود زبان روشن جز بران خاک آستان روشن بر تو این آتش نہان روشن خانہ جان و دل زان روشن</p>
--	---

پروہ از پیش چہرہ یکسو	آتش و پیش ہنگام روشن
گز دو عالم ہمیں وصال تو بس	بلکہ یک پر تو از جمال تو بس
<p>لاح برق شمع الا شواق</p> <p>شربت مرگ اگر چه جانسوزست</p> <p>منکہ و خندہ ناطا اے صبح</p> <p>تو لب جان ناز نیستے دن</p> <p>سہر عشق از کتاب نتوان بہت</p> <p>چو متاع و دکن عرضہ و ہند</p> <p>گر تو باین جمال جلوہ کئے</p>	<p>نازہ شد و عشق دواغ فراق</p> <p>نیست چون فرت تو تلخ مذاق</p> <p>خل عینے و دمعے المہراق</p> <p>کترین بندہ بجان مشتاق</p> <p>لمیں ملک الرموز فی الادراق</p> <p>اے سجنوبے میان خوبان طاق</p> <p>شور و فغان بر آید از عشاق</p>
گز دو عالم ہمیں وصال تو بس	بلکہ یک پر تو از جمال تو بس
<p>میکشد غم نہ تو خنجر کین</p> <p>روے بنا چو گل از مجلد ناز</p> <p>بے تو ہر جا سہر شک چون رزم</p> <p>نتوان غرہ شد بدولت وصل</p> <p>برو خواب عدم مرا اسی کاش</p>	<p>میکند ز گس تو غارت دین</p> <p>چند باشی چو غنچہ پر دہشتین</p> <p>لالہ خون چکان دیدن زمین</p> <p>چون عشم ہجر دشتی ز کین</p> <p>خاک کوے تو بودیم بالین</p>

<p>من کہ دآرزوی خلد برین ز آنکہ من دیدہ ام بچشم یقین</p>	<p>منکہ وجبت بجوی عیشِ جهان از من این شیوہا نے آید</p>
<p>کز دو عالم ہمیں وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>بنما آن رخِ جهانِ اُراے سوخت جانم بداغِ حیرانِ اُراے لیس فی ربقۃ الخلوصِ سواے روی اخلاصِ ماو آن کفِ پاے روے اخلاصِ ماو آن کفِ پاے گو مرا و دولتِ زمانہ میاے تو ہمیں کن کہ روے خود بناے</p>	<p>عالِ شوقے ایک یا مولاے رفتِ عمرم بدرد و حرمانِ آہ لافِ عشقت بے زند و لے دستِ امید ماو آن سر زلف دستِ امید ماو آن سر زلف گو مرا عمرِ جاودانہ مباحش جلہ اینہا طفیلِ تسلیمِ دوست</p>
<p>کز دو عالم ہمیں وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>روی بنا کہ جانِ برافشانند کہ در و کائنات حیرانند پیش تو یکدور و زیہانند کز بے خون صد مسلمانند</p>	<p>عاشقانِ بے صبر نتوانند این چہ حستِ این چیزِ بایں جان و دلِ ردی در عدمِ دہانند چشمِ چون گویم آن دُخونخوارانند</p>

<p>در دستان عشق بالمت زاهدان با خیال حور و تصور با چنین رنج گداز بجومع کن</p>	<p>فایع از جبت و جوی در ماند از وصال تو دور میسازند باشد آن بے بصیران دانشد</p>
<p>کز دو عالم همین وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>جان فسوده شد بر او تو خاک توان دخت جز بر شت و وصل برندارم ز خاک پائے تو سر من سودای جز توئے مہیات و امن وصلت ابدست آید مانخواہیم جز وصال تو بس</p>	<p>و من القلب بایزول ہواک جگرے کز فراق گرد و چاک گرچہ آید ہزار تیغ ہلاک تو پر و اسے چون منے خاشاک و د جهان گرد و ذر دست چوباب ہم تو خود دانی ای بت چالاک</p>
<p>کز دو عالم همین وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>صید آن طسره ولا ویزم چشم تو سے فروش و لعل تو سے خلق ریزند اشک خون ہر جا من غلام تو ام و لے نہ چنان</p>	<p>مست آن چشم فتنہ زگیرم خود بگو چون زیادہ پر ہیرم کز غمت قصہ منہ و ریزم کہ بہ بیداد و کمر بگزیرم</p>

<p>کہ بجزن جگر نیا میزد م مست و بخود ز خاک بر خیزم دست در دامن تو آویزم</p>	<p>مخوڑم بے تو شربت آبے گر پس از مرگ بر سرم گذرے آستین ہر دو عالم افشانم</p>
<p>کز دو عالم ہمین وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>راستے در حکاند و گو ہر سفت از رخت باد تر گلے نشکفت کہ شبے سر بر آستان تو جفت وے از صبر طاق و باغم جفت ہر کجا بسیم آشکار ز سفت بعد ازین آشکار خواہم گفت</p>	<p>چشم گریان حدیث شوق تو گفتم باغ حسن و جمال را ہرگز بخت بیدار با سان این بس دور از ان طاق ابروان ام جلو احسن تست در نظر م پیش ازین گر نفی مے گفتم</p>
<p>کز دو عالم ہمین وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>رونق ماہ عارض تو شکست کے گذاریم دامن تو ز دست عشق آمد بجای آن بہشت اکیت کامروز از کند تو رست</p>	<p>اے ز قد تو قدر طوبے پست گر تو بعد بار دامن افشانے رفت عقل از حریم خلوت دل من نہ تھا اسیر زلف تو ام</p>

ہست دل لوح سادہ کہ برو چند گوئے بس زلش کہ فلان سر ز عمد تو چون توانم تافت	جز خیال تو هیچ نقش نیست رفت و باد لرزید و گر پیوست منکہ دانستہ ام ز عمد است
---	---

کز د عالم ہمین وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس
--

ہر قدح کز مے تو کردم نوش شد بدور مے لب آلودت با خیال تو روز و شب دارم وہ چہ اقبال بود آنکہ چرا مشک ریزان و وزلف عجب راس گفت از وصل من چہ بر خیزد برزبان بود این حدیث ہنوز	آفت عقل بود و غارت ہوش پیر شد مریدہ بادہ فروش دل پر از گفت و گوی لب خاموش رخ نمودی بخواب نوشین و دش در نشان آن وصال گوہر ہوش خیز جامی بکشد و گیر کوشش کہ بر آمد زمین فغان و خروش
---	--

کز د عالم ہمین وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس
--

فی البقیہ

لے روئے تو ماہ عالم آراے	چون ماہ ز پرده روئے بنماے
--------------------------	---------------------------

چون طرذ تو شکستہ حایم	بر حال شکستگان مجتہایم
گفتی سنیے لب گرد برے	طرطی بود غنچین شکر خایم
خال تو بلاے جان پندست	بر لب خطا غیرین میفرزایم
از گریه تلخ سوخت حبانم	شیرین لب خود غنجد و بکشانم
تو جاکے درون جان گرفت	من سجویم ترا بھر جاکے
آپاکے بود رہ تو پو یسم	در درہ تو در آیم از پاکے

بنشینم و با عنتم تو سازم
پنهان ز تو با عشق سازم

مولے شدم از غم میانست	مردم زد و چشم نا توانست
با غم لب آمد و ندیدم	کامے ز لب شکر قشانت
گشتم ز تو بے نشان جو ذرہ	یک ذرہ نیا فتم نشانست
گفتم بسمن میا ز من تنگ	تنگ آمد ازین سخن توانست
دور از تو ز زندگے حبانم	سو گندھے خورم بجانست
از خاک در تو گر چہ امروز	دورم ز جفاے پاسبانست
فردا کہ رود بیا دستا کم	چون گرد آیم بر آستانست

بنشینم و با عنتم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

<p>ہجر تو بہین چ کر دھس من جا کر دہ درون جان تر من بوسے نشیدہ از صبا من ہیات کجا تو د کجا من جان دادہ بر اسے آن بلان درے گشت بعد جفا من نشان زلال وصل تا من</p>	<p>ای ماندہ ز وصل تو جدا من رازہ ز بردن در مرا تو خلقے چو صبا بوسے تو خوش من ذرہ تو آفتاب تابان بالامی خشت بلا بے جانہا من گفتے بنشین و با غم ساز بنشین نفسے و آتش را</p>
---	---

بنشینم و با غم تو سازم
پہان ز تو با تو عشقا زم

<p>سبحان اللہ چنا ز سینے کو بر فلک و تو بر زینے خرسند شود بخوشہ پینے بسم اللہ اگر تو ہمہ سینے پیوستہ نشستہ در کینے وز عشوہ فریب عقل و دینے با بیح کے چو من نشینے</p>	<p>از ناز بوسے ماندہ بینے از ہمتا تو ہمین بود شوق خورشید ز خرمن جالت ایام بخون من کمر بست تیرہ مرثہ در کان ابرو سے از غمہ بلا سے صبر و ہوشے چون نیست امید آگہ ہرگز</p>
<p>پہان ز تو با تو عشقا زم</p>	<p>بنشینم و با غم تو سازم</p>

<p>دل جستم از آن دو چشم جاود ابر و سوسی خال کرد اشارت من هیچ نشان خسته زان خال گر خال تو نقد دل ز من بود بنام رخ خوب خویش و در حال زمینان که ره امید بست آن به که به کینج نا امید سے</p>	<p>داود نشان مرا با بر و چشم که نشان دل از دجو میگفت که ام دل کس با کو وزومی چه عجب بود ز منند و دل را بستان بوم به نیکو بر من عنسم عشق تو زهر سو پا در دامن و سر بر افرو</p>
--	---

بنشینم و باغم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

<p>ای قد تو سر و ناز پر در گیرم که بید ره سر کشد نرو عمر به نیت نشسته بودم مے بود بسیند راز عشقت صبر از دل من رسید و آن راز نگرفته بهر نه سال قدرت اگر صید رسیده را م گردد</p>	<p>دل داده قامت صنوبر باست تو که شود بر ابر با شک چو سیم در می چون ز از هر چه گمان بر من نهان تر از پرده بدون فنا و کس از نخل امید چون خورم بر دارم سر آنکه بار دیگر</p>
--	--

بنشینم و باغم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

<p>ہر صبح سر و عنق کھنکھ ساز آہنہ نہفتہ ہائے گل خوان پیشین خودم درون پردہ آتش دل مرا سرے است گفتے کہ بکنج صبر یک چند بکشاے نقاب تا کستم من و اگر شب و روز با خیالمت با رخ سحر شوم ہم آواز چون غنچه درون پروردگار یا پروردگار خود بر انداز چون شمع مرا بسوز و بگذار بنشین جاہے و با غم ساز ویدہ بنظارہ رخت باز در خلوت انس و پروردگار</p>	<p>ہر صبح سر و عنق کھنکھ ساز آہنہ نہفتہ ہائے گل خوان پیشین خودم درون پردہ آتش دل مرا سرے است گفتے کہ بکنج صبر یک چند بکشاے نقاب تا کستم من و اگر شب و روز با خیالمت</p>
---	---

بنشینم و با عنق تو سازم
 پنهان ز تو تا تو عشق از م

ترجمہ احسن

<p>مہم باد و شاہ زویم گرچہ غم گشت قدما چون کمان جانب از ننگ نگر یست کشتہ دہم و عقل بشکستیم مست و میوہ ز کنج کاشانہ و ز حریم سحر انجانہ عیلم ساغر عیش جاودانہ زویم تیرا بقال بر نشانہ زویم خاک و دیدہ زمانہ زویم غوطہ در بحر بے کراہہ زویم نقب سوئے شر انجانہ زویم بر سر کوئے آن گمانہ زویم</p>	<p>مہم باد و شاہ زویم گرچہ غم گشت قدما چون کمان جانب از ننگ نگر یست کشتہ دہم و عقل بشکستیم مست و میوہ ز کنج کاشانہ و ز حریم سحر انجانہ عیلم</p>
---	--

<p>بہر یک جرم سے زساغراو کرو عزم بہانہ ز آتش شوق ساغراو دور عارضہ شمع کرویم مہر خدمت بر آستانہ زدیم شعلہ و زخم من بہانہ زدیم بادہ خور و بیم و این ترانہ زدیم</p>	<p>کہ مجھے عشق راتوئے ساقی کلنا شمس و جہک لباتے</p>
<p>بسالم خیال سے بسیم دفتر مجسمل و مفصل کون بہر کجا دانہ ایست باد سے عارفان راز لعل نوشینش منکران ز جعد مشکینش قوت جانم باد جوئے عشق سے بفتوئے شرح گشتہ حرام گرم پیش لب شکر بارش نئے غیر ازین نے گوہم +</p>	<p>بر تو آن جمال سے بسیم نوز آن کمال سے بسیم نقش آن خط و حال سے بسیم غرق آب زلال سے بسیم در کند و بال سے بسیم تو بہ زین سے محال سے بسیم وز کف او حلال سے بسیم طوطے نطق لال سے بسیم تا سخن را محال سے بسیم</p>
<p>کہ مجھے عشق راتوئے ساقی کلنا شمس و جہک لباتے</p>	<p>کہ پس پر وہ خیال نشست</p>
<p>جدا اوستاد چابک دست</p>	<p>کہ پس پر وہ خیال نشست</p>

رشته ی مجنبتش و سکون همه
آن یک در سکون جا و بدان
کنه ذلتش نگنجد اندر عقل
هر چه بود و تقسیم او بدرید
غیر او هر چه در جهان بنی
کس بر دهر دور و دور پرده کس
پرده اندر دس کار او بر دار
در کش از جام حسن او می عشق

در حتم حلقه از لوت بست
و آن دگر در تیر شربست
تیر حکمش نیاید اندر شست
و آنچه ما ناختیم او شکست
تیرت آن گرچه می نماید بست
کز تماشای نقش پرده را پرست
پیش ازین نقش پرده را پرست
پیش رویش نال عاشق دست

کس می عشق را تو سلی ساست
کاسنا شمس و جملک ناست

شاد عشق از شیمین بود
سر بر در چشم خوابناک کشید
برمه از عقد زلفت سلسله بست
طره را صید بیدلان آموخت
هر کرا هر چه بود در بایست
ساخت آزا پرست خرسند
ساتی بزم گشت و می و داد

ز فوسه پرده در فضا بود
حلقه از جعد تاب و ار کشود
بر گل از خط سیر فالیه سود
غزه را قتل عاشقان فرمود
از و کاست ذره ذره فرود
کرد این را بوسه خوشد
هوشم از بجزعه بر بود

<p>کہندارم مجال گفت و شنود کہو کہو مطرب این خجستہ سرود</p>	<p>آن چنان بے خودم ازان خبر از زبان منش تغیرہ خنگ</p>
	<p>کہ مے عشق را تو نے ساتے کاشا شمس و جہک لباسے</p>
<p>طوائف گشت آشکار و خط شد نام یافت از دمی وجود سطح نظام استادات جسم گشت تمام وصف کثرت گرفت و شد حساب آچو اول نمایندت انجام چند بر خط و سطح و جسم آرام کہ جناب و سیت ساغر و جام در حجاب ظلام و ظل غلام آبہ بنید عیان چہ خاص چہ عام</p>	<p>نقطہ را از تصرف ادا مام حرکت کرد خط بجانب عرض سطح بر سمت سبک خیش یافت جسم ہم از تنوع اشکال اعتبارات و رسم را بگذار نقطہ بین در تعلبات شیون ساقیا در دہ آن شراب کمن آفتاب رخت و ریغ بود پرودہ بردار و بے خودم گردان</p>
	<p>کہ مے عشق را تو نے ساتے کاشا شمس و جہک لباسے</p>
<p>بود در ظلمت عدم پنهان ہمہ اوراق شاخ او کیسان</p>	<p>آن کجا شد کہ عرصہ ایکان جمعہ گھماے باغ او کیرنگ</p>

سبزہ او موافق سبیل نہ درواعتدال باد بہار ناگمان آفتاب صبح وجود ہر کس از بود خویش یافت خبر آن کیے در کمال او والہ مے پرستان بزم وحدت را ہمہ را خوش بدین لطیفہ ضمیر	لالہ او معانی ریحان نہ درو الخمرات طبع خزان گشت از مشرق ازل تابان ہر یک از جام خویش یافت نشان وان دگر در جمال او حیران روسے جان در نظارہ جانان ہمہ را تر بدین ترانہ زبان
---	--

کہ بنے عشق را تو کے سامنے

کا شناختمس دجک الہائے

لے سبیر بود عمر دیک دور ہر کہ تخم دولہ دور می کاشت خوشہ گدست نیار و بار گر مقامات عشق نیست ترا جامہ نہ بد کن بجام بدل آن مے باب جو کہ جرعه اوست در قد بر تو بر تو ساقے پیش رویش بفت سجدہ گران	یار نزدیک تست دور مرو برہمان برگرفت وقت دور چون نشانہ سے بجاک داند جو بقامات عاشقان بگرد خود نازق نہ ببادہ گرد جام حبشیہ و کاس کینہ و خویش را محو کن در ان پر تو کہ کما نزار ابروت بہ تو
--	---

خود گویا این حدیث و خود شنو	زخت بست از میان محابا دے	
کہے عشق راتوئے سائے کا سنا شمس و جبک الیائے		
یار چون غنچہ رومی خود نہفت حال من بھوسوی خود آشفت در کیم نال نیست جائے گفت بعد ازین چشم من نخواہد گفت دامن او ز دست دادن نہفت غرق خون بنجاک پاش نہفت از دل من غبار ہستے رفت دے از صبر طاق و با غم نہفت پیش از پوست کردہ خواہم گفت	وہ کہ بازم ز نو گلے بشکفت پردہ زلف پیش رومی کشید اگر کنم گریہ نیست جاے عتاب سیل شکم چین کہ ز درہ خواب بدو کونش خریدہ ام تو ان برو امی تہک و عذر خواہ مرا مستے جام و شوق دیدارش میروم مست بر سر کولیش اگر کشد پوست غیرش نہ سرم	
کہے عشق راتوئے سائے کا سنا شمس و جبک الیائے		
طبع پس سرکشست و عمر عجزول متر مقصود از ان قرین حصول عقل اینجا عقیدہ فضل حصول	فہم پس قاصرست و نقش جہول آوازین گفت و گواگر نشود بگذر از لاف عقل و فضل بہت	

<p>کو بود علم ازین عمل مغز دل دل ز نذر تیر غریب و دخول کز رنگ نوا بود مصقول خالی از دهم اتقاد و حلول شاد و نشین بر زم گاه و حلول چون نند جانب تو سمع قبول</p>	<p>راه وحدت با سبب عشق سپر و بحریم و فالتین و بشوی روشن آئینه بدست آور و اندران آئینه بچشم شهود خلعت دوست بین دم و کش مسد این راز گویند عشق</p>
<p>کاشنا شمس و جہک الباقی</p>	<p>کرم عشق را توئے ساقی</p>
<p>ز بد و است و خود نمائے بند دل بران نہ کہ بر نیاید کند دل بران نہ کہ بر نیاید کند گردن سر کشان مجسم کند تشنه را جان ز لعل شکر کند هر خجائے که او کند بیند تو بپوئے چه گشته خرسند بازہ پایا بروے او یک چند بسر این تو ایانگ بلند</p>	<p>حائے این بد و خود نمائے چند دام گیس بدست گیر از دم رو چنان رو کہ بر نیاید گشت صید آن شو کہ یکشد زلفش بافتان بر آئندے بخشد بر بلایے کرد رسد بند بر بہ ذرات مست باوہ دوست چند بہود باوہ پایاے چون شوی مست باوہ و حلش</p>
<p>کاشنا شمس و جہک الباقی</p>	<p>کرم عشق را توئے ساقی</p>

فی الشیر

صاحب دلان کہ پیشتر از مرگ مرده اند اول کشیدہ رخت بسر منزل فنا پایند بومی فیض بہار از نسیم شان جاسنس خدای شان کہ برام طلب نمود بر معرفت شان چنان نندگشت ہر فنون موج ہلا کہ کوہ بود پیش او چو کماہ بر خاکیان عطیہ محض انداز خدا	آب حیات از قلع مرگ خورده اند انکہ بدار ملک بقار اہ برده اند انان کہ در خستہ ان طبیعت فسرده اند فسپردہ یک دو گام دل و جان سپردہ اند چون حرف خود زخمی ہستی سترده اند چون کہ و پیش صدمت او با فترده اند اہل دل این عطیہ غنیمت شمرده اند
---	--

ہر نعمت و نوال کہ حد کمال یافت
و اند زمانہ قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدرہ نشین است دین نفس آن نوع زمی کہ چون قنصت بشکند اہل سردست ہر نفس کہ از بہر دوست غایت منتشین ز پایے جہد درین مہد پر فریب نافل مشور راہ درین تنگ مرحلہ کس را درین خرابہ امید غلو نیست	مرغ از نفس ہمیشہ پریدن کند ہوس آر و ضہ جنان نکند رمے باز پس جر جمیع کیست شاہ صاوق ترین نفس تا یافتہ ترا نیچہ مرادست دست رس کافلاک محل آمد و انجم بران جرس ایک وفات مرشد کامل گواہ بس
--	---

<p>مخدوم سعدات و دین پر را و فقر بکافراست بر فلک ز تو افصح کلاه فقر</p>	
<p>پاک آبخان که آمده بود آبخان برفت آواز طبل شاه ششید در وان برفت کان مرکز محیطا کرم از میان برفت جانها زن مان که امان مان برفت در پے نشان نشان خود و بے نشان برفت از بسکه آیم از مره خوفشان برفت غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت</p>	<p>وردا که پاکیا ز جهان از جهان برفت جانش که شاه باز سوار فثکار بود غم شد محیط مرکز عالم زهر کران ولها بر غمین که این زمین نمساند از وی و دیکو نه نشان کس که ساخت چون اردمان دیده شد م غرق سیل شک گفتم بر من بشع غمش زندگے بسر</p>
<p>هر سوے بر تنم شود اے کاش صد زبان تا من بهر زبان غنیم دیگر کنم بیان</p>	
<p>از چشم اختران همه شب خون گریسته تا من درین غم از همه افزون گریسته چشم سحاب شک جگر گون گریسته بر حال از صوامع گردون گریسته تا در دمن بدیدے و اکنون گریسته اگر خون دل مدو شدے چون گریسته</p>	<p>زین ماتم از سپهر بقانون گریسته چون ابر کاشکے همه تن چشم بودے گرد و آتش جگر م بر فلک شدی آهیم ز ضعف اگر نشدے پست قدسیان کو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید چشم مرا ز گریه بسیار غم نمساند</p>

بازان حسرت اندمی دلیل غم نه شک
برجای دیدہ گردل مخزون گریسته

چون از میان رفت سبب ساکان اراد
گو خرتما کنود گنبد ازل خافت

کو آن سخن ز شیوه توحید راندش
کو آن پئے نزول بخلوت سر آتش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتش
کو بردش لبست سغنی مرید را
گاهے طریق صدق ارادت نمودش
از مرکب مجاہدہ آور دانش مشرود
سوے کفایت سوی بد انکوشیدش
بر طالبان جو اہر عرفان نشاندش
رخش از مضیق عرصہ امکان جہاندش
کو آن زبور شوق چو داؤد خواندش
دژ تگنا سے عالم صورت رہاندش
گاہے حریق مہر و محبت چشاندش
بر باد پاسے بنید حقیقت نشاندش
جہا لے کفایت جا بد استوار سازدش

ہر سائے کے کہ رخت طلب سوی او کشید

اول قدم بغایت مقصود خود رسید

ہر باد او بروہ بخلوت سراے او
ہر یک بجایے خود تمکین نشسته اند
ادنیست زان قبیل کہ دست جفا چرخ
شد در پناہ ذات مقدس نامی نفس
شکر خدا کہ بردل اصحاب گرچہ ہست
اصحاب صفت ز نندہ بہر پناہے او
یار بچہ مال شد کہ تھے اند جامی او
چاک افگند حبیب قبا سے بقاے او
باد ابقاے جملہ خداے فناے او
صد گونہ عنسم ز واقعہ صد فناے او

بگذشت یادگار و دو فرزند ارجمند	ہر یک گرفتہ شیوہ صدق و صفائی
باوش عروج روح سجدے کہ بگذرد	از حد لامکان درج ارتقائی او

خاک از نفست بر صفت کنج در برش
جاوید باد عس و پاکیزہ گوہرش

الین

تاکے زمانہ داغ غم بر جگر بند	یک داغ نیک ناشدہ داغ دیگر بند
ہر داغ کاورد و قدیر و بہتری	ان داغ را گدازد داغ تر بند
زیر اہزار کوہ عس و سست و گردہ	دشت ہزار کوہ دیگر برز بند
بر خوان میمانی او حاضر ارشوم	پیش من از کباب جگر حاضر بند
صد ہر تاب تعبیه باشد در ان میمان	در کام عیش پیش گرش کر بند
چون در نیاید از در جان لطیف و گداز	رخم ازین سراجہ حرمان بر بند
دانی کہ چیت بالش راحت از در	خستہ تگر روز واقعہ ام زیر بند

از بیم مرگ اگر چہ دل و جان جرات ست
در دے امید واری صد گونه راحت ست

مرغے جنگلی نفس بود پای بست	دست قضا لطیف نفس را بہم بست
بکشتہ بال صدق و صفای قدس	چو لان کنان بکنگر قصر بقا بست

تاوان کہ جز مصیقت نفس جانیدہ بود	در آتش باخن اندوہ چہرہ خست
والبکہ داشت آگے از فصاحت حین	شکر خداے گفت کہ مرغ از نفس پرست
غریب جان پاک نفس این طلسم خاک	آن مرغ پس بلند و نفس نیک پست
مرغ تو گرد بستہ پرست این نفس حیرا	پر خوشی تن نئے شکنے اے نفس پرست
جامی شکستن نفس آسان بود	گر جلوہ گاہ مرغ ببینی چنانکہ هست

بیرون این نفس مہم با غمت و نو بہار
مرغان صغیر زن کہ گذشت از حد انتظار

خیم دلی کہ روضہ قدسش نشین است	فارغ زینج و محنت این تیرہ گلشن است
نشین درین سہر آمدس کہ عاقبت	جائے اقامت تو سہر اے شمن است
روشن دلے کجا کہ بود در شناس گل	و ازادہ کجا کہ زبان ان سوسن است
آنگرد کہ هست گل سپرزوہ ز گل	گلچہ کہ در تہ گل کردہ مسکن است
تالشنو کہ سوسن ازادہ و دوزبان	پروغن سخن در بست کش از خاک مدفن است
جامی نظر سومی چہن انگن یہیں کہ گل	زینسان چرا بخون دل آلودہ دامن است
گل را برفت دامن مہم صحت ز دست	گویا غلط ہے کہم آن دامن صفت

گلہا شگفت و گلرخ بازیر خاک خفت
مارا درین بہار گلے بس عجب شگفت

خیز اے سیم درد بحریم حین بر سر	دزہر گل و گیادہ چہن یک سخن بر سر
--------------------------------	----------------------------------

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک	حال حریف تخته درون کفن پرس
نگر بازه روی نورستان گان باغ	پرتزدگی عایش از سترن پرس
چون شمع لاله بزم نسرود زمین شود	زان شمع نور بخش بهر انجمن پرس
سر دی بوجے بر لب آب روان دزد	احوال ناروانی آن نارون پرس
فرش حریم سبز چو آس بریز پاسے	چون ست زیر خار و خار آن یکن پرس
سوسن چو زبان بناتے کند حدیث	از خاشے آن لب شکر شکن پرس

آید پس از بهار چمن را خزان بدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان دگر امی برادرے	در ملک نظم جمع گرانمایه گوهرے
ز انسان برادرے که در اطوار فضل و علم	چون او ترا د مادر ایام دیگرے
در بوستان قنصل سرانیده بلبلے	بر آسمان علم درخشندہ اخترے
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام	پیش قدم ز نور قدم داشت رہبرے
یک شمع از شمائل او گریبان کنم	جمع آید از مکارم اخلاق رہبرے
وروا و حیرتا که ز باغ جهان برنت	آخورده از نهال کمالات خود برے
چون او ندید دیدہ ایام فترتها	روشن دے دقیقه شناسی سخن درے

این نکته گوش دار که دگر اینهاست
نظم بدیع دوست دے محال است

رہتے دور و داغ تو ام یادگار ماند	صد حسرت از تو و ردل امید وار ماند
بلبل کشید پنج گلستان و عاقبت	گل را صبار بود از دہسره خار ماند
دریاشد از مهر شک کنارم و لے چود	کان گوهر گمانہ من برکت ار ماند
لے یار مہسربان کبرم و شکیر لے	کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در میر خرم کہ از دل رشیم اثر نماند	دین سوز و بے قراری من برقرار ماند
انگس کہ بود از دے جان زدست شد	دین جان زار ماندہ ام چہ کار ماند
خارے مے خلید مراد دل از گلے	آن گل تاند و در دلم این خار ماند

چہ کہ یاجم از قلم مشکباراد	سازم حامل دل و جان یادگاراد
----------------------------	-----------------------------

یارب بروح پاک ایمنے کہ درشش	روح الامین ہمزگدایان کترشش
یارب بنفس زاکیہ او کہ کرد و ف	زالود گے ہر چہ باید مطہر شش
یارب بصفوت دل پاکش کہ ساخت	عکس فروغ ذات تو شکات نورش
کان مفلس غریب غریق گنہ کہ کرد	دوران زخشت بالش و ز خاک تبرش
عاری ز طاعت آمدہ پیش تو خلق	پوستان ز جامہ غامہ قہال در برش
وز آسمان جو و حساب کرم برہنہ	باران فیض رحمت جاوید برہر شش
گستاخے کہ کرد ز غفلت دین زبان	کا در دہ رو بسوے تو بار و میادش

چون نام شد محمدش از فضل ہر یک	سازش مقام زیر لواے محمدے
-------------------------------	--------------------------

نعت المہر شہ	
--------------	--

عندل در مرثیہ

آن لادریخ کو باشد از داغ ما در غش سرمو بتازگے بود از باغ لطف رسته خرم گلے بر لبان بشکفت بعد غمے آزاکہ این شامہ دوران زباید از کف زان گم شدہ ندانم با من نشان کہ گوید دل رادہ برون شد کہ باشد از شب غم زنیان کہ شغل بجران شد بچ غش چاک	از دید و رفت لیکن پسینہ ماند و غش ز ویل قهر موجے کند از جویم غش ناویدہ سیر بلبل تا راج کرد از غش شکل کہ بیج عطری شکین کند و غش جانے ز رفت کہ کس کم دن توان سر غش کز باد بے نیازی بے نور شد بر غش کے خواب راحت آید بر بستر در غش
---	---

ترکیب بند در مرثیہ

این کہن بلغ کہ گل پہلوے خاست درو برگ راحت مطلب میوہ مقصود موجے ما فاشک کہ با این ہمہ عطر افشا نیست بزرگ خود کہ در دامن مطرب خفت ست بغیر غمی کش اوراق چنین ز گین ست بہر عبرت بکشاف زمین چون نامہ	نیت یکدل کہ نزان خار نگار ست درو برگ بے برگی دیوہ غم بارت درو خون افسردہ آہوے تار ست درو منہ انگشت کہ صدا الہ زار ست درو نقش کم عمرے گل کہ دنگار ست درو خط مشکین تیان بین کہ بمار ست درو
--	---

چون جهان ز غم جوگان فضاگوی صفت	بے قرار است چه امکان فراست و درو
بقیاری جهان صبر و قرارم بر بود	کام دل و آرزوی جان کنایم بر بود
<p>نگرگر دشمن این خرج جفا آئین را رغبت صد گوهرم از چشمم چو در بلبک موجود از حریم حنیم شاخ گل تازه شکست سیم در خاک شود سیم نه اتم زه پود بے رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من مایه شادیم آن بودند انهم بچه چسبند حرفت فرقت او میرند از سینه علم</p>	<p>که چنان زیر و زبر کرد من مسکین را برد چون در صدف لطف صفی الدین را تا بیا آید از ان روضه حور العین را ساخت در خاک نهان آن بدن سین را بستم از خون جگر دیده عالم بین را شاد سازم ز غم این خاطر اندر گهین را من کشم دم بدم آه ز پیکر سکین را</p>
<p>همدم آه و لارا به لیلین جوے شبنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی</p>	
<p>رفت و سیر ندیده رخ تو دیده نمود چند دست اجل اے غمچه نورسته ترا بر تن عاجز تو هر چه بود این همه رخ هر سر سویی بفرقت ز بلا شد تیغ انیم ز هر چو در بخت فلک در کامت</p>	<p>گوش یک نکته ز لبهای تو شنیده نمود یک گل از شاخ امل دست تو باجیده نمود زیر پا مورچه از تو زنجیرده نمود فرقت از موسی ولادت ترا شنیده نمود شریت شهیدی ازین کامه تو شنیده نمود</p>

<p>آز آفرین کند خاک کثافت و بان بر سر دست خزان سوی خاکت بروند</p>	<p>و من تنگ تو یک لقمه بخایند هنوز آزین پامی تو گامی نخر امیده هنوز</p>
<p>عمر نزدیک شد از نصرت بهشتا در هرگز این واقعه صعب نیستا در</p>	
<p>ریختی خون دل از دیده گریان پدر صد ره از دست تفاسیده با خن کند نوبهار آمد دگلمایم رستند ز خاک جان خود بدید و جان نوعوض لبستاند شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست همچو گل گریزند چاک گریان حیات خواب دیدت که دل جمع بر نشان کرد</p>	<p>رحم بر جان پدر آمدت امی جان پدر گر بفتادی از ان رفته در ایام پدر تو هم از خاک بر آ امی گل خندان پدر گر بود تا بعضی روح بعضی ان پدر یوی پیراهنت امی یوسف کتفان پدر دست خار بر خاک تو و دامان پدر است شد عاقبت این خواب پریشان پدر</p>
<p>چون کس نیست که ز صورت حالت پرسم بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم</p>	
<p>زیر گل تنزل ای غنچه رعنا چو نه سلک جمعیت ما بے تو گشت ست زهم بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش ترا بے تو در در زمین تنگ شده بر من جا</p>	<p>بے تو ما غرقه بخونیم تو بے ما چو نه ما که جمیع حنینیم تو بے تنها چو نه بوده تلخ سبب امروز تر با چو نه تو که در زیر زمین ساخته جا چو نه</p>

میشود ویدہ بے ناز عبا رے تیرہ	زیر خاک آمدہ اے ویدہ بنیا چونے
خور و غماے تو ام ده که خیال تو گئے	سے پرسد کہ درین خوردن غماے چو
رو بصر اے عدم تافتے از شهر وجود	من ازین شهر ملولم تو بصر اچو

گر چه جان دولم از نادک بجران خستے
بیک رومے ازین ورطه بجران رستے

حیف بودی چو تو در می کف بد گهران	یا چو تو آئینہ در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمع ز سر ایدہ قدس	خج بر افروخته در انجمن بے بصران
حیف بودی چو تو ماے همگی در خور مهر	تبع کین خوردہ درین معرکہ کینہ دران
آمدی پاک دشنہ می پاک پس بر غیب	دست نایافته بر تهمت تو پردہ دران
ای خوش آن دلبر گلچہرہ خوش لہجہ کز دست	زود بر بست زہنگامہ کوران و کران
نیست در کار ذاک نمکیے کاش تصنا	افکنند سنگ درین کار گزشتہ گران
چو کند پیر جهان ویدہ تناسے بقا	بار رقتن جو بیستند از و خرد تران

جائے آن بکہ درین مرحلہ آن پیشہ کنے
کز مرگ دگران مرگ خود اندیش کنے

شربت تلخ ز سدا خور ازین جام ترا	کام ناخوش کنده این جرعه بنا کام ترا
وام تلہیس بود هر چه درین صید گشت	جز قفا و از ماند کس ازین وام ترا
فاک شو خاک کز آفانہ درین دوسپهر	خاک سازد بتہ پایسے مرا انجام ترا

رقم نام خود از تختہ ہستے برکش	گاہ از لوح بخت محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام برآورد زین پیش	کہ فراموش کند گردش ایلیم ترا
مے کئے از زودی پختگی از ہر خامے	چند دل رنجہ بود زین طمع خام ترا
باہ فائے مطلب و دولت فائے بگذار	باہ دین بس بود و دولت ہلالم ترا
رو بہ یوار کن و سہر گر میان رکش	ہر چہ چیز ہستے حق دامن خود زان و کش

فی المقطعات

رخ زرد دارم ز دوری آن در	ز دہ داغ و دردم درون آن در
چو من گاست گوی غم فرقت تو	مہ نو کہ باشد بدین گوشت لاغر
خطت خضر و بعد کجبت مشک بست	تنت سیم و لعل لببت تنگ شکر
بجنت نعیم شہید محبت	سہبت غم نہ نصیب محبت

بلہا یلے بگفتن نصی
بطاعت بنیے گمیو معسر

ولا منشیں درین دیر اند چون خند	سوی مرغان قد سے تشیان پر
بود گیتے درختے سہر شاخ	دلے جلد سوے یک مہل سہر
زہر شاخے سوے آن مہل دجوع	جو آہا یافتے از شاخ گندہ
بناشد شیوہ مرغان زیرک	نشتن ہر زمان بر شاخ دیگر

تقطیع

جامی مبنیہ توسن بہت بیج آرز	ہمچون خزان بر آخر آخرومانیان
از خان خاکان مطلب لقمہ تارہ	نزل بقارامدہ آسمانیان *
آزاد گئے گزین کہ نیز زدنبرد عقل	ملک جهان بدین روسے جہانیان

ایضاً

ہر سپہ کو از پدر لافندہ از فضل و ہنر	فی اہل گرویدہ و رامدم بود امر و ست
شاخ بہ برگ بچہ باشد از درخت میوہ	چون نیارد میوہ بار اند شمار ہنرمست

ایضاً

پہ لقمہ و خرقة ہر بھٹنہ	نشاہ کشیدن ز حلقہ گزند
برو بسے بود خشک نانی کفایت	بعمرت بود کمنہ و لقمہ پسند

ایضاً

ہر برق درخشان کہ بر آید ز بد نشان	صد شعلہ از ان در دل افکار من افندہ
بر گوہر آشکم جو فند گوہر آن برق	لعلے شود از چشم گہر بار من افندہ

ایضاً

شاعری میگفت وز دوان معافی برودہ	ہر کجا در شعر من یک معنی خوش دیدہ
ویدم اکثر شرایش را یکے معنی داشت	ہرست میگفت آگنہ حنیماش برادر دیدہ

ایضاً

زیادہ ان شہرت میں بلکہ جائے	کشیدت فانی ہر دم گریبان
زیادہ ان محنتی دروہرچ خواہے	بایں گریح و ذم لیسان

ایضاً

بیاخ کراخت چون زند دم	دشمن باشد چراغ بخش راقبت
تفت افکن بر رخ آن آخ کہ ہرگز	نیفتد زین مناسبت رخ تفت

ایضاً

بعد و شام کہ گیرند وقت را تمام	تقصا اگرچہ نباشند مستحق آزا
بغیر و عمل نخواہند قاریان قرآن	زہماں وقت دوقفے باشد ایشانرا
گرفتہ اند ہا تقصا از ایشان باز	بسم و عاودہ خود و قفہا سے قرآن را

ایضاً

برائے نعمت دینے کہ ناک بر سر آن	منہ ز منت ہر سفلہ بار بہ گردن
لیے کہ در دوزخ و دوزخ نشزد دست و کمر	بماند ابد الدہر عار بہ گردن

ایضاً

باقصا جانی رضا دہ گرچ حکم اوترا	از کو سوے بد از بد سوے بد سو بد ز بد
از برائے حکمتی روح القدس از طشت	دست موئے را بسوے طشت از بد

ایضاً

ہر کہ دل بر عیشہ گیسے نہاد	بر حسد و باطن از غرور و جہلاد
----------------------------	-------------------------------

دامن او گیسو کز مہمت نشانند	آستین بر دینے و بر اہل ا و
ایضاً	ایضاً
سبز و خرم نشود از خرم باران ہرگز	اے سحر سودی نکند تربیت نابل گرچہ بر ترنمے از خلق جہان مقدس خار شکے کہ نشان بسردیوارش
ایضاً	ایضاً
کز اینہا گیر دت دل سال دیگر	مشو مغر و حسن خوب رویان بزلت دلکش و رونے نگارے چنین کا سال از خوبان یارے
ایضاً	ایضاً
ہر چند زندلات کرم مرد درم دوست	در یوزہ آسان ز در او نتوان کرد دیرین شلے ہست کہ از فضل حیوان نارنج توان ساخت دے پوتوان کرد
ایضاً	ایضاً
دل درین وحشت گہ بیگانگان	یک حرف ہشما حاصل نکرد ور و فا کو شید عمرے لیک ازان غیر حرمان و جفا حاصل نکرد کیمیا اگر سالما ہر عنایا کند جان و جز عنایا حاصل نکرد حاصل خود کرد صرف کیمیا ہیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد
ایضاً	ایضاً
مشو با کم از خود صاحب کہ عاقل	ہمہ صحبت بہتر از خود گزمیند

گر آنے کن باکم از خود که او هم	نخواهد که با کمتر از خود نشیند
--------------------------------	--------------------------------

ایضاً

اے سہی قد کہ عمر تو آگشتر	ہمہ معزوف نمود تعریف است
قد و زلف ترا اگر مبدہ	کرد تعریف جائے تشریف است
نہود این جنس نکتہ بر تو نہان	کہ الٰہ لام بہر تعریف است

ایضاً

بجنگ جو صنم خویش گفتہ ام صد بار	رسیدہ سنگ جہایت بر آگینہ من
رسان لبینہ من سینہ را بر رسم صفا	کہ پاک بہ دل همچون تو لے ز کینہ من
بمشوہ گفت ترا اگر چہ سینہ صاف آمد	گمان میر کہ رسد در صفا لبینہ من

ایضاً

بد آن رخ چہر اکسم تشبہ	ترک تشبہ نامو جہر بہ
گر چہ آمد مشبہ بہ خوب	ہست صد بار از و شبہ بہ

ایضاً

ای خواجہ عقل بین کہ بزرگان شہرا	بر خوشنقضای جہان تنگے کند
گرفتہ آتش مجلس صدر آورند رودے	ہر یک بصد مجلسش آہنگ میکنند
بہر گزے زمین کہ بود ملک دیگرے	آتش زبان کشیدہ ہم جنگ میکنند

ایضاً

چنان ز خلق ملولم کہ آج چشم نیا	مرا خیال کسے روز و شب خواب گریزم
بسیار چون روم از آفتاب تابستین دان	کہ من ز سایہ خود نے ز آفتاب گریزم

ایضا

بود شاہ رعیت آن حزنیز	کہ دورے گنہا سے زرد فینہ
عوان چون بایشان زوید و گیرد	بہر دستش کم در زبان خرنیز است

ایضا

تمامی از باب کرم ایامین غما شد	اہل بیت را بود قاف قناعت فرخین
راہ راحت نیست در جام عم انجام مع	کہ اس یاس از کن نہ کا یاس حد الر حنین

ایضا

ہر کہ نا کس بود در اہل و شہرت	بقالیب و ہر کس نشود
سگ گس را اگر کنے مقلوب	قلب آن غیر گس گس نشود

ایضا

درین تسیم حسد ان کہیں کن پیونہ	کہ ہر کسے کہ سنے دل بر آشتانی او
اگر مخالف طبع تو باشد او فدا عشق	مذاب روح شود صحبت ریائی او
و اگر موافق طبع تو باشد او خلاش	مذاق مرگ و ہر شربت جدا سے او

ایضا

مطرب خوش لبی را حسن و اباید نعت	آدش از شتہ جان عقدہ و عم گبلہ
---------------------------------	-------------------------------

نہ چنان کو کثرت تحریر و ذکر انفسم	در بیان ہر دو لفظش از غزل و مہم گیلہ
ہر چہ بر بند و بہم تاظم بعد خون جگر	اور زانہنجار سے الہام نشاں زہم گیلہ

ایضا

نظام قائم آن کاہم کہ شمس ہر	چنانچہ بود ہم زدہ ہر چہ خواست نوشت
اگرچہ شمس فروغ از دروغ سے گیرد	دروغ در بہت و در ہم چہ بود بہت نوشت

ایضا

چاکلی از قیام چون رہی بعد ازین	ایسا باش در ملک تو ہم شمس
شم تو در خانہ ویران شد ز وقت الیست	خانہ بیت شعر و اہل بیت فکر کہ بس

ایضا

ابا شایہ کہ ہر جا سہ عدل	نہاوی ظلم از آنجا رفت برداشت
بر اندیش تو رہے بود کہ محنت	دل تیج تو دانش یکہ محنت برداشت

ایضا

باز دست از پیہ پنجہ گریبان حیات	جامی امانت دامن بود ہی بہت
سای عرش شصت شد در لچہ بستہ گوش	تا ازین وریا بر آری امید مقصود ہی نشست

ایضا

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر	بہفت بیت شود نغمہ ساز و قافیہ سبع
میہفت پیکر گنور گنج بہر غنہ سے	نمودہ است دہن در و نہاں صد گنج

چوبیت بیت زہر ہفت ازان دومہ است
گرش بیج شائے لقب نند مرغ
زہنت عضو کیے یاد دبا و کم آن را
کہ ہفت ہست مرا ششش رقم زندیا پنج

ایضاً

منہ جمعیت از خواب دلا لازم شمار
سک صحبت را کہ جمعیت بجمع ادسے بود
نظم پرستنے چو در تقطیع گرد و مفرق
جو اجزائش زہم ہر جہاں سے بود

ایضاً

حرص چو در زسے کہ ز سودا و سود
پنج توشش کرد و ہشت تو نہ
رنج طلب را ہمہ بر خود گیسر
یطابک الرزق کم تطالب

ایضاً

بدندان رختہ و رنواد کردن
بناخن را د خار را ابریدن
فروستن بالشدان نگولار
بر پاک دیدہ خار آتش بار چیدن
الفرق سہر نادون صد شتر بار
از شرق جانب مغرب و ویدن
بسے بر جامے آسان تر ناند
ز بار منت و زمان کشیدن

ایضاً

ہشتے پیکرے کہ نایت حسن
سیاہ نیکو ان را بود سہر خیل
سہر احسن او و دوسرے شد
فانغشی و جدہ قطعاً سن الیل

ایضاً

عشوہ شاہ دینے طمع انگیز بود	جامی آن بہ کہ ازین می نشو می طمع
لقمہ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس	بہر خلوا سے کسان کفچہ مکن دست طمع

ایضا

منکہ از دولت قناعت رست	کردن ہستم ز غسل طمع
طمع از مال و جاہ بیدم	مخت فاقہ بہ کہ ذل طمع

ایضا

جامی انہای زمان ز قول حق صند و کیم	نام ایشان نیست عند التبریز شر الدوب
گردن بہت کیش از ربکہ تقلید شان	ورنہ افتے عاقبت از منبع صدق و صواب
و بریا بان سہدیم و ہر سر گشتہ جان	ہر کر ابا شد دلیل رو اذ اکان الغراب
و ریاس دوستے سازند کار دشمنے	حسب امکان العیبت از کید اینان اجتناب
شکل ایشان شکل ان فعل شان فعل ساع	ہم ذیاب فی ثباب و وثیاب فی ذیاب

ایضا

بشہ فقر جاے شیران ست	شیر این بشہ باش تا باشے
بشہ مرد و صیت نفے وجود	مرد این بشہ باش تا باشے
باد و اندیشہ جمع نتوان بود	بریک اندیشہ باش تا باشے

ایضا

جامی اگر یافت درین کشتہ زار	منکر تو بر کار زراعت مزار
-----------------------------	---------------------------

در دل خود تحسم تمناعت فشان	بہتر ازین هیچ زراعت مردان
تحسم پر اگندہ کہ در گل بود	تحسم پر اگندگے دل بود
<p>خوشوقت مردمان کہ تہ خاک خفتہ اند</p> <p>آن ہم کنون ز راحت ایام رفتہ اند</p> <p>ہرگز درے بشقب فکر ت نسبت اند</p> <p>چون سبزہ گشت خرم و چون گل شکفتہ اند</p> <p>ہر جانودہ باز و مہر بانہفتہ اند</p> <p>بر راست چست سطلعنے اگر راست گفتہ اند</p>	<p>جامی بروی خاک چو یک زندہ یافتہ است</p> <p>کردی زہر و روان رہ صدق ماندہ بود</p> <p>قوے رسیدہ اند کہ در کار گاہ فضل</p> <p>نمارے بجان اہل دے گر خلیدہ است</p> <p>خاطر مدار رنجہ اگر عیبہ از تو</p> <p>از گنج چہ اعتبار اگر کج نمودہ اند</p>
رایعات	
<p>طوبے لمن ارتضاک فخر العذہ</p> <p>تو خواہ بدہ کام دلم خواہ بدہ</p>	<p>این ملکوت کل شے بید</p> <p>این لیکہ دلم جز تو نہ ارد کامے</p>
ایضاً	
<p>خاص تو در اسے کبر یا وجیروت</p> <p>انت الہاتے وکل مے سیئوت</p>	<p>لے رحمت تو شامل ملک و ملکوت</p> <p>جائز اتوقوت ست و در اتوقوت</p>
ایضاً	
سہ من از امیر انعت جای سرور	لے چشم من از نور زنت چشم نور

ظاہر تو گشت جملہ ذرات جہان	خورشید صفت در ہمہ ذرات نمود
ایضا	
یک ذرہ ز ذرات جہان پیدا نیست	کز نور تو لعلہ دران پیدا نیست
از غیر نشان تو ہے جستم وے	و امر و ز غیر تو نشان پیدا نیست
ایضا	
در دیدہ عیان تو بودہ من غافل	در سینہ نہان تو بودہ من غافل
از جملہ جہان ترا نشان مے جستم	خود جملہ جہان تو بودہ من غافل
ایضا	
در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست	در خلوت جان دل نہان غیر تو نیست
گفتے کہ ز غیر من پیر دار دلت	اے جان جان جان در دو جہان غیر تو نیست
ایضا	
بہر شکل تباہ رہ زن عشاق حق است	لا الہ الا عیان در ہمہ آفاق حق است
غیر کے کہ بود ز روئے تقلید جہان	واللہ کہ ہمان ز وجہ اطلاق حق است
ایضا	
جگر جہان سہرا لکے پنهان	چون آب حیات دریا ہے پنهان
پیدا آمد ز عسر ہے ابنوہ	شد بحر در ابنوہ ہے مانے پنهان
ایضا	

آن شام غیبی زنمان حسانه بود	ز جلوه کنان خمیه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات	هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضا

ای صفت روح عظیم آئینه تو	وی ظلمت خاک دم آئینه تو
روی دگرست در هر آئینه تو	ای شرده هزار عالم آئینه تو

ایضا

یارب زدو کون بے نیازم گردان	وز افسر فقر سرخوارم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان	زان ره که نه سوی تست یازم گردان

ایضا

یارب همه خلق را بمن بد خو کن	وز جمله جهانیان مرا کیسو کن
روے دل من صرف کن از هر چه	در عشق خودم بکجیت و بگرد کن

ایضا

یارب بر ما نیم ز سرمان چه شود	را به دهمیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی	یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضا

الحسن بتان ما و سپاه از تو	وے جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل از دست ایشان یارب	ز ایشان نالیم باز خود یا از تو

ایضا

وز خط خوش و عارض مہوش بر بان
بنامی و مرا ازین کشا کش بر بان

یارب و لم از بان سر کش بر بان
یعنی کہ جمال خویش بر بدن ز تہ

ایضا

سیر آمد و اسم ز خوشن دستم گیر
اے توبہ دہ و توبہ شکن دستم گیر

اسی فضل تو دست گیر من دستم گیر
تا چند کنم توبہ و تا کہ شکنم

ایضا

چون بشکستم توبہ ام خواندی چیت
یک دم بشکستہ اش گذاری نہ دست

کردم توبہ شکستش روز سخت
القصہ ز نام توبہ ام در کف تست

ایضا

وز عشق تبان سیم غمغیب توبہ
زین توبہ نام درست یارب توبہ

از مشرب مدام دلافت مشرب توبہ
دل پر ہوس گناہ بر لب توبہ

ایضا

وز لعل مہا ہے بہ تبا ہے توبہ
زین توبہ کہ میکنم اسے توبہ

ازیل ملائے و منا ہے توبہ
در توبہ چو ہست اضافہ افضل خویش

ایضا

کہ دادہ و گاہ دادم خوانیم ترا
آیا کہ نام نام خوانیم ترا

کہ دادہ و گاہ بام خوانیم ترا
جز نام توبہ لوح جان حرفے نیست

ایضاً	
بے سابقہ فضل ازل نتوان یافت توبہ بے بدلے ترا بدل نتوان یافت	قرب تو با سبب و علل نتوان یافت برہرچہ بود نتوان اگر مستحق بدلے
ایضاً	
آبان گشتہ بمسال وجہ مطلق جان در غلغات شوق او مستغرق	کے باشد و کئے لباس سہتی شد عشق دل در سطوت عشق او مستغرق
ایضاً	
تاثیر ز آلت از محالات بود بائے ہمہ او ہام و خیالات بود	حق فاعل و ہرچہ جز حق آلات بود ہستے کہ موثر حقیقے ست کیفیت
ایضاً	
گوید عالم خیالے اندر کرد رست جاوید در و حقیقے جلوہ گرست	سو قسطاے کہ از خرد و بخیبرست آرے ہمہ عالم خیالست و لے
ایضاً	
راہیت از خلق سوی حق پر کم و کاست و انکس کہ درین آہش نگندہ نہ نداشت	بہایت از حق بخلق بس و شن و راست ہر کس کہ در ان ریش رساند نہ رسید
ایضاً	
شکل شود آسودہ ترا دل زہمہ	لے در دل تو نہ از شکل زہمہ

چون تفرقہ دل ست مائل زہم دل را بہ کیے سپارہ گسل زہمہ

ایضاً

بہ صورت دلکش کہ ترار دے نمود خواہ فلککش ز روز چشم تو رہود
رؤ دل کیسے وہ کہ در اطوار وجود بود ست ہمیشہ با تو و خواہ بود

ایضاً

آچند پے نفس دغا باز روم تا کے رہ عقل حسیلہ پرداز روم
از تنگ وجود خود بہ تنگ آمدہ ام یارب کر مے تا بعد م باز روم

ایضاً

ماہیم ہوج خیز مرمان شدہ غرق چیزے نہ بجز عونت و حیلہ و رزق
لے کا ش نے یافت زہ از لہجہ جمع کشتے وجود اسوے ساحل فرق

ایضاً

خوش آنکہ ز قید خود پرستے بہیم از تنگ دے و تنگ دستے برہیم
بنیم فضاے راحت آباد عدم وز محنت تنگناے ہستے برہیم

ایضاً

نئے غنیمت باغ من طراوت گیسو دے شربت عیش من حلاوت گیسو
از حنم سعادتم اگر بادہ دہند در ساغر من رنگ شفا دست گیرد

ایضاً

یک چشم زدن حیا تو پیش نظر	و صل تو سجده و جبهه جو یان همه عمر
بهر ز جمال خوب دیان همه عمر	

ایضاً

خواه به بهار گید و خواه به بهار ناز	کس نیست بجز چار صباغ رزان
آرے دستش بعبادت رنگ رزان	که سبز دگمے زرد از ان ست از ان

ایضاً

زمین پیش ربه بود بغداد نیاز	موصل بحبریم وصل آن کعبه ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز	ایمن شود از حرامی آن راه دراز

ایضاً

بهریت کف جود شبه کوه و تار	هرگز زلفت بغیر گوهر بکتار
موجش بعراق چون گهر کرده نثار	جامه بهرات از ان گهر چیده نهار

ایضاً

شبه چون مه چارده شب آمد ز سفر	بر فتح هرے یافت دم صبح ظفر
وین طر فک سال و ماه این فتح شود	روشن چو تامل کنی از شهر صفر

ایضاً

جان از تو آید من اندوه کشم	وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر توئی و دل داده منم	اندوه کشم از تو داند و ده کشم

	ایضاً	
و انکہ گدہ میکنی کہ رستی ز برم		صد تیغ جفا ز دی و راندی زورم با انیمہ خاک باد بر فرق و سرم
	ایضاً	
از خاک درش در دسرخ و برم		گفتم کہ ہواے او برون شد ز سرم لیکن جو بحال خویش درے نگرم
	ایضاً	
صد گوہر از سفتہ باد گران		بر سندانہ ز خفتہ باد گران با من سخن از کوئے این بس کہ رسد
	ایضاً	
زان شیوہ نیامدش بجز باد بست		جامی عمر بخلق عالم پیوست فارغ ز بہم کنون بکچہ نبشت
	ایضاً	
دارم مہ اسباب جہان آمادہ		بستم ز علایق جہان آزادہ اسباب ندیم و کتب و انہن معشوق
	ایضاً	
و افقاس ترا بود بران حرف لاس		با غیب بہ بیت اندہے حرف شناس

باشی آگہ از آن حرف در امید و سر	حرفی کفتم شکر اگر داری پاس
ایضا	ایضا
در دعوے لاف معنی از من بگرفت	خوش آنکه ز مدعی رهن بگرفت
هر جاز در خانه و رآمد و عوے	معنی بشتاب از ره روزن بگرفت
ایضا	ایضا
در مسید و خافته بے گردیدیم	بس شیخ و مرید را که پابو سپیدیم *
نیکساعت ز بهستی خود درستم	نمی آنکه ز خویش رسته باشد دیدیم
ایضا	ایضا
حیران شده ام که میل جان با من چیست	واندر گل تیره این دل روشن چیست
عمر نیست که بایز از من هستی من	من سگ ویم و لے ندانم من چیست
ایضا	ایضا
ای یافته مرهم خود از داغ میسر	نظاره طاوس کن از زاغ میسر
گفتار نکوش و بقال منگر	انگور خوراس سادہ دل از باغ میسر
ایضا	ایضا
از دعوے یا ز نامه گرفت دلم	وز گفت و شنید عامه گرفت دلم
ای شاه قلندر ان خدا را نظری	اکز ریش و منش و عمامه گرفت دلم
ایضا	ایضا

دونی چ کسم ز تاکان تاکس تر	وز جملہ خندان ز خسیہ خس تر
ور راہ طلب کہ واپسان بسیارند	ہستم ز بہمہ مرحلہ واپس تر

ایضا

سرخ ز لب لعل لبنگ آوردن	وز گل بگیاہ بوے وز نگ آوردن
مقصود دل از کام ننگ آوردن	توان توان ترا بہ چنگ آوردن

ایضا

بازارہ و رسم دلبری راوریاب	آمین تنگستہ پرورے راوریاب
شد مشتری نام تو خورشید بہر	اکوہر بیا د مشتریے راوریاب

ایضا

این کاسہ کامن بے توبیے آرم	نے از پئے شادی و طریبے آرم
چشم سیدہ توروز من کرد سیاہ	روز سیدہ خویش شبے آرم

ایضا

دردا دہتر بار در دوا در و ا	کامروزندارم خبرے از فردا
فسدہ اکہ شوم فروز بگاہ و خویش	رب ارحم بے ولاتہ زنے فردا

ایضا

جامی دم گفت دگو فسد بندہ گر	دل شفقہ اغیال پسندہ گر
در شفقہ مدہ عمہ گر انسایہ بباد	اگارسیدہ شدہ دورتے پسندہ گر

ایضا

ماشا کہ نسیم من از سعاد دے
تا صید کنم ز نامجوئے کاسے
نچتم ہو سے بود ز چون من خا
بر صفیہ ایام بسا ندنامے

معاذِ ربِّ العظیم

لے کردہ نہان رسالت خوان عطا
در یوزہ احسان و تنائے عطا
چون هست دلت بکرز عدل محیط
زان صورت حیث را خطے خواند خطا

شاہِ بابر

در شہر دو جا گرفت اجاب مقرر
یک جاے یکے دو گیران جاے دگر
ماسد زمیان نشان چو گیر دسر خویش
با یک دگر از نام تو گویند خبر

علی

آد برون آن نگار برقع بستہ
د ز نام خودم سوال کردا ہستہ
گفتم کہ سر حرف ست ز تسبیح سجود
زا غیار جہد ایک دگر پوشتہ

حسن

ہر چہ کہ در دل غم ہجران افگند
جان پر تو حسن بجانب آن افگند
حسن را چو فروزن نمود یک لفظ دگر
از خون جگر قطرہ بد امان افگند

بابر

آن آہام کہ دل در طلبش مے پوید
کا ہے ز عرب گز عجم میجوید

دور از لب یا قوت تو بیا ز سہراق | مار از زبان و نارسے میگوید

اسحق

آہنا کہ در آفاق ہبم پیوستند | آخر ز میانہ پائے رفتن بستند
مفسوس کہ حاسدان نادان پئے نام | بروضع دگر بجائے شان نشستند

صفی

ای بوالہوس از عشق خبر گیری | دے تلخ سخن نام شکر عینہ خبر
بر ساحل دریا صدف دیدہ تھمتے | لاف از تک دریا دگر عینہ خبر

عبد اللطیف

زربا چنان دست چوکان چون فلک لاگشت از آن | در دی رخ از مد از طع پیوستہ شاہان جان

عبد اللطیف

چہ جوئے چارہ در عالم زدائش کیے تجھس | در دل گہر دیس کا بنیابے چارہ غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

کیے در سلطنت تابندہ بین خورشید فراٹے | کہ مٹی دیدہ در روی چو ہر شمس ہر شاہ

میرزا ملک محمد

میر من باز کہ تابرو دے گل گیریمے | ہچو خم در خون ل زنگوٹہ بودن تلبکے

ملک محمد

اگر چہ بر رخ گل ابدہ نیکوست | بیا محم نیست جز نبوغا فیض دوست

ملک محمد

در ملاحظہ کیے گئے چو دوست | تانتہاں دی ما بجانب اوست

ملک محمد

انیم سہل بہر ان کوی در مقفل | گوشہای چشم گوہر بار عرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تہ کم جو بہانہ | ز در دے مدارم بکرانہ

ملک محمد

باد آمد و مژدہ گل در میان داد | بر من در دشا دمانے و عیش و کثاد
چون بہت مراد در گل اکنون براہ | راحم لب و روح پرور ساقے باد

خلیل

دردا کہ روز خستہ آخر شب رسید | وز تخیل نہراق مرا جان لب رسید

عبد القادر

در عشق تو آہ سر دم از حد گذشت | خواب پر دے زردم از حد گذشت
لے آمد بے تو چشم بیدار بدرد | بنائے تھا کہ در دم از حد گذشت

عبد القادر

غزلم خال لب نہفت ان لید زوی ما | اگر باشد بقادر یا بش آفرین شیدا

نوح

ماہ لیلے صفت مابین فریاد و نالہ شد
سوخت از دل غم مجروح من مجنون شد

صفحہ صدر

بہر بوی ز صحبت جباب
میر و دجان من صبا و ریاب

شمس

سوختم ز آتش حیران و ز شوق
بر سر سوختگی بیجوش

حمزہ

از رحمت از لے تازہ شد بحمد اللہ
نہاں عیش کہ بود از سموم ہجران خشک

کمال

وانع کہ ز دہرست مرا بدول بہار
باید بوجہاں قدوز لست تو مد ادا

میر مظہر

مے برم بر طرہ آشفات شیک امی پرے
گرچہ او ہمسایہ شد با آفتاب دلیری

ایاز

از من بیکے و دکانہ یاد آر
در پارے گوش یاد آر آزار

میر علی

ہر کرابنیم مہر واد رویت اہل است
بلکہ ماہ و مہر ہم بیرون میلے نیستند

کابوس یا لوس

آن کمان بروچ دشمن شد کہ میا ز تو بہر
دوست را مارک و نیم آگاز پائے نگہند

بابوس

چون در لباس حسن کند جلوہ شکل تو | ماہ از خجالت تو در افتد ز مایع خویش

خواجہ جان

ولا صافی مبسم در خواہ و انگہ | بکش ناز جانان کہ نامے بر آرسے

روح اللہ

گرچہ روح القدس از شکل قدس مسیح نزدیک | گفت طوبیٰ لدنہ الحال ز طوبیٰ بہرید

فتح اللہ

در صورت قبلہ اجالتش | حالیت کہ سجدہ میسر بندش

شکر اللہ

چو یافت از شکرت دل سکون پیوستہ | لطفے کن و ضم کن کنار ہر خدا

ملک

ماخیمہ از مالک بستی بدون زودیم | در عالم وجود ہمین دوست ماند و بس

ملک

مکن فراز ملک جلوہ دم بدم ایامہ | کہ از رخس تو کہرے تمام یا بدراہ

ملک

مساعدا عارض منہ زلف مشکین | کہ شد سالک زان ناز بے دین

ملک

نام یارم بود سحر و ازان	چیز لائق بد و ز سابق کم
احسن اول است او سبط آن	قد اشترناک با سمنانم

شجاع

چون شجاعی شد آنکه کل لایش چشم	بختیم صد گوهر سیراب در پایش چشم
-------------------------------	---------------------------------

سراپدا

جان زیاده بود و آید از سر دور	کما ہے کہ ہر روز رفت تو در مای دل زند
-------------------------------	---------------------------------------

سلطان حسین

چون در غنای لب عمل تو غلاست	بر حسن ترا شرمی آمد خور و کاست
گفتن ز شکر	دین رشک قر

در جمع مخموران بر آورد کنون	چون طبع دی از گوہر ناست آراست
مجامع نامی	این عقد گہر

عسے

سے آنکہ ہمیشہ بر سر آزارے	کیدم ستم و جور و جفا نگزارے
بر بیدارے سنت اگر افتد چشم	خاک خلاف از میان بردارے

سیح نسیمی

امی بہر تو گویا سہ و جو یاسے	سحر و جادو تو تو انا سہے
گویند خوشیت باہے خوش لب کن	بر تر ز خوشیت گو یاسے

بات

گرچہ دل مابود بعد حیرانے | دادیم باہے کہ نزار و ناسے

زبیر

ہر لحظہ دمنہ جلوہ زیبائے را | کز رہ بر بند بے سر و پائے را

ہا

انجہ دار و در شکوفہ نو بہا | نام یار است گفتیم آشکار

شیخ احمد

بکوسے میکدہ گفتند کجرف از لبش گویا | کہے دغم ز سہریر و ن شد دغم در قنادازیا

ہا

اے یافت دریا ہا اطلبیم | ایک قطرہ بر افشان کہ قوی تشنہ لبیم

عمر امین

مے کپ پرش نامش نے تو ہستم | ہمیں کہ زلف زرخ برگرفت داستم

حسن

رستہ وندان چو از لبہامی خندش تباقت | از ان لب گیم ہر نشان چا در مقصود یافت

حضر

مہا بگو خیر عند لب گم شدہ را | کہ جت گم شدہ خوش را گل از ہمہ جا

خواجہ کا

یار بچہ دار و در دل آن خود کام گزینار
کمر بست ساز و زلف لگا ہے وہاں نہاں

منیث

گر باہر خود کہ رونق از گل مبرو
گویم عنم دل حدیث از حد گذرد

و حید

قدح گیر و دست و فارغ نشین
بجائے قدش پائے سر دی گزین

علاہر

کے رو و نام آن بت از خاطر
کز یکے نقطہ سے شود طناہر

لقمان

بنائے لب لعل کہ در قالب
جا کر و چو جان نے یا بدجا

محمد

خم چو نگون گشت و یکے قطرہ رغبت
ہوش زدہ ہوش محبت گریخت

عماد

بت من راہ عقل و صبر و جان زد
چو عہد ادا من خود در میان زد

جیند

خروہ زرجو کہ ہر دولت کہ ہست +
خروہ داران جہان را داد دست

جامے

جامے کہ مہر کردہ بوئے خوشین
بردار دل ز جفا دے بین سوشین

طاهر

شمع کرمودای او سیوخت شبنما آتھر | چون بشتید آن رخ خواب خجالت پیش تو

ایست

ملاق بے جفت در پردنمای بت بهوش | که دل ز بحر جان شد کشتود موم در آتش

فعلت الله

ای قامت زلف تو دلا و زیر همه | وے خال و خط تو فتنه آگستر همه
شدر و ز تخم آخرای دوست تمام | از لبلب صاف سے مسرور زیر همه

فعلت الله

بالای خور آن بلال برو چه خوش است | بر طرف آن خال هندو چه خوش است
آن سر و نگر که همچو گل بر سنبل | زلفین خمید و بر رخ او چه خوش است

کریم

بنشین نفسے خاطر جامے در یاب | بکشا گره از کمر گردان سے تاب

تاج

ایک ہر سا چو جامی نام آن شیرین لقب | جوی از محتاج جان نرا از محتاج طلب

الغریب

ز گلن اس کشم در باغ بے دوست | کہ بے برگے دل از دور سے دوست

بابر

نہ ایکل میکند بر طرف جود من دودم	ازین بوس کمان سرور و دوان گزوم
	بابر
تشنه جانی بسوی بحر شتافت	انچه در بحر حسبت در بر یافت
	بابر
نامے کہ او زانم خود با خبر بود	جاسے بچو کہ نام شہر بحر ویر بود
	بابر
بہ واسعہ در خسار تو رستم در باغ	سہ و راییہ سرو پا دیدم و گل بے سرو پا
	سلطان بابر
مہر و مہ طلب نیست کہ جا کردہ دین در	ماہ رخسار تو بنیند ز بے مادہ و ز بے خوار
	بابر بہا اور
ماور بہا و ز اہیے سرو پا	از روز و نہراق در بدر میگردد
	سلطان بابر
میل بے حد کہ نشد یافت ز سلے طلبان	وز گمبارے و از جانب سلے طلبان
	خواجہ کلان
میر و کہ ز سبیل خطیش ریحان شد	دردا کہ ز عاشقان بے سامان شد
صد بار مجمل	پیوند گل

دل خواست بچہ آمد اور اکبتار	افتا و زیارے آخر ذالان شد
چون دست نیافت	ای نیکین دل

شاد جمشید

چون از مہر ماہ من لب کبشود	دور جمع تبار بجایے خورشید نمود
----------------------------	--------------------------------

بہا

چون نوشتم در شکوفہ نام مار	ماہل آمد از شکوفہ نو بہار
----------------------------	---------------------------

بہا

از بوسہ آن طلب کہ لب زوی لب بید	اینہا خوشست جامی اگر بطلبید
---------------------------------	-----------------------------

ملک شاہ حسین

عکسے ز شکل خوبے گرد دل راہ افند	باہر در گاہ تو مہ چون سایہ راہ افند
---------------------------------	-------------------------------------

لطیف

بے گفتم لطافت بہر ہاش	ولیکن لیس ما قد قات یخنیہ
-----------------------	---------------------------

حسام

آن زربادہ نوشتم کز نیم ساغوم شد / خرم فلک چنان پر کز لب چکبدرہ قطرہ

مقصود

نیت از ضعف ز اہد کم خوار / نصیحت صوفی شہر در مہت دار

ولہ

خواہد نیز با صورتی بردن لال از خلق جان / آسم و خورشید فہم ز دہ طرف دامن میان

نویان

دو در دارہ دلم از دیدہ دوست / زہر جانب عیان مغز نیست بی پوست

نویان

لے دل دریا بے باز دریا بامی دل / تاسہ من کہ مشکل آ مد مشکل -

بہادر

در بد جہنم زہر سویا دامن چاک را / یا نتم صد چاک را دامن از د صد چاک را

حاشیه الطبع

بسم الله الرحمن الرحيم که درین آوان فرخی توانان کلیات نادر الوجود و حاوی مفهومات شهو و مبریز خوش گامی
 یعنی کلیات جامی که نظر آبدارش ندر و نظیر خود ندارد و نتیجه فکر اگر امی خاتم شعرا نامی فی المثل
 شرف المتأخرین عارف حقایق ساکن ساکن خدا دانی علامه فحاشی ملا علی آل کرمین
 ابن احمد الحجامی قدس سرها الشامی است و سابق ازین دوبار در مطبع او دهر چهار
 واقع لکن مملو که مفتخر روزگار علی بن ابی طالب شایسته لول الشور صاحبی - آئی - امی -
 زینت انداز بزم الطبع گردیده بود اکنون باز حسب امر شایسته در شاخ مطبع موصوف الصدور
 واقع کانچو را به تمام مضموم کامل منشی بجا اندیال عاقل الحجب مطبع بار اول بهاء نوشهر
 بحلیه طبع محلی گردید +

تاریخ طبع از مویخ کامل منشی بجا اندیال صاحب عاقل

این بهان یوان شد مطبوع عاقل کاندان	چند اظا هر کلام حضرت جامی بود
کتاب من نوشت بهر اعی سبب تاریخ طبع	اینجهما نادر کلام حضرت جامی بود

تاریخ طبع از ابوناظم مولانا محمد علی خان مرشاه آبادی ریح مطبع هنر

کلامش نباشد چرا خاص خاص	که جامی بخاصان حق خاص بود
بمنقوحتا مدوم طبع او	دلم فکر تاریخ طبعش نمود
نوا سنج شد بلبل طبع من	گل بهر آمد سبب باغ شهو

